

# شهرک

۰۰۰ تامرگ خمینیگری (ناصر پاکدامن) - از «کشف اسرار» نسا  
«اسرار هزارساله» (محمد تقی حاج بوشهری) - زندانها و اعدامها -  
عروسی برای مردگان (نسیم خاکسار) - زن ایرانی دهسال پس  
از انقلاب (شهلا شفیق) - "پول هندی" و عتبات (خوان ۰ ار  
۰ ای ۰ کوله) - بازگشت به بوجو - ورتزی (اسماعیل خوی) -  
در آ خرین تحلیل (محسن یلفانی) - فشفشه (داریوش کارگر) -  
رویای شیرین خودکشی (رضاعلامزاده) - "ارتحال جانگداز"  
(بهروزامدادی اصل) - زاینده رود (محمود نفیسی) - از "دفتر  
طرحهای روزانه" اردشیر محمص - کتابهای تازه ۰۰۰

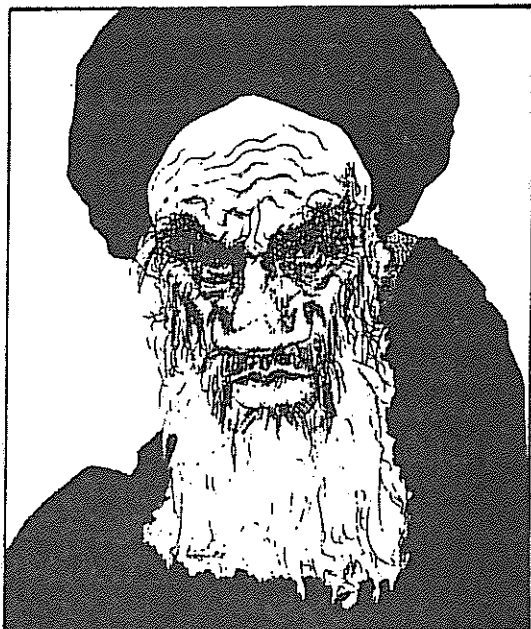


تابستان ۱۳۶۸

# شهر انقلاب

در این شماره :

- |     |                       |   |
|-----|-----------------------|---|
| ۱   | ناصر پاکدامن          | ۰۰۰ تامرگ خمینیگری                      |
| ۱۴  | محمدتقی حاج‌بوشهری    | از " کشف اسرار " تا " اسرار هزار ساله " |
| ۲۷  |                       | زندانیها و اعدامها                      |
| ۴۴  | نسیم خاکسار           | عروسی برای مردگان                       |
| ۵۱  | اردشیر محمص           | از " دفتر طرحهای روزانه "               |
| ۵۷  | شهبلا شفیق            | زن ایرانی ، دهسال پس از انقلاب          |
|     | خوان . ار . ای . کوله | " پول هندی و عتبات " ( ۱۸۵۰ - ۱۷۸۰ )    |
| ۶۸  | ترجمه ع . طوسی        | ( بخش دوم )                             |
| ۷۹  | اسماعیل خوئی          | بازگشت به بورجو - ورتزی                 |
| ۸۶  | محمود نفیسی           | زاینده رود                              |
| ۸۸  | محسن یلفانی           | در آ خرین تحلیل                         |
| ۱۰۲ | داریوش کارگر          | فشفته                                   |
| ۱۱۵ | رضا علامه زاده        | رؤیای شیرین خودکشی                      |
| ۱۲۰ | سیولیشه               | لبخند مرموز خواهر مونالیزا              |
| ۱۲۱ | بهروز امدادی اصل      | " ارتحال جانگداز "                      |
| ۱۲۹ | شیدا نبوی             | کتابهای تازه                            |
| ۱۳۲ |                       | درسوگ یاران و دوستان                    |
|     | تیرداد کوهی           | صفحه آرایبی                             |



طرح از دیوید لویان

" امام بزرگوار !  
مرگ شما به اندازه حیات شما  
به اسلام خدمت می‌کند ."  
( رفرنسجانی . در مراسم شب  
هفت خمینی ) .

## ... تا مرگ خمینگری

ایران پس از مرگ خمینی . بختک دیگر بر سینه‌ها و نفس‌ها سنگینی نمی‌کند . اما مرگ خمینی پایان چیزی نیست همچنانکه دیروز هم رفتن یا آمدنش آغاز چیزی نبود : گردش بود در مسیری یا چرخشی در راهی . اکنون هم چرخشی دیگر است بر راهی در نقطه . پایان یک زندگی . و مسیر همچنان هست و راه ادامه دارد : ایران هنوز "جمهوری اسلامی ایران" نامیده می‌شود و این نام ، هم مسخ نام همیشگی کشور ماست و هم نشانه ، تجاوز به آرمانهای جمهوریخواهانه ، انقلاب ایران . مخالفت ما با چنین مسیری و چنین راهی است . نشیب و فراز مسیری مخالفت اصولی ما اثری ندارد .

نقش شخصیت در تاریخ واقعیت مسلم و آشکاری است . خمینی بیشک چنین نقشی را در تاریخ‌های پایانی قرن بیستم بازی کرد . بنیادگرایی او بیانگر خشمنا ، اضطرابها و دغدغهای این یا آن گروه از مردمان مسلمان در این یا آن کشور جهان شد . خلقگرایی ، به گفته ، ماحینظری ، ایدئولوژی دنیای سوم است . گفتار خلقگرایانه است که در اینجا ، به اشکال و صور گوناگون ، رواج می‌گیرد و همه جا خود را " حلال مشکلات " و " شاه کلید در گنجهای گهر " قلمداد می‌کند . دنیای سوم ، دنیای برزخ است . دنیایی که دیروز سنتها و سکونت‌ها را پشت سر گذاشته و با امواج سهمگین دگرگونیها و تغییرات رودر رو است . دنیای گسیختن از زمین و

ریختن در شهر است، دنیای سقوط و فلاح و صعود صنعت است. در این دنیای بریدگیها، زمین زیر پای همگان می‌لرزد. خاطرهارا نه آمدن فردا دلشادکننده است و نه یاد دیروز، آرامبخش. همه چیز و همه کس درد غده و قلیق و دلبره و اضطراب است. خلقگرایی با گفتار ساده اندیشانه خود، مرهم چنین دردی است. اینجا صحبت از عدالت است و برابری طلبی، صحبت از آنچه خود داشت که چه خوب می‌توانست همه مشکلات را آسان کند اگر... و این اگر یعنی افسوس که مثنی متنعم و ممتاز و برگزیده و با قدرت و قدرتهای بیگانه نگذاشتند و نمی‌گذارند. خلقگرایی که "برگزیده" و "بیگانه" را دشمن می‌داند، بیگانه‌ستیز است و با هر برگزیده‌ای سر عناد و خصومت دارد. خلقگرایی مسحور زمین و کشت و کاشت و روستاست. باید به پاک‌های کوهستان و زلال آب چشمه‌سارها روی آورد. از تمدن امروزین و مظاهرات فساد و تباهی برمی‌خیزد. مردمان راه‌شمار داریم. همه با هم از خرد و کلان گردهم آئیم و توطئه‌ها را آشکار کنیم. "اسرار مگو" را افشاء کنیم و عدل و برابری و برادری را جهانگیر سازیم. این مضامین، ساده و پندار و عوامانه است. اما اگر فر و شکوه شخصیتی جذاب و استثنایی را پشتوانه‌دات به سادگی به دلها می‌نشیند و توده را به جنبش می‌آورد. خلق و توده و جماعت و خلاق و جمع، هیچ تعریف دقیق و مشخصی ندارد. هر کس که از رهبر اطاعت کند، خلق است. اطاعت تعبد. آمیز و سرسپردگی متعصبانه رابطه، آن رهبر و این خلاق است. خلاق آلت امیال رهبرند اما هر هم اسیر امیال خلاق است. خلاق از رهبر می‌شنوند چون رهبر سخن از زبان ایشان می‌گوید و رهبر سخنان دلنشین ایشان را می‌گوید چون نمی‌خواهد که بر خلاق چیزی گران آید و صفوف وحدت خدشه دار گردد. رهبر مسحور خلق است و خلق هم مسحور رهبر، هر یک بمنوعی و هر کدام به علتی. در هر حال نتیجه رواج عوام‌فریبی است و رونق تحمیق. آن یک می‌گوید و این یک می‌شود. این یک می‌خواهد و آن یک می‌گوید. رهبر، معبود است و خلق هم عبود و عبید. در هر زمان و در هر جامعه کسانی چنین می‌پندارند که بادیگران متفاوتند و انجام وظیفه‌ها مسئولیت خاصی را در این یا آن زمینه برعهده دارند. گاهی این دیگرانند که رفتار و کردار و گفتار ایشان را متفاوت می‌بینند و در این تفاوت، تشخیص و امتیازی را می‌یابند که می‌تواند زمینه‌ساز انجام کارهای بزرگ گردد. در هر حال چه دیگران، کسی را در خور انجام وظیفه‌ای بدانند و به گرداگرد آینه‌دوچه کسی خود چنین احساسی را بکنند دانه بیاشد و مردم‌داری و مریدگیری، دنباله کاریکی است. کسی را در برابر داریم که می‌پندارد. انجام امر مهمی را برعهده دارد: شعله‌ای است که باید بی‌فروزد و آتشی است که باید خاموش کند. در یک کلام، احساس وظیفه می‌کند و خود را ملزم می‌بیند. و این همانی است که در عرف. علوم اجتماعی "رسالت" نام گرفته است. در جنبشهای اجتماعی با چنین کسانی روی می‌شویم که می‌خواهند جهان را از عدل و داد مالا مال کنند و ریشه بیسداد و فساد را براندازند. متمدنیان که در رسیدن عصر طلایی رانویدمی‌دهند از این جمله‌اند. بنیادگرایان نیز که به عصر طلایی در گذشته زرین استناد می‌کنند، از اینانند. خمینی، بنیادگرا بود و الگوی آرمانی او، اسلام عزیز "هم‌اکنون موجود" بود. رسالت خمینی پیاده کردن این اسلام عزیز بود. کاری که به گفته خود او، رسول اکرم هم از انجامش بازمانده بود! آنکس که خود را به

انجام رسالتی موظف بداند برای رسیدن به مقصود خود از هیچ کار فرودگذار نمی‌کند که در این راه همه چیز مجاز و مشروع است. مرد رسالت هیچ حدود مرزی نمی‌شناسد که خود، حد و مرز خداست. وی نمونه‌ای اعلائی خودسری و خودکامگی است. اوست که نقطه‌الکاف کونین است و داور مدار عالم وجود. عالم و عالمان می‌باید بر مدار او بگردند. مرد رسالت پاسخ‌گویی کسی نیست که خود پاسخ به پرسش‌ها دارد. همگان پاسخگوی اویند. جنبش خلقگرا در وجود چنین رهبر زمینی - آسمانی مجسم می‌شود.

خمینی چنین رهبری بود و خمینیگری روایتی دیگر شد از خلقگرایی در میان مسلمانان این دهه‌های پایانی قرن بیستم. از خصوصیات این خلقگرایی، صیغه دینی آن است. خمینیگری در محیط تشیع ایران شکل گرفت.

در این محیط خمینی چهره‌ای ناشناخته نبود. طلبه‌ها ناشناس کمره، با چند سالی سکونت و تحصیل علم در محیط بسته و تنگ و پربندو بار حوزه علمیه قم توانست سری در میان سرها در آورد و نامی و نشانی برای خود باشد تا آنجا که خاندانهای بزرگ روحانیت شیعه از وصلت با فرزندان او سرباز نزنند. خمینی در زمره نخبه متنفذان قم، این مرکز مهم تشیع گردید.

از آغاز کار، خمینی در رفتار و کردار و گفتار متفاوت و متمایز با دیگران بود. و این خصوصیات، در محیط بسته حوزه علمیه، نظرهارا جلب می‌کرد و موجب تشخیص او می‌شد. استثنایی بودن وضع خمینی را در تحصیلات و تربیت علمی او نیز می‌توان دید: تخصص اصلی خمینی، برخلاف بزرگان شیعه، در فقه نبود. وی اهل عرفان بود، عرفان مدارس دینی و حوزه‌های علمیه که کم و بیش در امتداد آن افکار محلی‌الدین اعرابی و شیخ اشراق قرار می‌گیرد، یعنی در هر حال در سمت و سوی وحدت وجود و همه‌خدایی. این عرفان بر سنت شیخ جنید استوار بود که طریقت و شریعت را مکمل یکدیگر می‌دانست: طریقت که بر معنای باطن پیام واجب الوجود مبتنی است در زور نخبه کسان است و هر کس راتاب و توان فهم و درک و تحمل آن نیست. این شریعت و همه دستورات و اوامرو نواهی آن است که از برای عوام - الناس تدوین شده است. شریعت بر معنای ظاهر پیام واجب الوجود مبتنی است. خمینی عارف حلاج مسلک نیست که اسرار هویدا کند و بر سردار رود، عارف جنید مسلک است که خود اهل طریقت است اما عوام را به مراعات تام و تمام شریعت می‌خواند. در درون خود، اهل وحدت وجود است و در بیرون، از مردم توحید می‌طلبد. در سویی همه‌خدایی و همه پرستی و در سوی دیگر تک‌خدایی و یکتاپرستی. خمینی نه شریعت بود و نه طریقت، بلکه هم شریعت بود و هم طریقت. شریعت در جایی و برای کسانی و طریقت در جای دیگر و برای دیگر کسانی دیگر. سراسر شریعت را می‌پذیرفت و گرامی می‌داشت و آن را نسخه مداوای امراض بشر می‌دانست که می‌باید همچنان که هست، بی کم و کاست، حفظ و رعایت و عمل شود. اما خود اهل طریقت بود، در "القاء الله" رساله می‌نوشت و صحبت از اسماء الله می‌کرد و تزکیه نفس و ریاضت. و در این راه به عنوان "اخلاقیات" سخنهای ناگفته می‌گفت که از مرز ارتداد و کفر هم می‌گذشت. تشیع مستقر درس او را بر می‌چید و بسیاری از اهل شریعت وی و بستگانش را

نجس و ناپاک می‌دانستند: " در مدرسه فیضیه، فرزند خردسال مرحوم مصطفی از کوزه‌ای آب نوشید کوزه را آب کشیدند. چرا که فلسفه می‌گفتم... " (خمینی: پیام تاریخی، ۱۳۶۷/۱۲/۶، ۱۳۶۷/۱۲/۳)

از امتزاج شریعت و طریقت، بینشی پدید می‌آید که هم عبادت کورکورانه را در دهنم تعبد مرید و مرادی و هم تکلیف و سرسپردگی مومن معتقد را - اینجا اطاعت مومن به سرسپردگی مرید اضافه می‌شود تا یکی از خودکامه‌ترین بینشهای سیاسی - اجتماعی را پدید آورد: شهر - ندی در کار نیست همه مردمان مریدند و مومن و نقش آنها، تنها بیعت است و تأیید و تقلید و اطاعت کورکورانه. و این همه در کمال بندگی و خضوع و خشوع.

حاصل دیگر این تلفیق شریعت و طریقت، نخبه‌گرایی است. عوام از درک کنسه مطالب عاجزند. با فهم و شعور ایشان تنها می‌توان در "پوسته" ماند. این خواصند که می‌توانند به معنای باطن دست یابند و به "هسته" برسند. مقصود اصلی را ایشان ندکند در می‌یابند. اهل ظاهر، عوام کا لانعام، خریدار کالای شریعتند و برگزیدگان و خواص، در خرمات طریقت. بر عهده، اینان است که صلاح و نجاج مردمان را پاسدار باشند و از سقوط ایشان در ورطه ارتداد و کفر و هلاکت جلوگیری کنند و به این منظور، همه مسایل زندگی می‌باید به‌عامت عارف - فقیه حل و فصل گردند و این حل و فصل بر اساس احکام شرع انور و بارعایت کامل کلیه دستورات آن صورت می‌گیرد. پس اهل دین باید به اجتماع و اجتماعیات بپردازند: دیانت از سیاست جدا نیست و دخالت در سیاست، یعنی در چگونگی تمشیت امور جامعه، از وظایف اصلی اهل دین است (در سخن خمینی به درستی روشن نیست که این وظیفه را تنها بر عهده عارف فقیه می‌داند یا بر عهده هر روحانی و مجتهد و فقیه. باید گفت که تکیه، فراوان او بر نقش و وظیفه و اهمیت روحانیت، در طی سالها، این تصور را دامن می‌زند که انجام چنین وظایفی بر عهده هر مجتهد و فقیهی است) اما اهل دین باید به عنوان روحانی و از موضع اهل دین در سیاست دخالت کند و نه همچون کاشانی و یا حتی مدرس، روحانیت و حوزه را رها سازد تا سیاستمداری کند. روحانی باید روحانی بماند و از حوزه و در حوزه و بنا بر وظیفه دینی، در سیاست دخالت کند و به مبارزه با فساد و مفسدیاجهاد در راه حق و حقیقت بپردازد. چرا که سراسر جهان را کفر و ارتداد فرا گرفته است و بر روحانیت است که از پاننشینند. بینش خمینی از تلفیق همه این خصایص گوناگون وجه بسامتضاد خصلتی دوگانه یافته بود: سنت شکن و سنت پرست. اوسنت پرستی سنت شکن بود و مرتجعی دگرگونی طلب.

بر اساس معیارهای رایج نظام مستقر تشیع وی تا مرز ارتداد و کفر رفته بود اما هم - چنان در حوزه علمیه شیعیان مانده بود و زبان خشم و اعتراض و اضطراب متشرعان گردیده بود و در برابر اصلاح طلبان مذهبی یا گسترش عرف و ارزشهای عرفی، یکسره از شرع و ارزشهای شرعی دفاع میکرد. عرفان وی به انزوا و گوشه‌گیری نمی‌انجامید و بعکس با تلفیق بسا شریعت، پشتوانه‌ای برای دخالت در اجتماع و سیاست می‌شد. سنت پرستی او در تکیه بر تمامی مظاهر و مراسم و دستورات مذهبی جلوه می‌کرد و سنت شکنی او، در ضرورت حضور فعال در صحنه اجتماع. در دنیای بسته روحانیت و در نظام مستقر تشیع، وی سنت را دگرگون

می‌خواست تاسیطره، دین رابرسا سرجامه مستولی سازد. سنتهای رایجی رامی‌شکست تا سنتهای دیرینه را احیا، و مستقر کند. با رفتاری می‌برد تا کهنه پنداری را حیات بخشد. دلبستگی بیچون و چرای او به همه، قواعد و شعائر دینی و ادعیه و اوراد و اذکار مذهبی، اذهان مضطرب طلاب و مومنان را تسکین می‌داد و رفتار و کردار متفاوت او، امید به تغییر و بهبود را زنده می‌کرد. آن تسکین و این امید در زمانه‌ای که گسترش زندگی عرفی، ارزشهای دنیوی و عقلانی را بیش از پیش نیرو می‌بخشید، جلوه، خمینی را بیشتر می‌کرد و موجب تشخص او می‌شد. خمینی در برابر جهانی که بانادینی خود همه چیز را به پرسش کشیده بود از تمامیت دین و رساله‌های دینی دفاع می‌کرد و بر هر کوششی که تجدید نظر یا مطابقتی رامی‌جست خط بطلان می‌کشید. این بنیادگرایی او، مرهم آرامش بخش دلها و جانها شد: در آن زمان که همه، الگوها را تردید و بی‌اعتباری عیان گرفتار شده بود، هرگز داشت گذشته‌ها و بازگشت به "آنچه خود داشت" می‌توانست مرهمی کارساز جلوه کند. معتقدانی در کنار او گرد می‌آمدند. اینان بیش از آنکه پابند عرفان فقه‌ای یا فقه عرفانی باشند و شاگردان راه علمی استاد را ادامه دهند معتقدان و مریدانی هستند شیفته، رفتار و کردار و گفتار خمینی آنهم در آنجاکه به دفاع از دین و جایگاه آن در جامعه می‌پردازد.

اما گفتار خمینی تنها در این خلاصه نمی‌شود. او گفتاری دوگانه دارد: از سویی گفتاری درباره اجتماع و اجتماعیات و از سوی دیگر گفتاری درباره فرد و نفس و انانیت. در گفتار اول سخن از پرداختن به مسائل زمانه است. حل مسائل و مشکلات بشریت را اسلام و اسلامیت و فقه اسلامی ممکن می‌کند. فقه یعنی "تئوری واقعی و کامل اداره انسان و اجتماع از گهواره تا گور" (۱۳۶۷/۱۲/۳). اما این حلال مشکلات، در عمل به اشکال بر می‌خورد، چرا که "حب نفس" وجود دارد. اینجاست که گفتار دوم خمینی آغاز می‌گردد. گفتاری دیگر همه از اخلاقیات یعنی عرفان نیات در ضرورت بیکار با این اژدرها که نفس است، آنهم برای تقرب جستن به نورانیات. اما افسوس که قوای کفر فراگیر است و شرارت و فساد همه جا را گرفته است. و از آغاز خلقت هم چنین بوده است: خداوندگار، همچنان که در سوره بقره آمده است از سر رحمت آدم ابوالبشر را می‌آفریند، "اسماء الله" را هم به او یاد می‌دهد تا بشود اشرف مخلوقات. سپس از فرشتگان می‌خواهد که در برابر این آفریده، جدید سر تعظیم فرود آورند. با لاجرم همه ملائکه تن در می‌دهند مگر ابلیس که از فرمان سر می‌پیچد و کوس خود پرستی / خود خواهی / خود بینی می‌زند: من از آتش و او از خاک. و بعد هم "خدا را تهدید می‌کند به اینکه به عزت قسم... که اینهارا نمی‌گذارم که اکثرشان به تو توجه کنند...". پس، از همان زمان ابلیس و سوسه می‌کند و بشر را به گمراهی می‌کشاند و آنهم اکثریت افراد بشر را: "دهر زمان و در هر مکان، اکثریت افراد بشر در دام شیطان بوده‌اند" و "بدانیکه ارث شیطان خود بینی است. تمام فسادهایی که در عالم واقع می‌شود بر سر همین ارث شیطان است." پس جهان در جنگ شیطان و شیطان‌زدگان است: اردوگاه خودخواهان و خودبینان و سایر انانیت و ساوس نفسانی. اینان اهل زحمتند.

اهل رحمت، آنان که همچنان از خداوندگار عالم اطاعت می‌کنند اندکند اما خداوندگار

هم از یاشان نبرده است. هر زمان کسی را نبوتی، امامتی یا ولایتی می‌دهد تادهرای رحمت را بر روی آدمیان گشاده دارند. آدمیان هم اگر می‌خواهند به رحمت برسند و یا در رحمت بمانند باید از خود بگذرند و سراپا اطاعت باشند از انبیا و اولیا. فقط به یمن این اطاعت کورکورانه است که میتوان از سقوط در ورطه هولناک شیطانی در امان بود. دنیای اهل رحمت، دنیای اطاعت است و جهاد. اطاعت از فرستادگان و برگزیدگان الهی، و بعد هم جهاد بانفس و با اهل زحمت.

جهاد بانفس، جهاد اکبر است و از اطاعت شروع می‌شود و با کف نفس و ریاضت و تزکیه ادامه می‌یابد. هر پیروزی بر نفس، تقرب جستی است به انوار الهی و هر دوری از نفس، گامی است در طریق "لقاء الله": دیدار با او که یکی هست و هیچ نیست جز او...

پیروزمندان در جهاد اکبر نه تنها از خود گذشته‌اند بلکه به خدانی پیوسته‌اند. اینان به حقایق امور و قوف دارند. اسما الله را می‌دانند و می‌دانند که "همه جهان اسما الله است" این برگزیدگان خوشبخت رمز وجود و سرگلام را می‌دانند. نه معنای الفاظ که معنای معنا را در دل دارند، این برگزیدگان، عارفان بالله هستند و خداوندی را در همه چیز و همه جامی بینند به فنا فی الله رسیده‌اند. اینجا، سخن از توحید بیپه‌وده است چرا که این دنیا، دنیای وحدت وجود و همه خدایی است.

جهاد اکبر در توان برگزیدگان است که برگزیده، انوار الهی هستند. هر کسی را چنین سعادتی نصیب نمی‌شود و فقط آنکس می‌تواند از این معرکه بانفس سر بلند بیرون آید که نظر کرده باشد. در عوض، جهاد اصغر در توان همگان است. جهاد علیه باطل، علیه اهل زحمت و اردو گله ابلیس و برای پیاده کردن اسلام و مسلمانی در زندگی هر روز و هر زمان. جنگ برای يك هدف اساسی" یعنی "دفع تجاوز و اثبات صلابت اسلام". تصور نکنید که جنگ ما، با جنگ ایران و عراق تمام شد. نه! جنگ با صدام تنها بخشی ازین جنگ بود: جنگ ما، جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست... و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد" (پیام به روحانیون... ۱۳۶۷/۱۲/۳ کیهان، ۱۳۶۷/۱۲/۶). "جنگ جنگ تا رفع فتنه از عالم" جهاد اصغر برای بر انداختن کفر و باطل است تا ساختن مدینه، فاصله اسلامی بر اساس الگویی که فقه فقیهان تاریخترین جزئیات پیش بینی کرده است ممکن گردد. سربازان این جهاد اصغر، پیروان شریعتند که می‌خواهند در رحمت الهی بمانند. عوام الناسی که عاجز و ناتوان از درک معنای ژرف آیات الهی، به معنای ظاهری پیام دینی پابند می‌مانند اما همواره و هر لحظه در خطر سقوط در زرفنای کفر و ارتدادند چرا که نیروهای شیطانی همه جا و همواره در کمین مؤمنانند و آنکس که نخواهد از جرگه، رحمت بیرون آفتد باید گوش به فرمان بماند و در اطاعت کامل عارف - فقیه روزگار بگذراند.

دوگانگی پیام خمینی، دوگانگی دنیای او را به دنبال می‌آورد. سویی حق و سویی باطل. این سو ظلمات و آن سونور. جهان، جهان نور و ظلمت، کفر و دین، رحمت و زحمت است. و میان این دو اردو گاه جنگ است. اگر اهل رحمت لحظه‌ای در غفلت بمانند جهان در ظلمت اهل زحمت فرو می‌رود. پس جنگ بی‌امان لازمه، این جهان دوگانه است. رسالت اهل رحمت



ریشه‌کن کردن اهل زحمت است. جهان بینی دوگانه، جهان بینی رسالت آمیز است. هدف از پیش معلوم است و در صحت و درستی این هدف، حرف و سخنی نیست آنچه بر عهده ماست کوشش در راه رسیدن به این هدف است اینکه به نتیجه برسیم یا نه اهمیتی ندارد: ما فقط باید وظیفه و تکالیف خود را انجام دهیم: "ما برای ادای تکالیف جنگیده ایم و نتیجه فرع آن بوده است... همه ما مأمور به ادای تکالیف و وظیفه ایم نه مأمور به نتیجه" (پیشین).

دنیای دوگانه، خمینی، دنیای جنگ است و خون و خونریزی. کشت و کشتار که هر که با ما نیست طعمه، تیغ ماست. فرمانده، این جهاد، عارف، فقیه است. اوست که دشمن را می شناسد و می شناساند. ما، موظف به ادای تکلیفیم. همین بس. دنیای اطاعت، سرکوب، سرباختگی و سربازی. پس چندان هم بیپوده نیست که حزب الله قریب در می آورد که "ما همه سرباز توئیم، خمینی! گوش به فرمان توئیم، خمینی!" جان، سخن از زبان مامی گویی! دنیای خمینی، بیگانه با مهور و آکنده از کین است. نه رحمی، نه تسامحی. همه چیز و همه جا نابردباری و ناشکیبایی. به اشارتی، هر کس در منجلاب کفر فرو می رود. و این اشارت از عارف، فقیه می آید. عرفان خمینی، عرفان بیرحمی و قساوت است. دردنیای او، ذرات وجود را عشق و محبت سرمست نکرده است و کسی را به نوشیدن باده، از لی نخوانده اند. در عرفان او آرامش و سکون و خلسه ای نیست. همه جا کینه است. جهان خمینی، در محاصره بدیهاست و بدیها بسیار اند. ساکنان این جهان، هر یک، در گوشه ای به خود آزاری نشسته اند و ریاضت کشان در مبارزه بی سرانجام نور و ظلمت درگیرند. بر فراز این جهان، عارف، فقیه جای گرفته است و اوست که بر این جهان، ولایت می کند. این ولایت هم از مقوله نبوت و امامت است یعنی نوعی رسالت الهی است که مشیت خداوند گار پدید آورنده آن است (حتی برخی از عارفان مرتبه ولایت را از مرتبه نبوت هم مهمتر می شناسند!) تا از سوی اهل رحمت را ارشاد کنند و از سوی دیگر هم اهل زحمت را برانندازند.

بر این پایه ها، نظریه ولایت فقیه تدوین می شود. نظریسه ای درباره، منشاء قدرت و چگونگی اعمال قدرت در جامعه. تنه منشاء قدرت، مشیت الهی است. پس همه چیز باید در اختیار مطلق قدرت دینی باشد و قدرت دینی نیز در اختیار مطلق مقام عالی مرتبه، جهان دین یعنی فقیه اعلم و ارجح (باید اشاره کرد که در اینجا هم معلوم نیست که آیا به نظر خمینی هر مرجع تقلیدی شایستگی احراز مقام ولایت فقیه را دارد یا این امتیاز فقط به آن دسته از اهل عمامه منحصر است که به تلفیق شریعت و طریقت عقیده دارند؟)

جهاد اکبر و جهاد اصغر، شریعت و طریقت، دیانت و سیاست، همه این دوگانگی های بینش خمینی در ولی فقیه و اطاعت کورکورانه از اوست که وحدت و انسجام خود را پدید می کند. نظریه، ولایت فقیه حاصل ترکیبی نامیمون است از فقه و عرفان. و آنجاکه عرفان با فقه در می آمیزد بینشی استبدادی و خودکامه پامی گیرد که ازین حیث گوی سبقت از همه بینشهای استبدادی می برد. ولایت فقیه دستور العمل ایجاد و اداره، مدینه فاضله اسلامی را بدست می دهد.

بدبختی بشریت از دوری و دور افتادگی از دین و ارزشهای دینی، آنهم زیادهترین و کاملترین

ادیان یعنی اسلام ناشی می‌شود. راه رستگاری بشریه کار بستن همه دستورات اسلامی است، اینکه این دستورات کدامند و کی و کجا و چگونه باید به کار بسته شوند، برعهده ولی - فقیه است. اوست که همه چیز را تعیین می‌کند و تصمیم می‌گیرد. از او گفتن است و از همه دیگران اطاعت محض. به این ترتیب اسلامستان، فقه آباد یا فقیه شهر پدید می‌آید. ناکجا آباد ولایت فقیه یا مدینه، فاضله، خمینیگرایان که جامعه نیست و شهر و نند ندارد بلکه امت است مرکب از مؤمنانی یا خودآزاد و درهراس از سقوط در ورطه ضلالت و کفر و یامطیع و سربریز و دنباله رو. و همه در حال دگرستیزی و بیکار با کفر جهانگیر.

در بستریک جنبش خلقگرایانه، مضامین گوناگون و چه بسا ناهمگن اگر نه متضاد اندیشه و رفتار خمینی جذابیت و قابلیت نفوذ بیشتری به شخصیت اجتماعی - سیاسی او می‌دهد. هر کسی از ظن خودش یارمن... خلقگرایی در روایت ولایت خمینی، صیغه دینی دارد و در تحکیم سلطه، خود از همه اعتقادات و باورها و خرافات آنجهانی و اینجهانی یاری می‌گیرد. خمینی سنت پرست سنت شکن و مرجع دگرگونی طلب، رهبر آرمانی این خلقگرایی است؛ اسلام در خطر است. فساد همه عالم را گرفته است. فریادرسی باید. خمینی فریاد رس است یا چنین می‌پندارد. یعنی احساس رسالت می‌کند: ولایت هم نوعی انجام وظیفه الهی است. ولایت فقیه ملخص بینش اجتماعی - سیاسی خلقگرایی خمینیگرایانه است که ایجاد نوعی دینساری استبدادی را هدف دارد: فقه آباد خمینی نقطه اوج خودکامگی و خودسری است. نفی همه ارزشهای بشری سنگ بنای این مدینه فاضله است.

نظریه ولایت فقیه، خواه و ناخواه، روحانیت زائد بر ابر مسئولیت‌های تازه‌ای قرار می‌داد: ازین پس روحانیت تشیع با همه مدارج و مراتب شبه کاستی خود می‌باید رتق و فتق امور امت اسلامی را به عهده گیرد، در همه جا باشد و بر همه چیز و همه کس نظارت و قیمومت کند. چنین تصویری از نقش و وظیفه روحانیون در جامعه، یکسره بیسابقه بود و آشکارا از بدعت - گذاری خبر می‌داد. از جمله ازین رو بود که روحانیت شیعه از آغاز استقبال چندانی از "ولایت فقیه" نکرد. برخی دخالت در کار سیاست را کار روحانیت نمی‌دانستند. برخی دیگر جدایی دین از دولت را می‌خواستند و با لایحه برخی نیز چون آیه الله زنجانی به نقد سیاسی این نظریه می‌پرداختند تا بگویند که این ولایت فقیه پیش از آنکه پایه در دین اسلام داشته باشد متأثر از بینشهای پیش از اسلام ایرانیان است چرا که ولایت فقیه چیزی جز روایت تازه‌ای از سلطنت کسریان آن ایام نیست. سخنان انتقادآمیز باگذشت زمان بیشتر و بیشتر شد تا آنجا که در دو سه ساله اخیر هم مخالفان زیان به مخالفت آشکار گشودند و دوم خمینی در نوشته‌ها و گفته‌های خود به انتقاد از فقیهان متحجرو سنت پرست و کوردل و مرجع پر داخت ضمن اینکه همچنان تاکید کرد و تکرار که فقه سنتی از هر عیب و نقیصه‌ای میراست و به همین جهت ابداً نباید در اندیشه، نوسازی و نوآوری در فقه و فقهات بود! و با اینحال زمانی نمی‌گذشت که خود فتاوی تازه‌ای منتشر می‌کرد که ریشه، چندان در فقه سنتی و متداول نداشت و آشکارا از سنت شکنی خبر می‌داد اگر نه از بدعت گذاری. اما در این زمینه واپسین مرحله تحول خمینی از هر جهت نامنتظر بود: ولی فقیه که عمری از محاسن و مزایای فقه گفتگو کرده بود و فقه را حامل بهترین

راه حلها برای مسائل بشریت دانسته بود به یکباره اعلام می‌کرد که سیاست و اقتصاد و مملکتداری حذاقت و صلاحیت خاص می‌خواهد و از اینهمه، فقیهان بی‌بهره‌اند و بآموختن فقه و تفحص در متون کتب فقهی معمول و متداول هم نمی‌توان صلاحیتهای لازم را برای اداره امور "امت اسلامی" تحصیل کرد. به این ترتیب ولی فقیه، فقاهت را به کناری می‌زند تا اداره "فقه آباد" خود را به اهل سیاست بسپارد. در ولایت فقیه، ولایت از فقاهت فاصله می‌گیرد و اجتهاد در مسائل سیاسی و اجتماعی شرط لازم احراز مقام رهبری امت اسلامی می‌گردد (خمینی منشور برادری، ۰۰ در پاسخ به نامه حجتا لاسلام محمدعلی انصاری، ۱۰/۸/۱۳۶۷-۰ کیهان ۱۶/۸/۱۳۶۷).

این "نوآوری" اساس ولایت فقیه رانفی می‌کند و بازگشتی است به همان موضع متداول و مرسوم علمای دین در مقابل قدرت سیاسی. در جهان اسلام، خلیفه با اینکه خلیفه الله بود اما مظهر قدرت مذهبی نبود. در هر زمان چه امین بود و چه مامون و چه بنی امیه و چه بنی عباس، جهان سیاست جهان خلیفه بود و جهان دیانت، جهان علمای دین. در میان شیعیان هم چنین بود: "روابط حسنه" روحانیان با سلاطین زمان خود بر اساس چنین تقسیم کاری استوار بود. هیچ سوء تفاهمی در میان نبود. تنظیم دنیا با اینان بود و تنظیم آخرت با آن دیگران. این یک برای آن یک دعای خواند و آن یک برای این یک قبه و بارگاه می‌ساخت و پابره‌نه به زیارت می‌آمد.

اکنون در فقه آباد خمینی نیز در برابر اجتهاد دینی، اجتهاد سیاسی قد علم می‌کند و ولایت فقیه دوشقه می‌شود. عنصر فقهی به نفع عنصر غیر فقهی به کناری زده می‌شود. معنای "منشور برادری" خمینی هم چیزی جز این نیست: کار دین با شیخ لاسلام و امام جمعه است و کار دنیا با خلیفه و سلطان. ضمناً هر دو هم خلیفه الله هستند و ظل الله... "خدا، شاه، میهن شعار من است"...

این نخستین بار نیست که آشکار می‌شود که فتوای شرع همه‌کاری نمی‌تواند بکند. و اهل شرع به سازش و مصالحه‌جویی با واقعیات سرسخت اجتماعی می‌پردازند. هر برهه از تاریخ دین اسلام آکنده است از "حیله" فقهی و "کلاه شرعی"، یعنی راه‌حلهایی "اسلامی" برای رودررو شدن با واقعیات غیر اسلامی. کلاه شرعی در واقع کلاهی است که واقعیات بر سر اهل فقه و شریعت می‌گذارد. اکنون نیز در زیر فشار مقتضیات روزمره، الگوی آرمانی فقه آباد خمینی بیش از پیش در گروگن می‌شود. چرا که این مقتضیات روزمره از زیر پسته سردنیا وارد است و از ضرورتها و محدودیتهای اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی سرچشمه می‌گیرد. در دیروز تاریخ هم اینگونه مقتضیات بود که داعیه جهانمندی اهل شریعت را به بن بست کشانید. در امروز ایران هم، همین روند در دست وقوع است. به عبارت ساده‌تر الگوی اسلامی خمینی که بیش از یک خیال پروری آرمانگرایانه چیزی نیست، با همه خونها و زندانها و خونریزیها، سرنوشت بهتری از دیگر خیال پروریهای نوع خوند ندارد. بارها و بارها، خمینی در گفته‌ها و نوشته‌های خود بر این نکته تاکید کرد که اسلام تاکنون هرگز به عمل در نیامده است. به زعم او این شکست، نه از نقس اسلام که از قدرت نیروهای غیر اسلامی سرچشمه گرفته است.

امادرسخن او معلوم نیست چرا امروز، این نیروهای غیراسلامی باید دیگر یاری مقاومت در برابر اسلام رانداشته باشند؟ اهل شریعت، در همه حال سودای آن داشسته اند که بر دنیا و آخرت بندگان خدا حکومت کنند و هم امور دنیوی و هم امور اخروی را طبق میل و نظر و مصلحت و منفعت خود سر و سامان دهند. اما اگر هیچگاه به چنین مقصودی نائل نیامده اند درست به این علت بوده است که وجود عوامل، فضاها و نیروهای نادینی در اجتماع چنین کاری را مانع شده است. و همواره واقعیات اجتماعی سرسخت تر از آن بوده که در برابر این رویاهات تسلیم شود. ریشه مصلحت جوئیهای خمینی را نیز باید در همین "مقاومت مقتضیات روزمره" جستجو کرد. اکنون دیگر حکومت ولایت فقیه، مطلقه می گردد که اطاعتش بر همه کس واجب باشد و دخالتش در همه چیز ممکن و مجاز. و سپس با "منشور برادری"، این حکومت نه حکومت همه اهل شرع، بلکه حکومت موافقان و مدافعان نظریه و ولایت فقیه می گردد. یعنی کسانی که بر اساس نظریه و ولایت فقیه، قدرت سیاسی خود را توجیه و اعمال می کنند. این کسان که نه بسا به خون یکدیگر هم تشنه هستند در هر حال هم نظریه و ولایت فقیه را همچنان سیر بلای خود می کنند و هم هشدار خمینی را که "اگر دیگران بیایند از ما هیچ نخواهد ماند" آویزه گوش کرده اند و در یک چیز توافق دارند که همان "حفظ قدرت سیاسی" است و به خاطر حفظ این قدرت، همه پلیدیها را پاک و همه ناشایستهارا شایست و بایست می شمارند. حکومت کنندگان در واقع جبهه‌ای تشکیل داده اند تا زیر لوای "ولایت فقیه"، قدرت سیاسی را از آن خود نگه دارند. اما حفظ قدرت اگر تصمیمگیری و اعمال قدرت را به دنبال نداشته باشد حکایت از ضعف و زیونی اهل حکومت می کند. بر این اساس است که می توان گفت که هیچ زمان حکومتیان ایران این چنین در مانده و ناتوان نبوده اند. در ایران امروز که ایران پس از انقلاب است، قدرت سیاسی بوسیله ترکیبی از جمهوریخواهان اسلامی اعمال می شود که ائتلافی جبهه گونه را تشکیل داده اند و جبهه‌ای حکومت می کنند. جبهه اینان، جبهه اسلامیان ولایت فقیه است و ولایت بیچون و چرا می خمینی. هر حکومت جبهه‌ای محکوم به تحمل تنشهای دورنزای ناشی از ناهمگونی عناصر مرکبه خود است. در "حکومت ولایت فقیه" بر این تنشهای درونزا، تنشهایی برونزای ناشی از شرایط دوران انتقال قدرت نیز افزوده می شود. دوران انتقالی یعنی دوران تزلزل و بی ثباتی قدرت سیاسی. این دوران، همچون هر دوران برزخی، زمانه التهاب و بحران و سازش و تصفیه است. این التهابها و بحرانها از جنگ برای قدرت در میانه گروههای حاکم و کوشش هر کدام برای کسب و گسترش و تحکیم سلطه و اقتدار خود حکایت می کند. در میان نورسیدگان هنوز گروه یک دست و متجانسی پدید نیامده است که از آزار حریفان و رقیبان در امان باشد و آسوده خیال بر مسند قدرت تکیه زند. "جبهه" کژی شود و مژ اما همچنان مانده است. چه کرده است؟

دهسال پس از به حکومت رسیدن اسلامیان در ایران و دوسه ماهی پیش از مرگ خود، خمینی با جرأت در "یک تحلیل منصفانه از حوادث انقلاب و خصوصاً از حوادث دهسال پس از پیروزی" می نویسد که "انقلاب اسلامی ایران در اکثر اهداف و زمینه‌ها موفق بوده است و به یاری خداوند بزرگ در هیچ زمینه‌ای مغلوب و شکست خورده نیستیم. حتی در جنگ پیروزی از آن ملت ما

گردید" (پیام به مراجع اسلام، روحانیون سراسر کشور، مدرسین و طلاب حوزه‌های علمیه و ائمه جمعه ۰۰۰ ۱۳۶۷/۱۲/۳، کیهان ۱۳۶۷/۱۲/۶).

خودستایی از خصایص همه حکومت‌های خودکامه است. کلمات قمارای این چنین، بر لسان و بنان همه خونخواران و مستبدان جهان جاری است. خمینی نیز از این قاعده، مستثنی نیست. اما نظری برسبیل اجمال بر ایران امروز نشان می‌دهد که این سخن خمینی از بی‌پایه‌ترین سخنان اوست.

بسیاری بلیه خمینی را با حمله و مغول و تاتار یا با هجوم اعراب قیاس می‌کنند. در هر حال به جرات می‌توان گفت که در تاریخ سرزمین ما، کمتر حکومت و حکومت‌کننده‌ای، این چنین ظلم و فساد و جور و غارت کرده است. ترازنامه این حکومت، خون و سیاهی و تباهی است. و این ترازنامه نوعی حکومتیانی است که اندکند و پایه‌های حکومت خود را بران می‌بینند و با شگردهایی چون "جنگ جنگ تاپیروزی"، خرابی می‌آفرینند تا در خرابه‌ها و ویرانه‌ها حکومت کنند.

اکنون ایران آریامهری از میان رفته است بی آنکه مشکلات و دشواریهای ایران آن روز از میان برود: بسیاری از مشکلات، به همراه دشواریهای دیگر و چه بسا توانفرساتر، سراسر واقعیت جامعه را دربر گرفته است. در برابر خودکامگی، فساد، خفقان و سرکوب اسلامیان امروزی رفتار شاهان دیروزی کودکانه و ناشایانه به نظر می‌رسد.

اگر ایران آریامهر ژاندارم منطقه بود، زادخانه درست می‌کرد این يك صطوك قطع. الطریقی است که بازار اسلحه‌های جهان را گرم می‌دارد. آن روز هم صحبت از فساد می‌شد! از کجا آورده‌ای" نام عمارت بلندی می‌گردید امروز فساد سراسر زندگی عمومی را به خود گرفته است: بدون رشوه و ارتشا و واخادی، هیچ نقسی با لا نمی‌آید و لا لا و رشوه‌بگیران در همه جا و همه کار حاضر و فعالند: از قاچاق اسلحه گرفته تا فروش مواد مخدر، میدان ترکتازی و فعالیت اسلامیان و ملیان است. این شیفتگان ارزشهای معنوی، دل‌باختگان واقعی مادیاتند و به خاطر پیشیزی، نه تنها قیصریه، که چندین مسجد جامع را هم به آتش و نابودی می‌کشند. در جهان امروز، نام جمهوری اسلامی ایران، بانام رسوائیها و فضااحتیهای مالی و سیاسی همراه است. این حکومت که خود را دشمن صهیونیسم بین المللی می‌دارد ناگهان سرازقورخانه‌های اسرائیل در می‌آورد و همان زمان که پنجه در پنجه شیطان بزرگ دارد و اینجا و آنجا، خون آمریکایی در شیشه می‌کند، از داد و ستدهای خود نیز هیچ باز نمی‌ایستد. جمهوری اسلامی، یار بیدار بین الملل ارتجاع و سرکوب و کشتار و فساد است. دنیای تملقی، پشت هم اندازی و عتبه‌بوسی است: آریامهر "سایه خدا" بود و این يك "روح خدا" با مرگی از مقوله "عروج" و "ارتحال".

اکنون تملق به مرحله تعبد و تقدس و تألیه رسیده است. در دوران آریامهر، اگر فقربود، قحطی نبود و اگر نابرابری بسیار بود بیماری کمتر بود. امروز فقر است و قحطی، بیماری و بیکاری و نابرابری. و این همه، روز افزون. و در هر حال همراه با سرکوب آشکار و نهان، در همه حال قاطع و بی‌امان. در دوران آریامهر، برای برخی فردا تاریک بود. امروز، از هم اکنون

همه چیز در ظلمات فرو رفته است.

چنین است دست آوردهای ده سال حکومت جمهوری اسلامی ایران. آری، در سالهای پایانی قرن بیستم رژیم اسلامی آینده‌ای پرهراس و تاریک در برابر ایرانیان قرار داده است. "سال به سال دریغ از پارسال" حکمت عامیانه‌ای است که بر زبانهای گذر دتا واقعیت تلخ ایران امروز را بیان کند. در چنین شرایطی مسائل و مشکلات روز افزون و گوناگون جبهه، ولایت فقیه خمینی را به مصاد و رویارویی خوانده است. دیگر حفظ قدرت کافی نیست باید اعمال قدرت هم کرد. چرا که هر روز دشواریها همچنان برهم انباشته میشود. و حاکمان نه یارای سازندگی و ترمیم کشوری جنگزده و ویران را دارند و نه می‌توانند به مسائل حاد اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی جامعه بپردازند. سردرگمی، بی‌حوصلگی، سرخوردگی و بی‌پهودگی در همه دلها و بر همه زبانهاست. و از اینجا تا خشم کور و فریاد و عصیان و انفجار راهی نیست. فضای جامعه حریق می‌طلبد و در خشکی برهوت دینداران، هر شراره‌ای آتش افروز می‌شود: بارها و بارها در همین ایام و در کشورهای دیگر، مردمانی از بی‌نایب و آب، از سر حرص و کینه به پا خاسته‌اند. و حکومت و حکومتیان در مانده مانده‌اند. فریاد از گرانگی و کمی و کم‌یابی، خشم از بی‌باده‌ها و بی‌عدالتیها و بی‌پهودگیها، کینه از اینهمه ریا و دروغ و تزویر در دلها می‌ماند. از حد طنز و شوخی و تمسک و نکته‌گویی و دشنام و نفرین می‌گذرد و ناگهان نهیبی، لہیب می‌شود مگر آتش به زندانها افتد. در ایران امروز فضا، فضای انفجار است. باید چاره‌ای ساخت و در این راه و پیش از بیش، دیگر، دست انداز کاران قدرت را توافق جبهه‌ای کار ساز نیست. اکنون در میان حکومتیان و اهل قدرت، کم نیاید باشند کسانی که رسیدن مقتدری قادر را آرزو می‌کنند. در چنین شرایطی نظام سیاسی به اضمحلال و ناتوانی دچار شده است و در این شرایط است که تنفیرات کودتاگران، گهواره، ولادت مستبدان خودکام از ناپلئون تارضا خان می‌گردد. اگر "جبهه" ولایت فقیه "همچنان در تعادلی ناپایدار به حیات خود ادامه دهد، یعنی همچنان از قدرت تصمیمگیری بی‌بهره بماند، تشدید بحران اقتصادی - اجتماعی - فرهنگی می‌تواند به صورت انفجار اجتماعی نمودار شود."

این انفجار، اگر هم در رسد، انفجاری است در سبک و سیاق قیام و شورش جوانان الجزایری و یابیلوای نان زنان تونس: یعنی بیانی برهنه و عریان و آتشین از خشم و کینه و نفرت حکومت شوندگان از حکومت کنندگان. این انفجار حاصل کار جنبش مخالف (اپوزیسیون) نیست. این جنبش مخالف در بحران و ناتوانی است. شایده عراق توان گفت که تنها نقطه، قوت حاکمان امروز ایران ضعف جنبش مخالف ایشان است. امروز در صحنه سیاسی ایران مخالفان فراوانند و مخالفت بسیار است اما هنوز هیچ سازمانی نتوانسته است این مخالفت را سازمان و سامان دهد و یا حتی گام به راهی گذارد که سرانجام به چنین مقصودی بینجامد: نه در ایران چنین جنبشی وجود دارد و نه در بیرون از ایران. هر چند که رژیم، هم در ایران با مبارزه مخالفان روبروست و هم در بیرون از ایران، در میان گروه فراوان مهاجران و پناهندگان، حرکت‌های مخالف به چشم می‌خورد. هنوز نه آن مبارزات چشم‌انداز روشنی دارد و نه این

تلاشها امیدی برمی انگیزد.

جنبش مخالف سیاسی، از وجود مخالفان فراوان پدید نمی آید. فراوانی مخالفان از انزوای قدرت حاکم حکایت می کند و نشانه ای از وجود بحران سیاسی است. آن زمان که این مخالفان در راه تحقق خواستهایی بسیج شدند سازمان یافتند و به جنب و جوش درآمدند می توان از جنبش مخالف سیاسی سخن گفت و در فکر فردای تاریخ حکومتیان بود.

از نشانه های بحران و ناتوانی و عجز حرکت های مخالف از جمله پناه بردن به دنیای وهم و خیال و معجزات است. این چنین است که در میان مخالفان، ناگهان به رویدادی، به خطی به امری یا به واقعتی آثار و نتایج اعجاز آمیز نسبت داده می شود و آنگاه همه، ظهور این آثار اعجاز آمیز را بیصبرانه انتظار می کشند. نوعی انتظار تا "دستی از غیب بیرون آید و..." به این ترتیب است که "پایان جنگ ایران و عراق"، "مرگ خمینی"، "جنگ جناح های قدرت"، "بیسواد و عدم قابلیت در مدیریت" را مبشر پایان کار حکومت حاکمان امروزین می دانیم. پس عنقریب است که ۱۰۰۰ |

امانه "جنگ جناح های قدرت" و نه "عدم کاردانی" حاکمان اسلامی گرهی از کار مخالفان گشود و نه "ده سال جنگ و نوشیدن زهرابه" قطعنامه ای "جمهوری اسلامی را به تلاشی کشاند و نه مرگ خمینی در انفجاری ناگهانی از شادی و شغف، همراهش رابه گورستان فرستاد.

ناگهان و ناگهانی در تاریخ وجود ندارد. رویدادهای تاریخ حاصل کشمکشها و کنشها و واکنشهای نیروهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی است. هیچ قدرتی بخودی خود سقوط نمی کند و در غیبت جنبشی از مخالفان سیاسی، چه نظامهای خونخوار و خونباری کمدر برابر شدیدترین بحرانهای اقتصادی، فرهنگی یا سیاسی هم دوام آورده اند. \*

اکنون خمینی رفته است. سألها باید تا کابوس او از یادها زدوده شود. خمینیگری هم باید برود. بکشیم تا در رفتن این یک نقش و سهمی داشته باشیم. ایران فردا، ایران بی خمینی و خمینیگری را بسازیم. \*

ناصر پاکدامن

---

\* برای بحث بیشتری در زمینه گفتار سیاسی و فقه عرفانی خمینی نگاه کنید به نوشته دیگر از همین قلم:

- ملاها و آدمها، الغیا، ۴، پائیز ۱۳۶۲، ص ۸ و مابعد

- حزب الله، رحمت، زحمت و معرفت الله. فصلی در گل سرخ، دوره جدید، جلد ۱، تابستان ۱۳۶۴، ص ۱۰۷-۸۶

گزیده ای از گفتار امام رادرمین زمینه در کتاب زیر گرد آورده اند:

امام خمینی: مبارزه بانفس یا جهاد اکبر. قم: انتشارات آزادی، ۱۳۹۴ق. ۶۴ صفحه در باره نظریه و ولایت فقیه از جمله نگاه کنید به:

الف. پایا: ولایت مطلقه فقیه. چشم انداز. ۴، بهار ۱۳۶۷، ص ۴۹-۱۵.

## از «کشف الاسرار»

## تا «اسرار هزارساله»

محمد تقی حاج بوشهری

"بعضیها شاید خیال کنند که مبداء قیام امام خمینی از سال ۴۱ می باشد. ولی اینطور نیست و اگر به کتاب کشف الاسرار مراجعه کنید می بینید همان حرفهایی را که ایشان بعد از نهضت داشتند در چهل سال قبل هم همان بود" (۱) این سخن آیت الله صدوقی است - سومین شهید محراب - همودر باره، این کتاب می گوید: "کتاب مفید و ارزنده ای که موجب حیرت هر مطالعه کننده ای می باشد. و بایده تمام مردم مسلمان و خصوصاً اهل علم توصیه کرد که از مطالعه این کتاب شریف - کشف الاسرار - خودداری نکنند و لا اقل روزی نیم ساعت وقت خودشان را برای مطالعه این کتاب قرار دهند که همه چیز در آن هست" (۲).

"کتاب کشف الاسرار را در ظرف مدت کوتاهی، فکر می کنم ۴۸ روزه، نوشتند. کتابی که اگر دیگران می خواستند بنویسند ظرف یکسال و دو سال هم برایشان میسور نبود" (۳). "قلم ایشان قلمی است که می توان گفت اختصاص به خود ایشان دارد" (۴).

مرحوم مشار در فهرست کتاب چاپی فارسی خود مشخصات این کتاب را به نحوی ذکر می کند که حکایت از دو چاپ مختلف می کند:

- کشف الاسرار - ردبر اسرار هزارساله، حکمی زاده، تهران، ۱۳۶۲ قمری، ۴۲۸ صفحه.

- کشف الاسرار - رد بروهابیه، تهران ۱۳۶۳ قمری، ۴۲۸ صفحه.

درواقع نام کتاب باید کشف اسرار باشد چرا که ردیه ای است بر اسرار هزارساله، منتهی کشف الاسرار با سنت اهل علم بهتری خواندوبه همین مناسبت هم راحت تر به زبان می آید. پس از آنهمه کشف الفلان و کشف البهمن و حتما چندتایی هم کشف الاسرار، این یکی هم اگر کشف الاسرار نام گرفته باشد بعید نمی نماید. در هر حال سخن سومین شهید محراب و نوشته مرحوم مشار حاجت به اصلاح دارد: نام کتاب کشف اسرار است. همین وبس.

اما نکته مهمتر آنکه همچنان که کتاب مشار گواهی می دهد در یکی از چاپها عنوان فرعی کتاب ردبر اسرار هزارساله، حکمی زاده است و در دیگری ردبر وهابیه، و تاریخ انتشار هر دو هم ۱۳۶۳ ه. ق. (۱۳۲۲ شمسی) است و تعداد صفحات هر دو چاپ هم یکسان است.

این نگارنده با وجود کوششهای مرسوم به نسخه ای از چاپهای نخستین کشف اسرار دست



نیافت و در چاپهای اخیر کتاب که در ایام انقلاب در ایران انتشار یافت عنوان کتاب یکسره کشف اسرار است و از هیچ یک از آن دو عنوان قرعی خبری نیست (۵). و نکته سوم اینکه هر چند مرحوم مشا رنام روح الله خمینی رابه عنوان مولف کتاب ذکر می کند از قرا معلوم در چاپهای نخستین، کتاب بدون نام مولف چاپ شده است. دوانی که در ۱۳۲۸ شمسی به قم آمده است می نویسد: " اندکی قبل از اینکه بنده به قم بیایم در نجف اشرف شنیدم کتابی به وسیله یکی از استادان بزرگد حوزه قم به زبان فارسی به نام کشف اسرار به نجف اشرف رسیده که در تخطئه عقاید و هابیان نوشته شده است. ما که از طلاب نوجوان بودیم آن را گرفتیم و خواندیم ولی دیدیم که نام مولف نه در پشت جلد و نه در خود کتاب دیده نمی شود و چون از طلاب قمی پرسیدیم می گفتند حاج آقا روح الله خمینی آن را نوشته و خواسته نام خود را ذکر کند. چون این کتاب جواب یک فرد منحرف است که آقا ی خمینی نمی خواسته خود را با او همطراز بداند و کسر شأن ایشان است که او را بزرگ کند و طرف هم خود را کسی بداند.

بعد که به قم آمدیم و تحقیق کردیم معلوم شد شخصی به نام حکمی زاده که پسرنا اهل یکی از علمای مشهور قم بوده و از لباس روحانی در آمده، روی انحراف فکری تا تحت تاثیر تحریکات اجانب که آن موقع به واسطه جنگ جهانی دوم ایران را اشغال داشتند کتابی کوچک به نام اسرار هزارساله نوشته و منتشر ساخته است. ولی در آن کتاب افکار و هابیها را مطرح ساخته و مانند همپا لکی خود احمد کسروی چیزهایی رابه هم بافته و به عنوان نقاط ضعف مذهب شیعه اسرار هزارساله نامیده و برای ضربه زدن به روحانیت منتشر ساخته است" (۶).

#### نویسنده " اسرار هزارساله"

علی اکبر حکمی زاده در آئینه دانشوران از "طلاب علوم دینییه" قم معرفی می شود که " نزد ناصرالدین قمی و شیخ یزیدی مدرس و میرزا خلیل کمره ای و شیخ حسین علامه، قمی تحصیل کرده است" (۷). علی اکبر حکمی زاده فرزند حکمی است یعنی حاج شیخ مهدی حکمی معروف به پائین شهری که رجال قم او را " از دانشمندان جلیل و حکمای پارسای قم" (۸) می دانند: فرزند آخوند ملا اکبر حکمی و متولد در سال ۱۲۸۰ ه. ق. شیخ مهدی پس از تحصیل در نجف و تلمذ در محضر مرحوم آخوند ملا محمد کاظم خراسانی، در سال ۱۳۲۲ قمری به قم بازگشت و " مورد توجه عموم گردید." صاحب محضرات و " محضر ایشان محل ترافع و حکومتات شرعیه بوده است." وفات او در سال ۱۳۰۷ ه. ق. / ۲۰ - ۱۳۱۹ خ در محلات اتفاق افتاد. حاج شیخ مهدی پائین شهری از " اکابر و شیوخ علماء قم" به شمار می آید. در نوروز ۱۳۰۱ در منزل او است که حاج شیخ عبدالکریم حاشری فرود می آید و از جمله به اصرار فراوان این میزبان است که حاج شیخ عبدالکریم مضمم می شود در قم بماند و حوزه علمیه را سر و سامان دهد. از آن پس حکیم پائین شهری همکار و همراه حاج شیخ عبدالکریم است. از این گذشته وی که مردی است " بسیار متعصب و غیور" در قم " مجری احکام و حدود و قصاص و قضاء و غیره گردیده و شرابخوار و زانی را حدود دیگران از مرتکبین مناهی راتنبیه می نمود" (۹). " در قدس و تقوی و زهد و ورع، علم و عمل، صفا و وفا کم نظیر بود. معاصرین ایشان کراماتی برای او نقل می کنند. یکی از

آنها دست بابرکت و شفای ایشان بود که غالباً به هر مریض و صاحب دردی می‌رسید شفا می‌یافت؛ مردم پائین شهر قم نوعاً عقرب گزیده و مار گزیده را خدمت ایشان می‌بردند انگشتر و یاد دست خود را به موضع نیش و درد گذارده فوراً سم بیرون آمده و آن شخص مبتلا از سرگدنجات پیدا می‌کرد" (۱۰). صاحب آثار الحجة نقل می‌کند که چگونه دست حکیم راننده، مار گزیده‌ای را در میان راه قم و اصفهان شفا بخشیده است. راوی دیگری از آیت الله فیض (همان کسی که رزم آرا در شرکت در مجلس سوگواری اوبه قتل رسید) نقل می‌کند که می‌گفته است مراد را راه عقرب زد. به خانه آقا شیخ مهدی رفتم. درد تازانویم رسید. به آنجا که رسیدم از حال رفتم. آقا شیخ مهدی آمد. دستش را به پایم کشید. از بالا به پائین. هر جا دست می‌کشید در پائین می‌رفت. تادستش به محل نیش رسید. آنجا را تیغ زد و خونی آمد. حال خوب شد و آدم خانه (۱۱).

نویسنده، "اسرار هزار ساله" فرزند چنین پدری است. صاحب کرامات، و مجتهدی معتقد، متدین و متعصب.

به گفته آیت الله اراکی "آقای حاج شیخ مهدی پائین شهری مرد بزرگوار بود. وقتی که حاج شیخ وارد قم شد، به منزل او در مدرسه، رضویه وارد شدند. این پسر را هم منبرش را دیده بودم. يك منبر عالی داشت. پدرش که در مدرسه، رضویه دهه، عاشوراروضه خوانسی می‌کرده، همین پسر منبر می‌رفت. چه منبرهای عالی تحویل می‌داد! پناه ببریم از عاقبت کار! آخرش این طور شد و این کتاب هزار ساله را نوشت. آن وقت به آقای خمینی اثر کرد. ونشست و رد نوشت. همین کتاب کشف الاسرار [کذافی الاصل] را نوشت این از عرق دیانتی اش بود" (۱۲).

اگر حکمی زاده به نوآوری دینی روی آورد آن هنگام است که باید از تزلزل مبانی عقیدتی مردمان در هراس افتاد و اگر چنین حکیم زاده‌ای از اینهم پیشتر رود و گستاخانه از "اسرار هزار ساله" صحبت کند دیگر باید مطمئن بود که آخر الزمان نزدیک است!


حکمی زاده در آغاز کار دچار تب خرافات زدایی و نوسازی دینی شد و از سوی انحطاط اخلاقی مردمان را می‌بیند و علت آن را جدایی از دین می‌داند و از سوی دیگر متدینان را به خرده می‌گیرد که خرافه‌ها را به دور ریزد و بحث وجدلهای حیدری - نعمتی گونه را کنار گذارید. حکمی زاده نوشتن و گفتن چنین سخنانی را وظیفه دینی خود می‌شمارد. پس می‌گوید از اعتراض و انتقاد وطنه و ناسازباکی نیست.

حکمی زاده در ۱۳۱۲ کتاب کوچکی نیز انتشار می‌دهد با عنوانی خود پر معنا: "راه نجات از آفات تمدن عصر جدید. در مفاسد تریاک و سایر مخدرات" (۱۳). در شماره نخست همایون درباره، این کتاب می‌خوانیم: "راه نجات بزرگترین امراض اجتماعی عصر حاضر یعنی فحشاء، الکحل و قمار و دخانیات" را شرح می‌دهد و فواید دیانت را بیان می‌دارد. همانجا آمده است که "اگر شما چند ساعتی وقت خود را صرف خواندن کتاب راه نجات کنید می‌توانید يك عمر خود را از بزرگترین خطر هانگهداری کنید." اما در مجله همایون است که نوگرایی و تجدد خواهی حکمی زاده تجلی بیشتری می‌یابد.

مجله همایون در مهرماه ۱۳۱۳ / جمادی الثانی ۱۳۵۲ در شهر قم آغاز به انتشار کرده و ده شماره آن منتشر شد (شماره ۱۰، تیر ۱۳۱۴ / ربیع الاول ۱۳۵۴).  
 هر شماره؛ مجله که در قطع رقعی منتشر می شود ۳۲ صفحه است. مقالاتی کوتاه و متنوع. در "مقاله افتتاحیه" شماره نخست می خوانیم که "با رخدایا، توفرمودی که باید در میان شما گروهی باشند که دیگران را به نیکی بخوانند" اینک این بار سنگین را به دوش گرفتیم. ما را یاری کن تا آن را چنانکه دوست داری به منزل برسانیم. این نامه اکنون کوچک است. امید است که پس ازین بر همه چیز اوبیفزائیم. این نامه به قلم دانشمندان بزرگ نوشته می شود. این است که بهترین مقالات سودمند و شیرین را در او خواهید دید (۱۴). می نویسد "آنچه ما را به نام نگاری برانگیخت همانست که در طلیعه این "نامه همایون" نگاشتیم یعنی ما می خواهیم معنی دین را چنانکه هست بنگاریم. و نظریه اینک پس از دینداری بزرگترین وسیله آسایش تندرستی است این است که در هر شماره قسمتی از دستورهای مهم صحی را خواهیم نگاشت در آذربای رفع خستگی و کسالت خوانندگان بعضی مطالب شیرین را در زیر عنوان "داستانهای شیرین" می نگاریم" (۱۵). در زیر عنوان مجله در صفحه روی جلد این شعر را می خوانیم:

همایون و فرخنده آن خامه ای که از خود به گیتی نهد نامه ای.

اما هر بار هم این آیه در سر لوح صفحه عنوان چاپ می شود "ولتكن منكم امة يدعون الى الخير" همین آیه است که در سرمقاله شماره نخست می آید و چنین هم به فارسی برگردانده شده: "باید در میان شما گروهی باشند که دیگران را به نیکی بخوانند"

ولتكن منكم امة يدعون الى الخير	
شماره (۵)	سال اول
شوال	بهمن ماه
۱۳۵۳	۱۳۱۳
	

علی اکبر حکمی زاده خود را از این گروه می داند: آنان که دیگران را به نیکی می خوانند: وی صاحب و مسئول مجله است. موسس و مدیر داخلی مجله هم محمد همایون پور است. از جمله همکاران شماره نخست همایون باید از میرزا محمد تقی اشراقی (که بعدها پسرش به دامادی خمینی درآمد)، علوی طالقانی، محمد همایون و سید احمد کسروی نام برد. معلوم

است که همایون با آوازه، خرافه زدایی و دامنه، نقد مذهبی کسروی نا آشنا نیست. مقاله کسروی، تنها مقاله، او در این مجله است (۱۶). این مقاله از مشکلات ایران سخن می‌گوید: "ایران بر سر سه راه است... یا باید غربی شود یا در جهالت بماند و در نادانیه. و یا با لآخره راه خرد مردمی را پیش بگیرد." راهی که راهنمای آن خرد و توشه آن خدا شناسی و مردمی می‌باشد. در پایان نوشته، خود، کسروی می‌نویسد "این مجله از یک کانون علمی انتشار می‌یابد" و "از روی آشنایی که ما به دارند و نویسنده دانشمند این مجله داریم امیدواریم که گرانمایه‌ترین نیکی را برای ایران انجام خواهد داد. بویژه در زمینه مبارزه با خرافات و گمراهیهای دینی که این مجله بیش از همه شا یستگی چنان نبرد دارد" (۱۷).

در پشت جلد شماره، نخست هم شرحی در تمجید از مجله پیمان که در آن زمان به مدیریت کسروی منتشر می‌شد چاپ شده است: "هنگامی که ابرهای تیره بختی از جانب اروپا برخاست... دلدادگان اروپا ندانسته به سوی سرچشمه بدبختی یعنی اروپا پیگری رفتند و دیگران را نیز به پیروی خود خواندند. غافل از اینکه این راهی است که آخرت نویستی و هلاکت است. در این میان یگانه راهنمایی که از گمراهی آنان آگاه شده و هم دیگران را آگاه نمود دانشمند محترم آقای کسروی بود که دو چراغ روشن یعنی کتاب آئین و مجله پیمان را بردست گرفته و به این وسیله شرقیان را آگاه می‌کند و به سرنمزل مقصود می‌خواند. امروز بر عموم ملل شرق خصوصاً بر موطنان ما لازم است که آثار گرانبهای این استاد بزرگ را بخوانند تا بیش از این شیفته اوضاع اروپا نباشند..."

هاشمی در "تاریخ روزنامه‌ها و مجلات ایران" درباره همایون می‌نویسد که: "مندرجات مجله همایون بیشتر مطالب دینی و اخلاقی است که به قلم نویسندگان کم مایه و گمنام نوشته شده و لذا انتشار مجله دوام زیادی پیدا نکرده است" (۱۸). خواهیم دید که این نمی‌بایست علت اصلی تعطیل همایون باشد اما نویسندگان آن نیز برخی شهرت فراوان یافتند و اگر از مدیر بگذریم از همکاران دیگر مجله سیدعلی اکبر برقی و میرزا عبدالحسین ابن الدین. که هر دو از آن پس و هر یک به نوعی شهرت فراوانی کسب کردند. ابن الدین استاد دانشگاه تهران شد و در دانشکده معقول و منقول تدریس می‌کرد و در سالهای بیست گفتارهای اخلاقی - مذهبی او از رادیو پخش می‌شد و شنونده بسیار داشت. و از این جهت می‌توان وی را با راشد مقایسه کرد. در شماره شش مقاله‌ای درباره وضعیت کنونی اسلام می‌نویسد و در این مقاله از اثر معروف شکیب ارسلان "دنیا ی اسلام در حال حاضر" یاد می‌کنند و بر ضرورت حرکت اصلاحی در اسلام تأکید می‌ورزد.

مقالات سیدعلی اکبر برقی کمتر به مسائل مشخص دینی و مذهبی می‌پردازد. در شماره دوم درباره "ادبیات" می‌نویسد. در شماره ۵ درباره "طلسمهای سه گانه: عادت، وهم، طبیعت" مقاله می‌نویسد و در شماره ۷ درباره "چشمه‌های زندگی" در مقاله شماره ۵ برقی "از حضرت اشرف آقای حکمت، کفیل محترم معارف که خدایش یار و نگهدار باد" یاد می‌کند (۱۹) و دو شماره بعد، در "چشمه‌های زندگی" باز هم پیشتر می‌رود و از "شهریار ایران

اعلیحضرت پهلوی که روزگارش درازباد "سخن می‌گوید که" برای خوی بلنددلیبری و راه‌مردی و وطن پرستی نامی فرخنده از خویش به یادگار گذارد" (۲۰).

"پیشرفت‌های عصر طلایی" هم از قلم نویسندگان دور نمی‌ماند: در مقاله‌های درباره هزاره فردوسی، از "همت بلند شاهنشاهی گیتی شکوه اعلیحضرت ارواحنا فدا" یاد می‌شود و از اینکه به "توجهات ذات اقدس همایونی" کاخ آرامگاه فردوسی "همچون کساخ نظم‌ش ساخته و پرداخته شد" سیاست‌گذاری می‌گردد (۲۱).

مجله اشعاری هم چاپ می‌کند. اما قسمت اعظم مطالب هر شماره از مقالات چند صفحه‌ای ترکیب شده است. که بیشتر هم تالیف این یا آن همکار است. برخی مقالات و نوشته‌ها هم از مطبوعات عرب مانند العرفان و المقتطف ترجمه شده است.

در این یا آن مقاله، مجله، به مظاهر پرخطر و زیانبار تمدن غرب اشاره می‌شود. حکمی زاده، در سلسله مقالات رنج بیهوده از زمان، سینما و گرامافون و آثار ناشایست آنها در افراد بشر صحبت می‌کند: رمان و سینما فرد را افسانه‌پرداز و افسانه دوست می‌کند و "بیشترین رمان‌ها که امروز در دست است جز درس شهوترانی و بی‌عفتی و عشق‌بازی و زدنی و جناب‌چیزی نمی‌آموزد" (۲۲). تکلیف سینما و گرامافون هم که معلوم است. ولی خطر گرامافون از همه بیشتر است: "این کمپانی‌های متعدد گرامافون... صفحات مفسد اخلاق و زیان آور خود را می‌دهند و نه تنها ثروت ما را می‌گیرند بلکه درس بی‌پردگی و بیدینی و نفاق به جوانان مامی-آموزند" (۲۳).

از مضامینی که همایون بر آن تکیه می‌کنند یکی بیهودگی اختلافات مذهبی است و دیگری مبارزه با خرافات و "عادات ناپسندیده". این مضامین است که شاه بیت کار همایون را تشکیل می‌دهد.

باید چندگانگی رابه کناری زد و دعوی شیعه و سنی راپشت سر گذاشت: مسلمان، مسلمان است (۲۴). رفع اختلافات از مایه‌های اصلی سخنان همایون است.

در شماره ۵، مجله متن فتوایی را چاپ می‌کند. "از محضر بندگان حضرت آیت الله حاشی مدظله العالی" پرسیده‌اند "راجع به موضوع رجعت جسمانی مذکور در طریقه، شریفه، امامیه و مذهب مقدس جعفری آنچه معتقد حضرت مستطاب... است و مستحصل از کتاب و سنت می‌دانند مرقوم فرمایند که مورد حاجت است."

معاد جسمانی و معاد روحانی یعنی اینکه در روز معاد، و در صحرائ محشر مردمان به هیكل جسمی خود حوضوری یابند و یابه هیئت روحانی. بدن‌ها بازمی‌گردند و با فقط روح‌ها؟

این پرسش سرآغاز دعواهای داغ محافل دینی است. ملاصدرا به علت اعتقاد به معاد تکفیر شد و از آن پس نیز این چماق تکفیر همچنان و هر زمان بر سر این و آن و خاصه بر فرق پیروان ملاصدرا کوفته می‌شد. پاسخ بر معناست: "احقر بوساطه کثرت اخبار، اعتقاد به رجعت دارم به نحو اجمال." [ "به نحو اجمال" یعنی چه؟ بطور کلی؟ در مجموع؟ ] و بعد می-افزاید: " ولی این مطلب نه از اصول دین و نه مذهب است که اگر فرضاً کسی معتقد به آن نباشد خارج از دین یا مذهب شمرده شود. و نه از مسائل علمیه است که بر افراد مکلفین لازم

باشد اجتهاداً یا تقلیداً به دست آورند. " و با لآخره می‌نویسد: " این حرفها امروز فایده‌ای که ندارد هیچ، ضرر هم دارد: " و در مثل این زمان باید به نحو دیگر حفظ دین است مردم نمود و گفتگوی این نحو از مطالب بجز تفرقه، کلمه، مسلمین و ایجاد یک عداوت مضره بین آنها فایده ندارد. "

این فتوای حاج شیخ عبدالکریم است. مجله هم اضافه می‌کند: " چونکه ما امروز بیش از هر چیز محتاج به اتحادیم بهتر این است که مسلمین عموماً از این جزئیات صرف نظر کنند و به اصلاح امور مهمتری بپردازند " (۲۵). " اصلاح این امور مهمتر " است که وجهه همت گردد. اندنگان همایون قرار گرفته است:

" این حرف و سخنها اعتراضات و انتقاداتی بر می‌انگیزد. در شماره ۶۰، نامه‌های دو تن از خوانندگان چاپ شده است درباره علل اختلافات مسلمانان. موضوع سرمقاله شماره ۷، اختلافات دینی است و پاسخی است به پرسشهای بحثهای شماره‌های پیشین. سخن از اختلاف شیعه و سنی است. مجله می‌نویسد ما نمی‌گوئیم حق با کدام یک از این " طوایف مختلفه " است. بلکه معتقدیم که " با همه " اختلافات که در اصول و فروع دارند " " می‌توانند راهی بی‌بیانند که در مرحله عمل با یکدیگر مخالفت نداشته باشد " (۲۶). " از جنگ و اختلاف چه نتیجه‌ای به ما می‌رسد؟ جز اینکه بیگانگان از این با زار آشفته استفاده کنند " (۲۷).

مضمون دیگر مقالات همایون خرافه‌ستیزی است: در شماره دوم می‌نویسد: " اساس این مجله ۰۰۰ برای نبردها عادات ناپسندیده و کارهای بیفایده، هر قومی است " (۲۸). اگر روح و جن مبنای قرآنی دارد احضار ارواح و جنگیری جز حقه بازی چیزی نیست. اگر روزه گرفتن کاری است پسندیده و لازم، شب زنده‌داریهای ماه رمضان و تظاهر خوابیدن و بی‌کاره‌گریها همه مفاسد است و فاسد و نامناسبی بآیین و دستوراتش. صرع و غش و حمله بیماری است و مداوای خواهد بود دعا و جنبل و جادو ( شماره ۵۰). روشن کردن شمع و نذر کردن و نیاز خواستن همه کار بیپوده است و خرافه و بی پایه ( شماره ۹۰).

همایون هر شماره لطیفه‌هایی را هم چاپ می‌کند که بیشتر اعتقادات خرافی مردمان و تعصب و نادانی ملایان را به ریشخند و سخره می‌گیرد (۲۹). اما کارزار با خرافه کارزاری دشوار است. در پنجم خرداد ۱۳۱۳، در قم سیل می‌آید و چه خرابیها که حاصل نمی‌شود. حکمی زاده در یکی از مقالات خود به این واقعه اشاره می‌کند که چگونه مردمان هشدار و اعلام خطر مطلعان را به پیشیزی نگرفتند و خود را در " دارا لمان قم " در امان دانستند: " هر چه به این مردم کوتاه بین گفتند که سیل رویه شهر شما جاری است که به هر آبدی رسیده آن را ویران کرده و با خود همراه آورده کسی به این حرفها گوش نداد و همگی رفتند و در خانه خود آسوده و راحت خوابیدند تا اینکه ناگهان صدای غرش رعد آسای سیل چنان در شهر پیچید که در آن دل شب همه را از خواب برانگیخت ۰۰۰ سیل را دیدند که از هر طرف احاطه و آنها را بادهان کف آلود خود به مرگ تهدید می‌کند ناچار ۰۰۰ سربه بیابانها گذاشتند " (۳۰).

در همان شماره باز می‌نویسد: " مکرر گفته‌ایم و باز هم می‌گوئیم که ۰۰۰ اساس این مجله برای نبردها عادات و عقاید ناپسند است " (۳۱). و با لآخره جای دیگر هشدار می‌دهد: برای

رضای خدا و خدمت به دیانت و انسانیت، این آلودگیها را از اسلام پاک کنیید تحقیقت آن به خودی و بیگانیه آشکار شود " و اگر چنین نکنیم "دیری نخواهد گذشت" همین "چند نفر اطرافی" هم "از میان میروند و بیاپیرو دیگران می شوند" (۳۲).

از همان آغاز، دست اندرکاران از بازتاب اعتراضی نوشته های خود سخن میگویند و هربار به تکرار تاکید می کنند که همه پرسشها را پاسخ می دهند و همه اعتراضها را می شنوند. حکمی زاده در شماره دوم می نویسد می دانیم که "در هر قسمت" از "نبرد با عادات ناپسندیده و بی فایده" "بایک دسته طرف خواهیم بود. این است که مکرر گفته ایم و باز هم می گوئیم که هر کس به مطالب این مجله اعتراضی دارد بنویسد و برای ما بفرستد. اگر هیئت تحریریه آن را ساز و آورد درج دانست درج خواهیم کرد و اگر نه جواب خصوصی داده خواهد شد. پس اگر کسی در گوشه و کناری بنشیند ریزه خوانی کند آن را دلیل نامردی باید دانست" (۳۳).

اما این سخنان معترضان را آرام نمی کند و از همین رو گردانندگان هما یون مردم می نویسند "هر کس هرگونه اعتراضی دارد کتباً تذکره دهد زیرا از گفتگوی شفاهی هیچ مطلبی روشن نخواهد شد" (۳۴).

حکمی زاده در شماره ۸ سمرقانه را با عنوان مقصود من می نویسد و با اشاره به ضرورت زدودن اسم اسلام از خرافات و تعصبات تاکید می کند: "نگارنده این سطور کسی است که ازین بدرفتاریها پاک ندارد و خود را برای هرگونه سختی آماده کرده که تا اندازه ای که بتواند اسلام را از این آلودگیها پاک کند" (۳۵).

در آن زمان در جامعه علمیه قم شماره ۸ مدرسین عالی چهارده تن است که از آن جمله میرزا عبدالحسین ابن الدین همانطور که اشاره شد مقالاتی در هما یون می نویسد. شماره ۸ محملات حوزه در جمع ۷۰۰ نفر است که دویست تن ایشان در منازل سکونت دارند و بقیه در حجرات مدارس، مدرسه فیضیه ۹۱ حجره و دویست محل بزرگترین مدارس جامعه علمیه قم است، مدرسه رضویه ۲۴ حجره و ۴۳ محل و دارالشفاء ۲۸ حجره و ۴۲ محل دارد. مدرسه ناصریه (۲۳ حجره)، مدرسه حاجی سید صادق (۱۰ حجره)، مدرسه حاجی ملا صادق (۲۵ حجره) و مدرسه مهدیقلیخان (۱۴ حجره)، دیگر مدارس قم هستند که هر کدام بین ۱۸ تا ۴۵ محل دارد (۳۶).

شهر قم میباید جمعیتی بیش از ۲۰ هزار تن داشته باشد و در این شهر است که آخرین شماره هما یون، شماره ۱۰، در تیرماه ۱۳۱۴ انتشار می یابد و دیگر سکوت.

آغاز و پایان انتشار هما یون مصادف با اوگیری "اصلاحات تجددخواهانه" رضاخان است. اکنون استبداد رضاخانی به نیکویی جا افتاده است و کسی را دیگری رای سخنی نمانده است. در ۲۱ شهریور ۱۳۱۲ مخبر السلطنه پس از شش سال و سه ماه و دوازده روز از نخست وزیری برکنار می شود. در دوران مشروطیت تنها هویدا بیش از او نخست وزیری کرده است. حاجی آقاچندان دل خوشی از همه کارهای رضاخان نداشت اما نقش لولوی سرخرمن یا عروسک خیمه شب بازی را بازی می کرد و همین هم موجب طول عمر صدارت عظمای او شده بود. وقتی که رفت منزل به محمدعلی فروغی پرداخت که در آن زمان از وجهه چندان در انظار و افکار برخوردار نبود (۱۳۱۲/۶/۲۱). در دوازدهم خرداد سال بعد است که رضاخان به سفر ترکیه و به ملاقات

آتاتورک می‌رود. می‌دانیم که این سفر و این دیدار، فرنگی‌گرایی رضاخانی را شدت دیگری می‌بخشد. در با زکشت به مرز ترکیه می‌رسد و در ماکوا اعلام می‌کند (۱۳۱۳/۴/۱۵): "مارفته بودیم بایک مرد بسیار بزرگ ملاقات کنیم. ما باید ملت خودمان را همانطور به درجات رشد و ترقی برسانیم که او ملت خودش را رسانده است."

در مهر این سال هزاره فردوسی در تهران برگزار می‌شود. مجله همایون هم نخستین شماره خود را در مهر ماه همین سال منتشر می‌کند. در شماره دوم هم مقاله‌ای درباره هزاره فردوسی به چاپ می‌رساند (۳۷).

در دی ماه دولت به همه کشورهای جهان اعلام می‌کند که از آغاز فروردین ۱۳۱۴، نام کشور ایران خواهد بود و نه "پرس". در ۱۵ بهمن، سنگ بنای دانشگاه تهران را می‌نهند و در خرداد ۱۳۱۴، کلاه پهلوی را ممنوع می‌کنند و کلاه شاپورا به جایش اجباری می‌کنند. در نهم مرداد به الفای عنوان حکم می‌کنند و در ۳۱ تیر ساعت‌ها در سراسر کشوریکی می‌کنند. مسئله زنان و آزادی زنان کم مطرح شده است. اما دیگر مسئله وحدت لباس و دزنتیجه ترک لباس اهل علم و کنار گذاشتن عبا و عمامه وردا، موضوع آمرانه روز است. روحانیان ناراضی و خشم خود را بیان می‌کنند. مراجع نجف علیه کلاه لگنی و صلیب [کراوات] فتوا می‌دهند. در مشهد اعتراضات بالا می‌گیرد. ۲۰ تیر ۱۳۱۴ واقعه مسجد گوهر شاد است: به توب بستن کسانی که به فراخوان اهل دین به اعتراض علیه این نوآوریهای پوشاکی گرد آمده بودند. اعتراض به تغییر لباس به تغییر کابینه می‌انجامد (۱۱ آذر ۱۳۱۴). ۱۷ دی جشن کشف حجاب است و ماه شمسی هم جانشین ماه قمری می‌شود.

پس بی‌معن نیست که همایون که رسالت نوخواهی مذهبی داشت و در قم منتشر می‌شد، آخرین شماره خود را در تیر ماه ۱۳۱۴ منتشر کرده است. دیگر سخنی برای گفتن نمانده بود. آنهم برای کسانی که هم‌علی اصغر حکمت را "حضرت اشرف" (شماره ۵، ص ۸) خطاب می‌کردند و هم رضاخان را "شاهنشاه گیتی شکوه اعلی حضرت پهلوی ارواحنا فداه" (شماره ۲، ص ۲۲) و برای آن یک آرزوی کردند که "خدایش یار و نگهدار باد" (شماره ۵، ص ۸) و برای این یک می‌نوشتند که "برای خوی بلند و دلیری و رادمردی و وطن پرستی نامی فرخنده از خویش به یادگار گذارد" (شماره ۷، ص ۱۴). و بعد هم به روابط نیک خود با حوزه آیت‌اللهی فخر می‌فروختند و هم می‌خواستند مردم متدین بمانند و هم خرافاتی نباشند.

### اسرار هزار ساله

در فردای شهریور ۱۳۲۰، حکمی زاده به سخن می‌آید. او در تهران اسرار هزار ساله را منتشر می‌کند. پرسشهایی از روحانیت شیعه. کتاب اسرار هزار ساله پس از شکست موسولینی نوشته شده چرا که نویسنده به شکست موسولینی در جنگ جهانی دوم اشاره می‌کند. موسولینی در ۱۶/۶/۱۳۲۲ معادل با ۸/۹/۱۹۴۳ و ۷ رمضان ۱۳۴۲ شکست خورد. پس کتاب با بیدر نیمه دوم سال ۱۳۲۲ تدوین و طبع شده باشد. تاریخ انتشار آن ۱۳۲۲ است. مشار در "فهرست کتابهای چاپی فارسی"، محل نشر آن را تهران می‌نویسد و شماره صفحات آن را،



۰۳۸. خمینی در کشف‌الاسرار، از کتابچه‌ای سی و شش صفحه‌ای سخن می‌گوید (۳۸) • البته که این اختلاف جزئی، از اختلاف در نحوه شمردن صفحات کتاب سرچشمه می‌گیرد و بیش از این معنایی ندارد.

باید گفت که اسرار هزار ساله در نوع خود بینظیر نیست. در آن سالها، دیگرانی هم اعتقاد داشتند و رسوم مذهبی را به نقد کشیدند. از آن جمله می‌توان از جزوه «کوچکی نام برد که در سال ۱۳۲۳ به عنوان عزاداریهای نامشروع در تهران به چاپ رسیده است. این جزوه ترجمه‌ای است از کتاب المجالس السنیه، تالیف آیت الله آقا سید محسن عاملی است. وی در این کتاب روایات کذب را از روایات صحیح بازمی‌شناساند و تا از جمله نشان‌دهنده قلمزنی، سینه‌زنی و عزاداریهایی از این قبیل را علمای شیعه تحریم کرده‌اند (۳۹). اما آنکس که در این راه بیشتر آغاز کرد و پیشتر هم رفت زنده‌یاد احمد کسروی بود. پس از شهریور بیست، فعالیت‌های او دیگر از حیطة ادب و تاریخ و انتقاد آداب و رسوم و اعتقادات گذشت و در مسیر آنچه نخست در سالهای پیشین جنگ جهانی دوم، در آئین بیان کرده بود گام نهاد یعنی در مسیر نقد اعتقادات مذهبی و تدوین آنچه پاکدینی نام می‌نهد. نخستین نوشته‌های انتقادی به صوفیان و بهائیان پرداخته بود. «بهاثیگری» و «صوفیگری» با اقبال فراوان روبرو شد. سومین نوشته شیعیگری بود که خشم اهل تشیع را برانگیخت.

در برابر این اعتراضات، کسروی کتاب خود را تغییر نام داد و همگان را به داوری خواند: بخوانید و داوری کنید. در سال ۱۳۲۲ این کتاب هم دست به دست می‌گشت. بیشک قرن‌ها بود که ارکان اسلام خود را با چنین انتقاداتی صریح و قاطع رو برنور دیده بود. «اسرار هزار ساله» در این ایام به با زار می‌آید. این يك از اهل دین خواسته است تا پرشپاهیش را بی‌پاسخ نگذارند. در آن ایام جنگ جهانی دوم و اشغال ایران و هزیمت رضاخان، و با آن گرمی روز افزون با زاری بحث و سیاست، اسرار هزار ساله در حوزه علمی، قم و اکنشی بزرگ یافت. از طلاب آن زمان کسی می‌گفت که طلبه پاسخگویی به این متن را ضروری دانستند و به این و آن نامه نوشتند و خواستند که همتی کنند و گامی در این راه نهند. از جمله به خالصی زاده که در عراق بود و به داشتن عقاید سیاسی - مذهبی معروف بود هم نامه‌ای فرستادند و از او هم خواستند. از خالصی زاده پاسخی نیامد. در این ایام است که خمینی گام به میدان می‌نهد تا به این کتابچه پوسیده پاسخ دهد. در این باره او خود به احمد آقا گفته است: «مرحوم حاج شیخ مهدی قمی یکی از علماء قم بود. پسری داشت که منحرف و معوج از کار در آمد و اسرار هزار ساله را نوشت که تقریباً به اسلام توهین کرده بود که درست یا دم نیست در چه زمینه بود ولی من رد آن کتاب را نوشتم و نام آنرا کشف اسرار گذاشتم که کشف اسرار هزار ساله آن مرد بود.» و بعد اضافه می‌کند: «درس می‌دادم وقتی کتاب اسرار هزار ساله را دیدم تصمیم گرفتم بر آن رد بنویسم و جواب بدهم. درسم را یکی دو ماه تعطیل کردم و این کتاب را نوشتم» (۴۰).

پس پرسش می‌پرسد: «در این کتاب عصبانی هستید؟» پاسخ می‌شود: «در آن موقع نبود که چه توهین‌هایی به اسلام می‌شد» (۴۱).

نخستین عکس العمل خمینی درباره "اسرار هزارساله" نوشته‌هایی از این نوع را باید درمتنی جستجو کرد که با عنوان "بخوانید و به کار ببندید" نوشته است. تاریخ تحریر ۱۱/۱۰/۱۳۶۳ ه. ق. مطابق ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۳ شمسی است. خواهیم دید که دفاع از دین، حمله به بی‌دینان، انتقاد مواخذه‌آميز از روحانیت و دعوت همگان به برخاستن به دفاع از اسلام مضامین اصلی این نوشته است. لحن خصمانه و مبارزه جویانه، متن کاملاً به چشم می‌خورد؛ صحیفه نور، مجموعه پیام‌ها و رهنمودهای "امام" با این متن آغاز می‌شود (۴۲).

به نوشته آیت الله صدوقی علت تدوین و تحریر "بخوانید و به کار ببندید" این چنین است: "یکی از آقایان اهل علم یزد، مرحوم وزیر، دفتر یادداشتی داشتند و به هر یک از روحانیون که برمی‌خورند می‌خواستند که شرحی در آن بنویسند. در آن دفتر که حالا در کتابخانه و زبیری در مسجد جامع یزد موجود می‌باشد متجاوز از هزار نفر یادداشت دارند... امام [هم] چهل سال پیش در آن دفتر شرحی نوشته اند که درست همان حرف‌هایی بود که بعد از درگیری پاشا و دولت می‌گفتند و می‌نوشتند" (۴۳).

خمینی پس از آغاز کردن بنام خداوند بخشنده، مهربان، بین‌السهالین اضافه می‌کند: "بخوانید و به کار ببندید". آنگاه متن خود را با نقل آیه‌ای از قرآن آغاز می‌کند (آیه ۴۶ از سوره سبأ، ۳۶) که ترجمه فارسی آن چنین است: "[ای رسول] بگو به امت که من به یک سخن شمارا می‌دهم: دویه دو یا به تنهایی برای خدا قیام کنید." خمینی می‌نویسد که این بهترین موعظه‌های ممکن برای بشر است: قیام برای خدا. "این کلمه تنهارا اصلاح در جهان است." باید به پاخاست. "ترك قیام برای خدا و خودخواهی" مارا به این روزگار سیاه رسانده و همه جهانیا ن را بر ما چیره کرده و کشورهای اسلامی را زیر نفوذ دیگران در آورده. خمینی آنچه می‌بیند قیام برای نفس است و قیام برای نفع شخصی و قیام برای نفس اماره. و به همین علت است که "یک نفرمانداری بی‌سواد... بريك گروه چند میلیونی چیره" می‌شود تا "حرث و نسل آنها را دستخوش شهوات خود کند"، "الان هم چند نفر کودک خیابانگرد در تمام کشور بر احوال و نفوس و اعراض مسلمانان حکومت" می‌کنند، "مراکز علم قرآن، مرکز فحشاء" و "موقوفات مدارس و محافل دینی... به رایگان تسلیم مشت‌ی هرزه‌گرد بی‌شرف" شده است، "چادر عفت را از سرزنهای عقیف مسلمان برداشته است، روزنامه‌ها، این کالای پخش فساد اخلاق" "امروز هم همان نقشه‌ها را که از مغز خشک رضاخان بی‌شرف تراوش کرد تعقیب می‌کنند و در میان توده پخش می‌کنند" "بعضی از این وکلای قاچاق در پارلمان بر علیه دین و روحانیت هر چه می‌خواهند" می‌گویند. "و نفس از هیچ کسی در نمی‌آید."

خمینی سپس خوانندگان خود را مخاطب قرار می‌دهد: "هان، ای روحانیین اسلامی! ای علما، ربانی! ای دانشمندان دیندار! ای گویندگان آئین دوست!... ای شرافتمندان و وطنخواه! ای وطنخواهان با ناموس! موعظت خدای جهان را بخوانید" "چرا که امروز روزی است که نسیم روحانی الهی وزیدن گرفته و برای قیام اصلاحی بهترین روز است. اگر مجال را از دست بدهید و قیام برای خدا نکنید و مراسم را عودت ندهید فرداست که مشت‌ی هرزه-

گردشهو تران بر شما چیره شوند ۰۰۰ امروز شماها در پیشگاه خدای عالم چه عذری دارید ؟ " سپس به انتشار کتابهای کسروی و سکوت روحانیون اشاره می‌کند : " همه دیدید کتابهای يك نفر تیریزی بی سروپار که تمام آئین شماها را دستخوش ناسزا کرد و در مرکز تشیع به امام صادق و امام غایب روحی له الفداء آنهمه جسارتها کرد و هیچ کلمه از شماها صادر نشد ۰۰۰۰ این چه ضعف و بیچارگی است که شماها را فرا گرفته ؟ سپس خطاب به سیدعلی محمدوزیری که این چنین از اهل علم و دانش می‌خواست تا در دفترش چند سطر به یادگار بنویسد و اهل زمانه را رهنمودی دهند می‌نویسد " ای آقای محترم که این صفحات را جمع آوری نمودید و به نظر علماء بلاد و گویندگان رساندید ، خوب است يك کتابی فراهم آورید که جمع تفرقه آنان را کند و همه آنان را در مقاصد اسلامی همراه کرده از همه امضای گرفتید که اگر در يك گوشه مملکت به دین جسارتی می‌شد همه يك دل و يك جهت از تمام کشور قیام می‌کردند . خوب است دینداری را دست کم از بهائیان یاد بگیرید که اگر يك نفر آنهارا يك ديه زندگی کند از مراکز حساس با او رابطه دارند و اگر جزیبی تعدی بها و شود برای اوقیام کنند ۰۰۰ " سپس ، اما شما در تفرقه هستید . اگر همچنان در تفرقه بمانید " خیره سران بیدین " که از جای برخاسته اند و " در هر گوشه زمزمه بیدینی را آغاز کرده اند " به همین زودی بر شما تفرقه زدها چنان چیره شوند که از زمان رضا خان روزگارتان سخت تر شود . "

پس باید قیام لله کرد . همچنانکه حق تعالی فرموده است . متن بآیه ای از کلام الله آغاز شده است و بآیه ای دیگر ( النساء ، ۱۰۰ و ۴ ) پایان می‌یابد : " آنکس که از خانه خود برای هجرت به سوی خدا و رسول او بیرون آید و آنگاه مرگ او را فرارسد پاداش وی نزد خداوند است . "

کلام خمینی روشن است . دین در مخاطره ای سهمگین دچار آمده است . روحانیون " تفرقه زده " ، " نفع پرست " و مقهور نفس اماره اند و وضعیف و بیچاره . اما زمان مساعد است . باید به پا خاست همچنانکه خداوند تبارک و تعالی خواسته است : قیام علیه نیروهای ارتداد و مفسد و در راه خدا . " امروز برای قیام اصلاحی بهترین روز است . " این سطور در پانزدهم اردیبهشت ۱۳۲۳ نوشته شده است . خشم خمینی حد و حصر نمی‌شناسد و قیام اصلاحی با تالیف و انتشار کشف اسرار صورت می‌گیرد . ■

- 
- ۱- آیه الله مدوقی [مباحثه درباره خمینی] ، سرگذشت‌های ویژه ۰۰۰ یاد شده ، ج ۴ ، ص ۱۲۱ .
  - ۲- پیشین ، ص ۱۱۷ . ۳- همانجا . ۴- همانجا . ۵- روح الله خمینی : کشف اسرار ، قم ، انتشارات آزادی ، بی تاریخ ، [ ؟ ۱۳۵۹ ] ، ص ۳۳۴ ( این طبع از کتاب است که در این نوشته مورد ارجاع و استناد قرار گرفته است . ۶- علی دوانی : [ درباره خمینی ] ، سرگذشت‌های ویژه ۰۰۰ ، یاد شده ، ج ۶ ، صفحات ۴۸ - ۴۷ . همین نویسنده همین مطالب را در کتاب خود نهضت روحانیون ایران ج ۲ ، ص ۱۷۵ به بعد نیز آورده است . ۷- سیدعلیرضا

- یزدی حسینی: آئینه دانشوران، ج اول، یادشده، ص ۱۴۶ - ۸ سید محمد مقدس زاده: رجال قم ۰۰۰ یاد شده - ۹- محمد علیجان رازی: آثا والحجه، ج اول، یاد شده، ص ۱۱۷ - ۱۰- همانجا - ۱۱- از گفتگوی یکی از شاگردان خمینی - تابستان ۱۳۶۷ - ۱۲- آیه الله اراکی [مصاحبه درباره خمینی]، مجله حوزه، شماره ۱۳، به نقل از سرگذشت‌های ویژه ۰۰۰ یادشده، ج ۶، ص ۱۵ - ۱۲- تهران - چاپ سربی، قطع جیبی، ۱۳۱۲، ۶۵ص - ۱۴- همایون، شماره اول، ص ۱۰ - ۱۵- همانجا، ص ۲ - ۱۶- همانجا، ص ۱۳-۱۵ - ۱۷- همانجا، ص ۱۵ - ۱۸- صدر هاشمی: تاریخ روزنامه‌ها و مجلات ایران، ص ۲۴۰ - ۱۹- همایون، شماره ۵، بهمن ۱۳۱۳، ص ۸ - ۲۰- همایون، شماره ۷، فروردین ۱۳۱۴، ص ۱۳-۱۴ - ۲۱- همایون، شماره ۲، آبان ۱۳۱۳، ص ۲۲ - ۲۲- همان، شماره ۶، اسفند ۱۳۱۳، ص ۳۰ - ۲۳- پیشین، ص ۲۱ - ۲۴- همان، شماره ۳، بهمن ۱۳۱۳ - ۲۵- همان، شماره ۵، بهمن ۱۳۱۳، ص ۱ - ۲۶- اختلافات دینی، همایون، فروردین ۱۴، ص ۱ - ۲۸- همانجا، شماره ۲، ص ۲۹ - ۲۹- برای نمونه نگاه کنید به: همانجا، شماره ۱، ص ۳۲ - ۳۱، شماره ۲، ص ۳۲، شماره ۳، ص ۳۲ و و و ۰۰۰ - ۳۰- ع - حکمی زاده مقصود من، همانجا، شماره ۸، اردیبهشت ۱۳۱۴، ص ۱۰ - بازسازی قم از جمله با جمع‌آوری اعانات صورت می‌گیرد - کل مبلغ اعانات به ۶۶۳۰۰ تومان بالغ می‌شود - "اعلیحضرت اقدس شهرباری" هم ده هزار تومان "قوری جهت حضرت آیت الله فرستادند" (همانجا، شماره ۳، آذر ۱۳۱۳، ص ۸) - ۳۱- همانجا، ص ۳۳ - ۳۲- همانجا، ص ۱۱ - ۳۳ - ۳۴- همانجا، شماره ۲، ص ۲۹ - ۲۴- همایون، شماره ۸، اردیبهشت ۱۳۱۴، ص ۳۳ - ۳۵- پیشین، ص ۸ - ۳۶- همایون، شماره ۳، آذر ۱۳۱۳، ص ۸ - ۳۷- همایون، شماره ۲، ص ۲۲ - ۳۸- روح الله خمینی: کشف اسرار، یادشده، ص ۱۹۹ - ۳۹- در معرفی این رساله کوچک نگاه کنید به سخن، شماره ۴، دوره ۲، فروردین ۱۳۲۴، ص ۱۴۵ - برخی ترجمه این رساله رایه آل احمد نسبت می‌دهند - ۴۰- احمد خمینی: [مصاحبه درباره خمینی] در سرگذشت‌های ویژه ۰۰۰ یادشده، ج اول، ص ۱۴۵ - ۱۴۴ - ۴۱- پیشین - ۴۲- نگاه کنید به: خمینی، روح الله: صحیفه نور، یادشده، ج اول، ۱۳۶۱، ص ۳ - ۴ - ۴۳- آیه الله صدوقی: [مصاحبه درباره خمینی] در سرگذشت‌های ویژه از زندگی امام خمینی، یادشده، ج ۴، ص ۱۲۱ - دوانی نیز متذکر همین امر می‌گردد و متن را هم نقل می‌کند - نگاه کنید به دوانی، یادشده، ج ۲، ص ۱۸۷ - ۱۸۴ - سیدعلی وزیری از اهل علم بود و کتابخانه‌ای فراهم آورده بود که در جنب مسجد جامع یزد قرار داشت - مجموعه کتابهای او نسخ خطی نفیسی را هم شامل می‌شد - او همه کتب خود را وقف آستان قدس رضوی کرد - فهرست نسخ خطی کتابخانه اوتدوین شده است و به یاد این مرد وارسته کتاب دوست، یادنامه‌ای نیز انتشار یافته است - کتاب - خانه وی همچنان در یزد محل تجمع و تحقیق و مطالعه کتابدوستان است -

## زندانیها و اعدامها

مجموعه‌ای از یادداشتها، اسناد و نامه‌ها

اعداد و شماره‌ها، آمار و ارقام، نمودارها، لیستها و آرشیوها، پراکندگی و انبوهی چیزها و آمه‌ها و آمه‌ها به نظم درمی‌آوردند و شکل می‌دهند و متمایز می‌کنند و برای فهم و مشخص کردن مقدارها، اندازه‌ها و ابعاد به کار می‌آیند و بیس مفیدند. آنها، اما، به گونه‌ای دیگر در کار عدلی کردن اند چرا که نمی‌توانند در خطها، دندانه‌ها و زاویه‌ها، در صورت‌های ریاضی / هندسی خود، چهره‌ها، حسها و زندگیها را مفهوم کنند و بسه ناکزیر از همه اینها در می‌گذرند، تجرید می‌کنند. هم بدین سان همه چیز را یک شکل و بی شکل می‌کنند.

شماره‌ها و اعداد شده‌ها، لیست ترورشده‌گان، ستونها و صفحاتی از روزنامه، مجله و یا کتاب را پیر می‌کنند: اعدام دهها، صدها یا هزاران نفر در ایران. گاه ارقام مشخص‌ترند: ۳۵۳ نفر. گاه قهرست اسامی هم ضمیمه است و در کنار هر شماره‌نامی. خواننده مورق می‌زند. نگاهش روی ستونها، شماره‌ها و نام‌های خرد. تکانی در دل، لرزشی در پشت، اشکی در چشم شاید و حیرت: صدها نفر؟ هزارها؟ عدد‌ها، اما خشک و خاموش و بی‌حرکت کنار هم ردیف شده‌اند: نه حرف می‌زنند، نه درد دل می‌کنند، نه اشک می‌ریزند و نه فریاد می‌زنند.

لیست‌ها و ارقام درباره اعدام شدگان گاه با هم تفاوت دارند. دستیابی به شماره درست و دقیق اعدام شدگان میسر نیست. سازمان‌های بین‌المللی مربوط به حقوق بشر با احتیاطی که ضروری کارشان است عدد‌ها و فهرست‌ها را با هم مقایسه می‌کنند. معمولاً کمترین را مطمئنترین می‌دانند و منتشر می‌کنند. آنجا که مطمئن نیستند جملات شرطی به کار می‌برند. اما اگر می‌گذارند. در این میان‌ها ما هیچ ترازو-بی نمی‌تواند زندگیهای نابود شده، زیرپاله شده، با بیرحمی ریشه‌کن شده را اندازه بگیرد. داغ مادران، یاران، همسران و پدران، غصه

بچه‌ها، اشکها، غمها، دیوانگیها، حسرتها، عشقها و دوستیها که اندازه بر نمی‌دارد.

تصویری ازین همه، اینجا و آنجا، در لابلای خطوط نامه‌ها، یادداشتها و گفت‌وگویی که دهان به دهان نقل می‌شود نقش بسته است. وقتی اینهارا می‌خوانیم آن رقمها جان می‌گیرد و دهان می‌گشاید و به فریاد می‌آید.

آنچه در اینجا فراهم آمده است مجموعه‌ای است از نامه‌ها و نوشته‌ها درباره زندانها و اعدامها.

در آغاز بخشهایی از یادداشت‌های پدری است که در جستجوی فرزند خود به "دادگاههای انقلاب اسلامی" و صفهای ملاقاتیهای جلوی زندان می‌رود و آنچه رادیده است بیان می‌کند. تاریخ یادداشتها به سه سال پیش بر می‌گردد.

## ۱- از دیده‌ها و شنیده‌های پدری در جستجوی پسر

روی یکی از نیمکت‌های دادگاه انقلاب اسلامی در شهرستان... نشسته‌ام. رفید در ردیف تابلوهای دادیاری با شماره‌های مختلف روی دراتاقها ویزان است. در اتاق که بازمی‌شود در گوشه آن دویا سه میز دیده می‌شود و پشت هر یک از این میزها جوانان ریش‌نخسته‌اند که همان دادیاران و دراصل بازجویان هستند. آخوند جوانی به اتفاق یک مرد جوان از جلومن ردمی‌شوند و وارد اتاق حاکم شرع می‌شوند. لای در کمی باز است. می‌شنوم که آخوند جوان آمده تا از حاکم شرع بخواهد که آخرین ملاقات رابه کسان مرد جوان (زندانی) که باید اعدام شود، بدهد. در بیرون سالن در داخل حیاط که پنج پله پایتینتر از این سالن است تعدادی نزدیک به سی نفر از پیرزن و پیر مرد تا بچه شیرخواره جمع شده‌اند. آخوند به اتفاق مرد جوان از اتاق خارج شدند. ده دقیقه بعد از رفتن آنها ناگهان صدای شیون حیاط را بر می‌کند. به همراه چند نفر که در راهرو هستند صدای این شیون به بیرون کشیده می‌شود. چند پاسدار می‌دوند و از رفتن ما جلوگیری می‌کنند. من بر می‌گردم ولی در راهرو طبقه وسط پنجره‌ای مشرف به حیاط وجود دارد. تابستان است و پنجره باز. به حیاط چشم می‌دوزم: زنی تقریباً ۴۰ ساله که بچه‌ای به پشت بسته دودستش را به گردن جوان بلند بالا و لاغری که لبخند غمناکی به لبانش دارد انداخته و به شدت می‌گرید. در کنار او مردی در حدود ۴۵ ساله یک دست این جوان را در دو دست گرفته و می‌پوسد و آرام آرام اشک می‌ریزد. از فرمت آرامش استفاده می‌کنم و به پایتین می‌روم. سه نفر پاسدار به طور متفرق ایستاده بودند و این منظره را می‌نگریستند. پیر مرد و پیر زنی شصت هفتاد ساله دست دیگر جوان زندانی را که حدوداً بیست و دو ساله به نظر می‌رسید می‌پوسیدند و به صورت خودمی‌مالیدند و می‌گریستند. چند زن جوان با بچه‌های شیرخواره که با

چادریه پشت بسته بودند از اطراف به محض پیدا کردن فرصتی جوان را غرق بوسه می‌کردند. سه نفر جوان ۱۲ تا ۱۷ ساله هم بودند که زندانی آنها را در فرصتی پیدا می‌کرد و از دست افراد فوق الذکر خلاص می‌شد به طرف خود می‌کشید و بشدت می‌بوسید. با لآخره جوان زندانی خود را از این وضع نجات داد و سراغ بقیه افراد رفت و با یک یک آنها دست می‌داد و روبروسی می‌کرد. آنها هم مرتباً با دستمال در دست می‌گریستند. زنی که به گردن او آویزان شده بود بیا هیای بلند می‌گریست و فریاد و التماس می‌کرد. یکدفعه جلو آمد و بیهوش من گفت: "ای آقا رحم کن ترا به امام رضا رحم کن." با لهجه مازندرانی غلیظ می‌گفت: "این جوان را با زحمت کشی و مزدوری در مزارع مردم و شالیکاری بزرگ کرده‌ام. ای آقا این جوان حیفاست. پدرش پیر شده، چشمش خوب نمی‌بیند. عینک دارد. نگاه کن. دیگر نمی‌تواند کار کند. این نان آور بچه‌های قدونیمقد است. این بایده برادرانش خرج بدهد. خواهر کوچکش را خرج بدهد. بخشیدش اشتباه کرده، اجازه بده او را ببریم." دلم می‌ترکید. دیگر طاقت نداشتم. بیچاره فکر می‌کرد هر کس لباس نوبی بر تن دارد و کیفی در دست دارد مثلاً رئیس دادگاه است یا کاره‌ای است. رویش را به آسمان کرده و دستش را به طرف آسمان گرفته و فریاد می‌کرد. آن چنان محکم دو کف دستش را به صورت می‌کوبید که صورتش مثل لبو قرمز شده بود. زنه‌های دیگر دستهای او را گرفتند و در حالی که خود می‌گریستند او را دریغ نگی می‌داشتند. اما او سرش را بیقرار به این طرف و آن طرف حرکت می‌داد و حقیقتاً لحظه‌ای آرام نداشت. بلند می‌گریست و می‌گفت "باباجان رحیم رابده. به این بچه‌ها رحم کن. رحیم رابده." دست پاسدارها را محکم می‌گرفت و می‌بوسید و فریاد می‌کرد. پدر زندانی که عینکی و کوتاه قد بود مرتباً او را از این اعمال باز می‌داشت ولی زن او را به کناری می‌زد و می‌گفت: "تو چکار داری. تو که بچه بزرگ نکرده‌ای. رحیم را می‌خواهم ببرم خانه. خدایا رحیم. امام رضا رحیم. امام حسین رحیم. فاطمه زهرا رحیم. نوجوانم." بی هدف، مکرر، مداوم و بدون خستگی تکرار می‌کرد. جوان محکوم به اعدام عذر می‌خواست و چشمش به اطراف می‌گشت. با تک تک افراد دوباره دست داد و کودکان و نوجوانان را غرق بوسه می‌کرد. از آخوند جوان هم تشکر کرد و می‌گفت: "قسمت چنین بود. با لآخره روزی آدم باید بمیرد. با لآخره بعد از ۴۰ سال دیگر که باید بمیرم. بگذار حالا بمیرم و با هدف." باراننده مینیبوسی هم که این عده را آورده بود دست داد و تشکر کرد. به پدر که رسید او را بغل کرد و گفت: "مرایبخش، آرزو می‌کنم برادرانم نبیودن مرابرای توجیران کنند." در میان هایهای گریه زنان و نوجوانان، پدر ناگهان به زمین افتاد. جوان او را دریغ کرد و در گوشه دیوار نشانده و مادر را بغل گرفت. مادر دست او را می‌لیسید. صورتش را از صورت او بر نمی‌داشت و می‌گریست. جوان منموم سعی می‌کرد از تاثیر خود جلوگیری کند. پاسدارها با قیافه مبهوت این صحنه را می‌نگریستند. مادر فرزند را رها نمی‌کرد. دست او را می‌کشید که بیابرویم خانه. به آخوند می‌گفت: "من خودم ضامن هستم. از خانه نمی‌گذارم بیرون برود." آنچنان این مادر ضجه می‌زد که همه می‌گریستند. منم در گوشه دیواری می‌گریستم. پاسداران به همه تکلیف می‌کردند که بس کنند ولی فایده نداشت. با لآخره به جوان گفتند که خدا حافظی را تمام

کند • مادردامن جوان را اول نمی‌کرد • پدر سعی می‌کرد مادر را از او جدا کند • جوان مادر را منع می‌کرد ولی با لایحه طاقت نیاورد و اشکش جاری شد • خود را به زحمت از مادر جدا کرد • عقب عقب گام برمی‌داشت • نگاههایش سراسر وجود مرا متعش می‌کرد • تالحتلهای که به پله‌های زیرزمین رسیدن گاهش را از مادر و پدر و عزیزانش پرنده‌داشت •

در محوطه • لونا پارک، محلیکه دوسه کیلومتر از اوین فاصله دارد و مکانیست که صفهای طویل اشباح انسانی در جستجوی عزیزان و گمشدگان خود اجازه ایستادن دارند، ایستاده‌ایم زنان و مردان در دو صف مختلف در محلی که برای زندانیان لباس می‌دهند جمع شده‌اند • زنی در حدود ۲۵ ساله در وسط صف زنان بلند بلند تکرار می‌کند: " زندگی - زندگی - زندگی - بازی باجان انسان - انتقام، انتقام، انتقام " خانمی گشاده روبرو می‌گوید: " خانم خواهش می‌کنم ساکت باشید • بازالان حمله می‌کنند و در رامی‌بندند و ما منتظر می‌شویم " آهسته از زن بی‌قرار سوال می‌کنم: " شما که لباس ندراری برای چه در صف هستی؟ " اوبی محابا و با صدای بلند می‌گوید: " برادرم را اعدام کرده‌اند • آمده‌ام لباسهایش را بگیرم • برا درم مهندس و مسئول کارخانه بود • یکسال است او را گرفته‌اند • دوشب قبل خیر دادند که او را اعدام کرده‌ایم • بیایید لباسها و وسایلش را بگیرید • برادر دیگرم راهم سال گذشته اعدام کردند • ما سه خواهر مانده‌ایم و یک بچه کوچک از این برادر و یک مادریبر • گفتم: " جرمش چه بود؟ " گفت " به جرم کمونیست بودن " بالتهاب و بلند می‌گفت: " آرزوی انتقام داریم • لباسش را می‌برم و به سردخانه آویزان می‌کنم تا انتقام از یادمان نرود " از زن گشاده روی بغل دستی‌اش که او را به صبر و سکوت دعوت می‌کرد پرسیدم: " خانم شمارو حیه‌تان خوب است • انشاء الله جرم بچه‌تان سنگین نیست " می‌گوید: " الحمد لله دخترم زنده است • هنوز ۲۰ سالش نشده است • دوسال است او را گرفته‌اند و به ده - بیست سال حبس محکوم کرده‌اند • انشاء الله پیش از چهل سالگی می‌آید بیرون • خدا را شکر که او را اعدام نکرده‌اند • ما به همین راضی هستیم " •

جلوگیشه • لونا پارک در دریف پنجم ایستاده‌ام • یکی یکی با سخل خودمان را معرفی می‌کنیم • آنطرفتر مردی روی زمین نشسته و گریه می‌کند و می‌گوید: خدایا مادرش داخل ماشین است • نمی‌دانم چه جوریه اوبگویم • سیگاری آتش می‌زند • از جا بلند می‌شود • بیچاره شدم • بدبخت شدم • بابا بچه من سالم بود • چطور در عرض دو ماه مریض می‌شود و در بیمارستان می‌میرد • کدام بیمارستان؟ بچه من فوق لیسانس حقوق بود • زمان شاه هم سه سال زندان بود • از آن زندان نجات پیدا کرد و حالا در این زندان در بیمارستان مرد • بارنگ پرییده گریه می‌کنند • مردی که کنارش است می‌گوید: برادر اینطور نکن، مادرش می‌فهمد • دست او را می‌گیرد و می‌گوید: مراقب باش به مادرش چیزی نگویی و گرنه در جاسکته می‌کند •

نفر جلوی من مردی بود تقریباً ۵۵ ساله: یکماه قبل بچه‌ام را از خانه‌مان در شهرستان گرفته و یکسره آوردند تهران • بعد از یکماه تلفنی خبر دادند که او را اعدام کرده‌ایم • بیایید تهران • تهران به اینجا مراجعه کردم • اول گفتند که او را اعدام کرده‌ایم جسدش در سرد



خانه است. فردا بیاتاجسداور ایدیم. فردای آنروز آدمم. پاسداری آمد و گفت چون بچه تو از محاربین یا خدا و ملحد بوده ۳۰ گلوله به بدن او زده ایم باید شمت هزار تومان بدهی تا جسد ایدیم. اصلاً اجازه بده خودمان با او را خودمان دفن کنیم و این پول رانده. گفتم باید با مادرش و باقوم و خویشها مشورت کنم. رفتم تلفنخانه و به شهرستان تلفن زدم. بسکه مادر بیچاره اش گریه و زاری کرده و نعلش بچه اش را میخواست اقوام و آشنایان جمع شدند و ۶۰ هزار تومان جمع آوری کردند و به تهران حواله کردند. شمت هزار تومان را آوردم که جسد فرزندم را بگیرم. پاسداری آمد و وقتی چشمش به پولها افتاد گفت: عجب پولداری. گفتم: پسر جان اینها را قوم و خویشها برای ضجه و ناله ای که مادرش کرده از بین خودشان جمع کرده اند آخر ما رسم داریم جوانها را که داماد می کنیم هدیه و تبرکی و پول می بریم. آخر این جوان می بایست عروسی کند. این همان تبرکی عروسی اش است. پاسدار گفت: یک ساعت بعد خبر می دهیم. رفت و یک ساعت بعد آمد و گفت: مانعی ندار ولی شرطش این است که بدنش را لخت نکنید و نشوید. چون آس و لاش است و ممکن است ضد انقلاب در این میانه استفاده کند و عکس بگیرد. باید همانطوریکه ما پوشانده ایم دفن کنید. گفتم: برادر جان آخر ما مسلمانیم و باید حتماً جسد را طیب و طاهر کنیم و به خاک تحویل بدهیم. قبول نکرد. گفتم بروم مشورت کنم. رفتم و با تلفنی با اقوام با شهرستان صحبت کردم. آنها بایکدیگر صحبت کردند و گفتند قبول کن و برادر نعلش جوانمان را بیاور. حالا آدم ما که بگویم خوب پول را بگیرد و نعلش را بدهید. آرام آرام می گریست و این را می گفت.

## ۲- در زندان زنان اوین

تجلا قاسملو (رزا)

رزا که به مرگی نابهنگام در بهار ۱۳۶۶ در پاریس درگذشت در یادداشت های خود وضع و چگونگی زندانها و زندانیان سیاسی را تشریح می کند. یادش گرامی.

... بدین ترتیب سه هفته گذشت. پس از این مدت مرا به یک سلول چند نفره منتقل کردند. در این سلول بود که من با الف آشنا شدم. او از هواداران گروه "آ" بود. دختری بسیار مهربان و فوق العاده دقیق. از ابتدا از کتاب چهرهء عربیان زن عرب که خوانده بودیم صحبت کرد. من هم آن کتاب را خوانده بودم...  
... من و الف صبحها و عصرها بایکدیگر ورزش می کردیم تا تحمل شرایط دشوار زندان را داشته باشیم. از همان ابتدا برایم دوران کودکی خود را تعریف کرد. گفت که شوهرش را بسیار شکنجه کرده اند. اما او کسی را نونداده و حتی در سلول خود نیز دیالیز کلیه شده است...  
... چند روزی از ورود من به اتاق نمی گذشت که "ب" را به اتاق ما آوردند. او و شوهرش طرفدار گروه "پ" بودند. "ب" را در اوین بشدت صدمه زده بودند. پاهایش کاملاً کیود

ومتورم بود و اورانا لان به سلول آوردند. می‌گفت در اوین اورا که می‌زدند، باز جوها دنبال شوهرش بودند، جای شوهرش را از او می‌خواستند. پاسدارها از پزیشانی و نگهبانی او فهمیده بودند که جای شوهرش را می‌داند و اونیز پس از مدضربه، تحملش به پایان رسیده بود، آدرس شوهرش را داده بود و به همین جهت از لحاظ روحی در وضعیت بسیار بدی به سر می‌برد زیرا خود را در زمینه لودادن شوهرش مقصر می‌دانست...

... "ت" را که به اتاق ما آوردند من ابتدا از حامله بودن او متعجب شدم و سپس خوشحال شدم از اینکه پس از مدت‌ها او را می‌بینم. به "ت" گفتم که مایکدیگر را می‌شناسیم. "ت" نیز بلافاصله مرا شناخت. یکدیگر را بو سیدیم و سلام و احوالپرسی. از دیدن بسیار متعجب شد، زیرا که در آن دوران دانشگاه مرا از نزدیک نمی‌شناخت و طبعاً از دیدن من در زندان متعجب شده بود. او و همسرش هر دو در ارتباط با گروه "ث" دستگیر شده بودند و با ز جوهر دو آنها را به اعدام تهدید کرده بود. "ت" حامله بود و با این حال او را به پزشک نبرده بودند. نخستین پیشنهاد من به او این بود که برای رفتن به نزد دکتر اصرار کند. او شبها را بسیار مضطرب بود و اصلاً خوابش نمی‌برد. از پاسخ دادن به من خودداری میکرد، البته بعدها، پس از اعدام شوهرش، در اوین من و او روبرو شدیم. در آن هنگام او در طبقه، با لا پشت شیشه‌ها ایستاده بود و من در حیات زندان بودم و توانستیم تنها با هم یک سلام و علیک از راه دور داشته باشیم که بسیار ارزشش بود. بعدها شنیدم که خودش نیز به ابد محکوم شده، وضع حمل کرده و فرزندش را به "خارج" فرستاده (یعنی تحویل خانواده اش داده)...

... پس از مدتی یک شب لاجوردی به اتاق ما مدور مور دعلت دستگیری ما رسید. هر کس علت دستگیری خود را گفت و اونیز ظاهراً بسیار خوشحال اتاق را ترک کرد. پس از یکی دو روز مرا به راهرو منتقل کردند. یکی دو روز را در راهرو به سر بردم. این یعنی وضعیت نامعلوم. ... پس از گذشت سه ماه در مجموع، یعنی پس از آنکه مدتی در این سلول تنها بودم، ... مرا به اوین منتقل کردند. در اوین در یک دادگاه پنج دقیقه‌ای شرکت داشتم. در آن دادگاه نه جرمی از من خوانده شد، نه موارد اتهام مطرح شد و نه هیچ چیز دیگری. تنها از من در مورد اینکه عمومیم در کجابه سر می‌برد پرسیده شد. در مورد پولی هم که همراهم بود پرسش شد، من راستش را گفتم. با این حال آنها برای فریب خانواده‌ام و برای وانمود کردن اینکه این پول شخصی من است، چه در اوایل پاسخ من به آنها در مورد پول همین بود، پول را به خانواده‌ام پس داده بودند...

... در دادگاه به من گفته شد که بسیار دیر از دواج کرده‌ام و من متعجب بودم که این چه نوع دادگاهی است. من چشم‌بند نداشتم و رئیس دادگاه نیز یک آخوند بود. پس از دادگاه مرا به عمومی اوین منتقل کردند. در اینجا برای اولین بار با "ج" روبرو شدم. به من گفت که از بچه‌های چاپخانه بوده است و لو رفته دستگیر شده. یعنی ابتدا او خود را یک زن خانه دار با سواد کلاس نهم وانمود کرده بود و همه باورشان شده بود ولی مسئول اورا که احمد عطا الهی بود، به او نشان داده بودند و او گفته بود که ... من در مورد شاهمه چیز را گفتم. "ج" ظهر که شد بلند شد و نماز خواند.

من پاك يکه خوردم اما اصلاً انگیزه‌ای برای نماز در خود نیافتم...

با "ج" دريك سلول به سرمی بردیم. به همراه سایرین، پنج شش نفر می شدیم. يك شب که از فشار بازجویی بسیار به تنگ آمده بودم، تصمیم به خودکشی گرفتم. وسیله‌ای در دسترس نبود. شورت خودم را درآوردم و از آن برای خفه کردن خودم استفاده کردم. موثر بود ولی در لحظات آخر به خرخر افتادم. چاره‌ای نبود. باید دست می کشیدم. به آهستگی شورت را از تنه حلقم بیرون آوردم و خوابیدم... یکروز قیچی به سلول ما آوردند. فرصت بزرگی محسوب می شد. قیچی را در لای شلوارم جادادم. بدون آنکه کسی ملتفت شود و با آن به دستشویی رفتم. در آن جاسیم برق را بریدم و به دست گرفتم، متاسفانه به علت نا-متناوب بودن برق، مانگرفت. ناراحت و مایوس به سلول بازگشتم... چند روز بعد به ما سوزن دادند. من یکی از سوزنهارا در همان سلول پنهان از چشم سایرین بلعیدم. تنها "ج" می دانست. بسیار رنگران بود و مرتب احوال مرا می پرسید. در یخ از یخ خونریزی ساده هیچ واقعه‌ای رخ ندارد... چند روزی گذشت تا اینکه تصمیم گرفتم شب رگدم را بزنم. با این عزم شیشه خالی داروی یکی از بچه‌ها را خیلی عادی از او قرض گرفتم. شیشه را به دستشویی بردم و با لایه شکستم. تکه‌های شیشه متاسفانه بسیار قطور و بدبود. چاره نبود. شب ساعت هشت و نیم تا ساعت سه و ربع صبح که ساعت دستشویی بود مشغول بریدن رگدم دست چپ خود بودم. اندک اندک راهش را یاد گرفته بودم که متاسفانه بر اثر خونریزی بسیار، بیهوش شدم... بعدها در عمومی در بافتم که بسیاری از بچه‌ها زیر فشار بازجویی، تقریباً همه راهپا-یی را که مسن امتحان کرده بودم، رفته بودند که در مورد برخی نیز موفقیت آمیز بوده و به مرگ منجر شده است. مثلاً دانش آموزی از اقلیت خود را در راه روبرو به دارا و یخته بود و خلاص شده بود... یکی دیگر در حین هواخوری پنهان شده بود و توانسته بود او هم با دار زدن از شر بازجویی و فشار بیحد آن خلاص شود. یکی دیگر در بیمارستان الكل سر کشیده بود (از بچه‌های اقلیت) و توانسته بود خودکشی کند، یکی دیگر از بچه‌ها رگدمش را جویده بود. و پسری با قاشق غذایش آلت تناسلی اش را به منظور خودکشی بریده بود... و همه این خودکشیها نیز با یدبامخفی کاری بسیار انجام می شد زیرا آنهایی را که بازجوهایشان می فهمیدند قصد خودکشی داشته‌اند، زیر فشار بیشتر قرار می دادند و برایشان مسلم می شد که شخص اطلاعاتی دارد که مایل به سوزاندن آن‌هاست و نمی خواهد آن‌ها را به بازجوی خود بدهد...

... تازه به عمومی اوین منتقل شده بودم. پائین بودم... بعد از مدتی مرا به بخش تنبیهی بخش ۳۱۱، منتقل کردند. مسئول این بخش، زنی تنومند و بسیار مسلمان به نام بختیاری بود. او مسئولیت "ح" را به عهده داشت... "ح" از اعضای فعال مجاهدین بود و یک دانش آموز بود. مثل کارمندیک اداره، صبح گشتم به دنبال او می آمدند و او را می بردند و شب ساعت ۸ تا ۹ به زندان باز می گردانند. علت زندگی کردن او در بخش تنبیهی، تحت مراقبت بودن او بود و دوری او از سایر زندانیان و نه تنبیه همانند ما.

بختیاری مسلح به سرکار می آمد. روزی او نیز در اتاق پهلویی ایستاده بود و به صدای بلند

برای آنها اجرای ترور نافرجام به خود را حکایت می‌کرد. سر جمالزاده او هر روز سوار مینی-بوس معمولی می‌شد که او را به اوین می‌آورد. این بار از داخل یک ماشین به او تیراندازی شده بود که بدبختانه نافرجام مانده بود.

در اطاق مجاور ما دودختر ۸ و ۱۰ ساله می‌زیستند. والدین آنها در یک درگیری کشته شده بودند و چون این دودختر دیگر کسی را در خانواده نداشتند به این بخش منتقل شده بودند. حتی بچه‌ها نیز از تنبیه بی نصیب نبودند. مقررات بنده این قرار بود که مافقط ده دقیقه در روز وقت "دستشویی" داشتیم. در این ده دقیقه تمام اعضای سلول که عبارت از هشت نفر بودیم باید به "دستشویی" می‌رفتیم، مسواک می‌زدیم، ظرفهایمان را می‌شستیم و اگر رختی برای شستن داشتیم می‌شستیم. لکن "دستشویی" نوبتی بود و هر بار یک نفر حق استفاده از آن را داشت و بقیه دورا می‌نشستند و کار خود را انجام می‌دادند. من طی دوماه نتوانستم حتی یک بار به "دستشویی" بروم. دکتر هم نبود. آن دو کودک بغل دستی هم مداومت تقاضای دستشویی داشتند و چون به آنها پاسخی داده نمی‌شد، غالباً در اطاق خود به "دستشویی" می‌رفتند و این مسئله هر بار باعث درگیری آنها با بختیاری می‌شد. از ماه هشت تن در سلول یک نفر حمله بود و تعزیر شده بود. یک نفر دانش آموز بود که از ترس به "هیستری" مبتلا شده بود. یک نفر با وجود مشخص بودن وضع پرونده و دستگیری خود را خانه دار معرفی کرده بود و آشپز تیم گفته بود که هیچ‌کس است و وقت خود را فقط به آشپزی می‌گذرانده، بسیار خوشحال بود که مطابق خط گروه خود، رژیم را فریب می‌دهد. اما سرانجام اعدام شد. نفر دیگر از اعضای فعال مجاهدین بود که خود را به احتمال قوی محکوم به اعدام می‌دانست...  
... روزی یکی از آخوندهای نماینده، امام به سلول ما آمد. "خ" و دوستان از او استقبال کردند. قرار شد ناهار را با ما صرف کنند و در ضمن به شکایات بچه‌ها رسیدگی کند. با او مسئله "دستشویی" را مطرح کردند. گفت "خدا را شکر کنید، چون در بند تنبیهی مردان، وقت دستشویی فقط ۳۰ ثانیه است!"...

روزی در باز شد "د" خواهر رفیق "ز" را که سیاه نور خورده بود و خودکشی کرده بود به سلول ما آوردند. بعد هادیگرا و رانیدیم و از سر نوشت او اطلاع دیگری در دست ندارم. "س" معتقد بود که اگر من خود را یک دیوانه معرفی کنم احتمال آزادیم بسیار است، به علت آنکه در دادگاه اول تنه‌ای بوده‌ام. اما من مطمئن نبودم که این یک راه حل مناسب باشد...  
... او کمکهای مالی فراوانی به سازمان کرده بود. در نهایت آرامش در انتظار اعدام خود به سر می‌برد. حدود ۴۰۰ ضربه شلاق خورده بود و کسی را نلوداده بود. پاهایش پس از گذشت سه ماه هنوز زخم بود و بانداپیچی شده. او را تنه‌ای کبکبار پانسمان کردند. اوایل برای رفتن به دستشویی روی باسن و دستهای خود می‌خزید تا آنکه حالش کم‌کم بهتر شد. روزی در حیاط بودیم، پس از مدت‌ها ده دقیقه هوا خوری به ما داده بودند که تنبیه شدیم و از آنهم محروم - ناگهان یک نفر را با صدلی چرخدار به حیاط آوردند. یک پایش از زانو فلج شده بود "ش" نام داشت. همه کنجکاو شدیم و متاثر. از سایرین پرسیدیم، کسی نمی‌دانست. همکاری بختیاری که نوجه، او محسوب می‌شود در همه کارها تقلید او را می‌کرد

گفت که در اثر درگیری بانارنجک، پای "ش" قطع شده. به سلول بازگشتیم. بعدها از طریق سایر زندانیان دریافتیم که از هواداران مجاهدین بوده است و پای او را زیر شکنجه با اهر بریده‌اند.

### ۳- چگونگی محاکمات و اعدام‌ها بر اساس سه‌نامه، حسینعلی منتظری

بسم الله الرحمن الرحيم

محضر مبارک آیه الله العظمی امام خمینی مدظله العالی

بعد از سلام و تحیت، به عرض می‌رساند: راجع به دستور حضرت تعالی مبنی بر اعدام منافقین موجود در زندانها، اعدام بازداشت شدگان حادثه، اخیراً املت و جاسه پذیرا است و ظاهراً اثر سوئی ندارد ولی اعدام موجودین از سابق در زندانها: اولاً در شرایط فعلی، حاصل بر کینه توزی و انتقام جویی می‌شود و ثانیاً خانواده‌های بسیاری را که نوعاً متدین و انقلابی می‌باشند ناراحت و داغدار می‌کند و آنان جداً زده می‌شوند. ثالثاً بسیاری از آنان سر موضوع نیستند ولی بعضی از مسئولین تند، با آنان معامله، سر موضوع می‌کنند. و رابعاً در شرایط فعلی که با فشارها و حملات اخیر صدام و منافقین، مادر دنیا چهره، مظلوم به خود گرفته ایم و بسیاری از رسانه‌ها و شخصیتها از مداخله می‌کنند، صلاح نظام و حضرت تعالی نیست که یک دفعه تبلیغات علیه ما شروع شود. و خامساً افرادی که به وسیله دادگاهها، با موازینی، در سابق محکوم به کمتر از اعدام شده‌اند، اعدام کردن آنان بدون مقدمه و بدون فعالیت تازه‌ای بی‌اعتنایی به همه موازین قضایی و احکام قضات است. ۱۰۰۰ سادساً ادستانی و قضات مادر سطح مقدس اردبیلی نیستند و اشتباهات و تاثیر از جو بسیار و فراوان است و با حکم خیر حضرت تعالی بسابی گناهانی و یا کم گناهانی هم اعدام می‌شوند. ۱۰۰۰ در امور مهمه احتمال هم منجز است و سابقاً ما تا حال از کشتنها و خوشنیتها نتیجه‌ای نگرفته‌ایم جز اینکه تبلیغات را علیه خود زیاد کرده‌ایم و جاذبه، منافقین و ضد انقلاب را بیشتر نموده‌ایم. بجاست مدتی با رحمت و عطف و توفیق برخورد شود که قطعاً برای بسیاری جاذبه خواهد داشت. و ثامناً اگر فرضاً دستور خودتان اصرار دارید، اقلماً دستور دهید مملکت اتفاق نظر قضایی و دادستان و مسئول اطلاعات باشند اکثریت و زنان هم استثناء شوند مگر موماً زنان بچه دار. و بالاخره اعدام چند هزار نفر در ظرف چند روز، هم عکس العمل خوب ندارد و هم خالی از خطا نخواهد بود. و بعضی از قضات متدین بسیار ناراحت بودند و بجاست این حدیث شریف مورد توجه واقع شود:

قال رسول الله (ص): ادرعوا الحدود عن المسلمین ما استطعتم فان كان له مخرج فخلوا سبيله فان الامام ان یخطی فی العفو خیر من ان یخطی فی العقوبه. والسلام علیکم وادام الله ظلکم. / مفهوم قول پیامبر اینست: تا می‌توانید حدود را در حق مسلمین جاری نکنید و اگر راهی برای اجرائکردن بود، از آن استفاده کنید. پس امام بهتر است از راه عطا عفو کند تا از راه مجازات نماید. /

۱۶ ذی الحجه ۱۴۰۸ - ۶۷/۵/۹ حسینعلی منتظری

"بسم الله الرحمن الرحيم - محضر مبارك آيه الله العظمى امام خميني مدظله العالی پس از اسلام و تحیت، پيرونامه مورخه ۶۷/۵/۹ برای رفع مسئولیت شرعی از خود، به عرض می‌رساند: سه روز قبل قاضی شرع یکی از استانهای کشور که مرد مورد اعتمادی می‌باشد بانا راحتی از نحوه اجرای فرمان اخیر حضرتعالی به قم آمده بود می‌گفت: مسئول اطلاعات یادادستان - تردید از من است - از یکی از زندانیان برای تشخیص اینکه سر موضع است یا نه، پرسید: توحاضری سازمان منافقین را محکوم کنی؟ گفت: آری. پرسید: حاضری مصاحبه کنی؟ گفت: آری. پرسید: حاضری برای جنگ با عراق به جبهه بروی؟ گفت: آری. پرسید: حاضری روی مین بروی؟ گفت: مگر همه مردم حاضرند روی مین بروند، وانگهی از من تازه مسلمان نباید تا این حد انتظار داشت. گفت: معلوم می‌شود توهنوز سر موضعی و با او معامله سر موضع انجام داد. و این قاضی شرع می‌گفت: من هر چه اصرار کردم پس ملاک اتفاق آراء باشدنه اکثریت، پذیرفته نشد و نقش اساسی راهمه جامسئول اطلاعات دارد و دیگران عملاً تحت تاثیر می‌باشند. حضرتعالی ملاحظه فرمائید چه کسانی با چه دیدی مسئول اجراء فرمان مهم حضرتعالی که به دما هزاران نفر مربوط است، می‌باشند. والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته.

حسینعلی منتظری

نامه منتظری به قاضی شرع، دادستان، معاون دادستان و نماینده اطلاعات اوین:

"بسمه تعالی - ۶۷/۵/۲۴ - خطاب به آقای میری قاضی شرع - اشرافی دادستان - رئیس معاون دادستان - پور محمدی نماینده اطلاعات در اوین برای اجرای حکم امام:

- ۱- من بیش از همه شما منافقین ضربه خورده‌ام چه در زندان و چه در خارج زندان - فرزندان آنان به شهادت رساندند - اگر بنا بر انتقام جویی باشد - من بیشتر باید دنبال کنم، ولی من مصلحت اسلام و انقلاب و کشور و حیثیت ولایت فقیه و حکومت اسلام را در نظر می‌گیرم من قضاوت آیندگان و تاریخ را در نظر می‌گیرم. ۲- اینگونه قتل عام بدون محاکمه، آنهم نسبت به زندانی و اسیر، قطعاً درد را ز مدت به نفع آنهاست و دنیا ما را محکوم می‌کند و آنان را بیشتر به مبارزه مسلحانه تشویق می‌کند. مبارزه با فکرو ایده از طریق کشتن غلط است. ۳- روش پیغمبر را با دشمنان خود در فتح مکه و جنگ هواران ببینید چه نحوه بوده است. پیغمبر با عفو گذشت بر خور کرد و از خدا لقب رحمه العالمین گرفت. روش امیر المومنین با اهل جمل را پس از شکست آنان ملاحظه کنید. ۴- بسیاری از افراد سر موضع را رفتار با زجوها و زندان - بانها آنان را به سر موضع کشانده و الا قابل انعطاف بودند. ۵- مجرد اینکه اگر آنان را آزاد کنیم به منافقین ملحق می‌شوند، موجب صدق عنوان محارب و باغی بر آنان نمی‌شود. امیر المومنین نسبت به این ملجم هم قصاص قبل از جنایت انجام نداد. با اینکه خودش فرمود

اوقاتل من است . ۶- مجرد اعتقاد فرد را داخل عنوان محارب و باغی نمی‌کند و ارتداد سران موجب حکم به ارتداد سمیات نمی‌شود . ۷- قضاوت و حکم باید در جو سالم و خالی از احساسات باشد ( لایق‌القاضی و هو عضبان ) الان با شعارها و تحریکات جو اجتماعی مانا سالم است . ما از جنایت منافقین در غرب ناراحتیم به جان اسرا و زندانیان سابق افتاده ایم . وانگهی اعدام آنان بدون فعالیت جدید زیر سوال بردن همه قضات و همه قضاوت‌های سابق است . کسی را که به کمتر از اعدام محکوم کرده‌اید چه ملاک اعدام می‌کنید؟ حالا ملاقات‌ها و تلفن‌ها را قطع کرده‌اید، فردا جواب خانواده‌ها را چه خواهید گفت؟ ۸- من بیش از همه به فکر حیثیت امام و چهره و ولایت فقیه می‌باشم و نمی‌دانم موضوع را به چه نحوی به ایشان رسانده‌اند . اینهمه مادر فقه بحث احتیاط در دعاء و اموال کردیم . همه غلط بود؟ ۹- من چندین نفر از قضات عاقل و متدین را دیدم که ناراحت بودند و از نحوه اجرا شکایت داشتند و می‌گفتند تند روی می‌شود و نمونه‌های زیادی را ذکر می‌کردند که بی جهت حکم اعدام اجرا شده است . ۱۰- در خاتمه، مجاهدین خلق اشخاص نیستند یک سنخ فکر و برداشت هستند . یک نحو منطق است و منطق غلط را باید با منطق صحیح جواب داد . باکشتن حل نمی‌شود بلکه ترویج می‌شود . موفق باشید . ح - م "

#### ۴- اعدام‌ها نامه‌ای از تهران

۰۰۰ با قضیه انفجار اوین موضوع قتل عام زندانیان که در آغاز به صورت خبر تأیید نشده بود شکل واقعی به خود گرفت . هنوز هم جزئیات دقیق این انفجار معلوم نشد . برخی گفتند در زندان بوده و دیگرانی مدعی بودند که در مجاورت زندان بوده و دفتر زندان و پیرونده‌های سیاه کاریشان را نابود کرده‌اند و از این قبیل . هیچ راهی برای دستیابی به حقیقت وجود ندارد . عوامل نفوذی و از این قبیل هم دیگر پیدا نمی‌شوند تا به تو خبر بدهند . خبر از دهان به گوش می‌رسد و وسیله دیگری نیست . آقای "ع" را که می‌شناسی . پسر ۱۸ ساله‌شان که هفت سال پیش بازداشت شده از شاگردان ممتاز دبیرستان البرز بود . در گوهردشت زندانی بود . محکومیت او داشت به پایان می‌رسید . پدرش برای تعریف می‌کرد که بعد از قطع ملاقات زندانیان، خانواده‌هایشان با هم در تماس بودند تا خبر از هم بگیرند . از همان‌ها شنیده بود که هر کس را که می‌کشند چند روز بعد یک تکه کاغذ به اندازه پاکت سیگار از هم باز شده و چروکیده به منزلش می‌اندازند به این مضمون:

"برادر ..."

خواهشمند است در ساعت ۰۰۰ روز ۰۰۰ در کمیته سلطنت آباد حضور بهم رسانید .

کمیته سلطنت آباد"

اولین کسانی که این کاغذها را دریافت کردند احتمال می‌دادند که چون مدت محکومیت زندانیان نزدیک است و برای آزادی اوست کسسه مراجعه می‌کنند و یا احیاناً و یا حد اکثر برای پاره‌ای شرایط در صورت آزادی او. اما خیلی خشک و خشن، تکه‌هایی از لوازم شخصی زندانی را به خانواده، دچار شوک شده تحویل می‌دهند و رسید می‌گیرند و وقتی خانواده زندانی که مفهوم این حرکت را درک می‌کند ولی بیان آن برایش سخت است سوال می‌کنند پس جسدش؟ پاسخ می‌شود که مراسم دسته جمعی! انجام شده و شما کاری نباید بکنید! بیش از اینم خبری نداریم. محل؟ معلوم نیست! ما خبر نداریم! آقای "ع" می‌گفت که وقتی این واقعه برای چندتا از خانواده‌ها پیش آمد، احساس می‌کردم که خطر هر روز نزدیکتر می‌شود و هر روز موقع ورود به منزل اول اطراف در را نگاه می‌کردم تا کاغذی نباشد و اگر نمی‌بود آن شب را با آرامش به سر می‌کردم. تا اینکه پرپر و ساعت ۱۱ که به منزل آمدم دیدم تکه کاغذی جلو در ورودی داخل حیاط افتاده، تمام بدنم لرزید. باور نمی‌کردم. از تکه کاغذ می‌ترسیدم. دلم می‌خواست که به منزل نمی‌آمدم. پس از چند دقیقه، تصمیم گرفتم. برداشتم و خواندم. برای ساعت ۱۰ فردا دعوت شده بودم. مسئله من دادن خبر به همسرم بود که اینکار با تمهیدات قبلی و با کمک خواهرم که در نزدیکی ما منزل داشت انجام شد. روز بعد ساعت ۱۰ مراجعه نکردم. ساعت ۱۱ تلفن ما زنگ زد. صدای یکی از همان پاسداران شقاوت سوال می‌کرد که چرا مراجعه نکرده‌ام. کنترل را از دست داده و آنچه به زبانم آمد گفتم و گوشی را گذاشتم. نیم ساعت بعد دوباره تلفن کرد که "برادر چرا اینقدر عصیانی هستی؟" برای او موجبی برای عصیانیت نبود و برای من هفت سال هر شب بدون استثناء ۸۰ کیلومتر رفت و برگشت به گوهردشت و همه، رنجها و اهانتهای جلوی چشم می‌گذشت. جمله‌ای نیافتم. گفتم "میدانید که مراسم نباید بگیرید و اطلاعیه هم حق ندارید بدهید." گفتم شنیده‌ام. می‌دانم. الان هفته‌هاست که هر روز دهها کاغذ کوچک به داخل دهها منزل می‌اندازند. و به این ترتیب خبر مرگ فرزندان آنها را اعلام می‌کنند. پری خانم که یادت هست، مدت‌هاست که پرستاری می‌کند. اخیراً که اورا دیدم خیلی سرگشته بود. میدانستم که دخترش در بند است. سر از پانمی شناخت. نگران وصول تکه کاغذ کوچک بود.

۰۰۰ چندی پیش خانواده کسانی که به این ترتیب دسته جمعی شهید شده بودند در مقابل کمیته سلطنت آباد اجتماع کردند به درخواست نشان گرفتن از محل دفن کسان نشان متفرق. شان کردند. این داستان ادامه دارد. حتماً تا اعدام آخرین زندانیان سیاسی ایران اگر کاری از دستت برمی‌آید بکن. بهر اندازه. الان اینها ساخت به معامله دلار و سکوت امیدوارند. تاحدی هم موفق شده‌اند. کوچکترین صدانیزی می‌تواند موثر باشد. اینجا همه پریشان و وحشت زده هستند. به ویژه پس از مرگ فجیع سامی. جزئیات کشتن او دهان به دهان می‌گردد. "که قاتل مغزش را با خنجر بیرون آورده" و از این قبیل. حتماً هم راست است چرا که پزشکان مرگ او را قبل از رسیدن به بیمارستان تشخیص دادند. اما دامن زدن به این وحشت هم چندان بی‌علت نیست. آنهم همزمان با اعدامهای دسته جمعی و هر روزه زندانیان سیاسی. روزهای تاریکی بر ما می‌گذرد. از هیچ اقدامی فروگذار نکن.



## ۵- درباره همسر فاطمه زارعی

شادروان فاطمه زارعی، کاندیدای سازمان مجاهدین خلق از شیراز، جهت اولین دوره مجلس شورای ملی، در تظاهرات روز ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰ دستگیر و به جرم انتشار و پخش اعلامیه‌های مخالف جمهوری اسلامی به پنج سال زندان محکوم شد. پس از اوگیری حرکات مسلحانه سازمان مجاهدین خلق، تجدید محاکمه و این بار به ده سال زندان محکوم گردید. به هنگام بازداشت او، دختر کوچکمان شش ماهه و پسرمان سه ساله بود. فاطمه دبیر فیزیک دبیرستانهای شیراز بود و یکسال قبل از دستگیری پاکسازی شده بود. از نادر کارمندان بود که حاضر نشده بود حتی به شکل صوری در حزب رستاخیز ثبت نام کند و همین امر باعث شد که چند ماهی، عوامل ساواک مزاحمتهایی برایش فراهم کنند. در سالهای دانشجویی نیز در ارتباط با حسینیه ارشاد فعالیت مختصری داشت.

شکوفایی واقعی شخصیت مقاوم و پرتوان او در طول بیش از هفت سال زندان صورت گرفت. از مجموعه گفتگوهای نزدیکان، همبندان آزاده، ملاقاتهای فرزندان و نزدیکان اطلاعات مختصری در دست است که همگی حاکی از درایت و توان مقابله و روحیه توانای اوست. دوسال پس از بازداشت، ظاهراً عوامل زندان شبکه‌ای از طرفداران مجاهدین در بند زنان را کشف می‌کنند و به دنبال آن بیش از پنجاه نفر را به انفرادی می‌برند و پس از چندین ماه بازجو-یی بالاخره چهار نفر را به عنوان رهبران شبکه محاکمه مجدد کرده و دو سه نفر را بلافاصله اعدام می‌کنند. در این مورد نیز فاطمه (که ظاهراً نفر چهارم بوده) بارفتار مناسب و سنجیده خود جان سالم بدر برده و چون هیچ برگی علیه او موجود نبود پس از یکسال اقامت در اوین به زندان شیراز منتقل می‌شود و دادگاه عالی قم نیز از تأیید حکم اعدام او خودداری می‌کند. همان ده سال زندان را برای او کافی می‌دانند. با این تفاوت که محکومیت ده ساله از تاریخ تجدید محاکمه حساب شده. یعنی پس از چهار سال زندان. دوسال پس از این تاریخ، همراه با عفو گروهی از زندانیان، حکم آزادیش برای نوروز ۱۳۶۸ صادر شده بود و از این روتوانست از دو نوبت مرخصی دوازده روزه استفاده کند و در این فرصت‌ها بود که من و بچه‌هایمان توانستیم تلفنی با او صحبت کنیم.

فاطمه در زندان از بیماری‌های ستون فقرات و کمبود ویتامین ب شدت رنج می‌برد و کلیه موهایی سرش را از دست داده بود. پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت از طرف رژیم ایران، ممنوع الملاقات شد و در حالیکه در فرانسه مشغول فراهم آوردن مقدمات انتقال او به فرانسه پس از آزادی و بستری کردنش بودیم، خبر آوردند که او نیز اعدام شده است. پدرش وقتی به ماتسلیت می‌داد گفت روزی که در جلوی ساختمان زندان قبر او را اعلام کردند نام بیش از سیصد اعدامی دیگر نیز همزمان اعلام شد و تکرار کرد که "او تنهایی بود، او تنهایی بود".

شورادختر کوچکمان که روزی سه چهارتا نقاشی می‌کشید، پس از شنیدن این خبر بیک ماهی

دست به قلم و کاغذ نبرد. تا آن که يك روز عصر که به خانه آمدم دیدم نقاشی تازه‌ای کشیده است. خورشیدی بود که در اقیانوس غروب می‌کرد و دوبرنده که دور می‌شدند. پسرمان نامه‌ای برای خمینی نوشته‌است به این مضمون که تونیزمانند خلیفانی که بر روی مردم ژاپن بمبم انداخت و کشتار دسته جمعی کرد، عاقبت با این آدمکشیهایت دیوانه خواهی شد.

در شیراز ما هنوز روستائیان اطراف با خرشان به دور شهر می‌گردند و در خانه‌ها را می‌کوبند و معامله پایاپای نان خشک و نمک می‌کنند. سالها پیش مادر فاطمه نقل می‌کرد که چند روز پس از بازداشت او، پسر بچه‌ای که با خرش دوره می‌گشت در خانه را کوبید و خانم خانه را خواست. گفتم مسافرت است. رفت. هفته‌ای یکبار می‌آمد و می‌گفت با خانم کار دارم. بالاخره به او گفتم که خانم مدتی است که بازداشت است. پسر بچه گریه می‌کرد و می‌گفت: خانم همیشه نان می‌داد و نمک هم نمی‌خواست. از روزی که خبر اعدام فاطمه را آورده‌اند، هم‌اش به چشمهای پسرک فکر می‌کنم. آیا زنی که به پسرک نمک فروش نان می‌داد و نمک نمی‌خواست باز خواهد گشت؟

## ۶- نامه‌هایی از رضاعصمتی

رضاکه در رژیم شاه نیز به جرم مبارزه علیه دیکتاتوری به زندان رفته بود، در رژیم جمهوری اسلامی به جرم مبارزه، کمونیستی (حزب کمونیست ایران) به ۲۰ سال حبس محکوم شد و پس از هفت سال زندان و شکنجه در جریان موج اخیر اعدامهای وسیع زندانیان سیاسی به جوخه تیرباران سپرده شد. همسرش می‌گوید: در اواخر مهر ماه دیگر زندانبانان برای رضاپول قبول نکردند و به خانواده، او گفتند که او را به بند آسایشگاه برده‌اند که در حقیقت بند اعدام می‌باشد. مدتی پس از آن در مقابل اصرار خانواده‌های زندانیانی که از سرنوشت فرزندان خود بی اطلاع بودند. خواستند که يك نفر از اعضای هر خانواده در روزی مقرریه زندان مراجعه کند. پدر رضارفته بود. در مقابل اعضای خانواده‌های زندانیان لیستی طولانی از اعدامیه‌ها خوانده بودند که نام رضا هم جزو آن لیست بوده و بسته‌ای حاوی لباسها و وسایل مختصرش را به پدرش داده و از او تعهد گرفته بودند که مراسمی بابت عزادایی و گداز گرفته نشود و دیگر هیچ. تاریخ اعدام رضارابه خانواده‌اش نگفته‌اند. اما عقربه‌های ساعت او که در میان وسایلش بوده در تاریخ ۱۱ شهریور متوقف شده است. رضاحلقه، از دواجش را با خود نگه داشته‌است. نامه‌های رضا کوتاه است. زندانیهای رژیم خمینی بیش از چند خط اجازه نوشتن ندارند. او اواخر سال ۶۵، بعد از يك بازجویی در مورد وضعیت همسرش، رضا دیگر نمی‌توانست برای او نامه‌ای بنویسد. نامه‌های کوتاهی که از رضایه یادگار مانده پراز امید به زندگی و سرشار از آرزوی بازگشتی سرفراز است. یاد بزرگش گرامی باد.

عزیزم مبین!

سلام • امیدوارم خوب و خوش باشی • می‌خواهم بعد از مدت‌هایک روز خوب و دوست-  
داشتنی رابه خاطرت بیاورم وبه تو وبه خودم تبریک بگویم • مهربانسم ، فراموش  
نکرده‌ام که ۳۰ تیرروز تولدتوست • روزی است که تومبین کوچک من پابه دنیا گذاشتی  
ودرکنار دیگر عزیزانم جاگرفتی • یاد آنروزها اکنون درکنار سعید کوچولو برای توماندنی  
است • عکس سعیده دستم رسید • زیبا و صمیمی بود • از طرف من بارها و بارها ببوسش •  
به همه دوستان واقوام سلام می‌رسانم •

رضا عصمتی

پسر عزیزم سعید

نامه • تونامه • • • • •  
به یادش هستند وحتی برایش می‌نویسند : همیشه منتظرت هستیم • چه احساس خوبی  
پیدامی‌کند • من که مدت‌ها بانامه • تو که بو ویادترابه همراه داشت سرکردم • من هم  
مثل توهمیشه منتظر هستم ، منتظر روزی که بار دیگر درکنار تو و دیگر عزیزانم باشم واین  
امید لحظه‌ای مرا تنها نمی‌گذارد • مطمئنم که تو هم هیچگاه در برابر مشکلات امیدواریت را  
از دست نخواهی داد • همه دوستان و آشنایان مخصوصاً مامان بزرگ ، دایه‌ها و خاله‌هایت  
را سلام برسان •

همیشه دوستت دارم وبه یادت هستم

پدرت رضا عصمتی

نازنینم

سال نورابی تو و دیگر عزیزانم فقط با امیدبهار سرشار از زیبا شپها سیری می‌کنم •  
خاطراتم از شما عزیزانم چقدر غرور انگیز است • بهار را غنچه‌هایی که در حال شکفتن‌اند  
نوید میدهند •  
رضا عصمتی

پسر عزیزم سعید ! سلام :

اینبار می‌توانم برایت بیشتر بنویسم • گرچه آنقدر برای تو و مامان حرف دارم که روزها و  
ماه‌ها هم برای گفتن آنها کم است • عزیزم بسیاری از اوقات زندگی شمارا تجسم می‌کنم  
ودلم از آنهمه سختی ومشکلاتی که تاکنون داشته ودارید می‌گیرد • اما چه می‌توانم  
بکنم ؟ باین خاطر وقتی می‌گویند که تو مثل مامان صبور ومهربانی خوب می‌توانم با و رکنم ،  
هرگاه به تونگاه می‌کنم ریزترین نقشهای صورتت برای من یادآور عزیزتی است که تمام  
لحظات زندگیم سرشار از یاد مهربانیها و از خودگذشتگیهای اوست • با وجود اینهمه دوری  
از تو هم صدای بلند خنده‌هایت رامی‌شنوم وهم چشمهای قشنگت رامی‌بینم که از اشک پر  
می‌شود • برای بابا بیشتر نامه بنویس • بنویس که چگونه روزها رامی‌گذرانی و بنویس  
که چقدر تاحالا بزرگ شده‌ای و چیز یادگرفته‌ای • برایم بگو یا همبازیهای کوچولویت

گلریز و بهار و نادر چقدر مهربانی • به آنها بگو که بابا چقدر دوستشان دارد •  
می یوسمتان رضا عصمتی

پسر عزیزم سعید :

سلام • مدت هاست که میخواستم برایت نامه بنویسم • فرارسیدن سال نو را بهانه کردم تا پس از چهار سال دور از تو اما همیشه بایاد تو و دیگر عزیزان بودن کمی با تو حرف بزنم • فقط میگویم که در این چهار سال یاد تو، یاد خندهها و اشکهایت در هیچ حالتی تنهایی نمیگذاشت • فکر می کردم که چقدر به تو وبه همه مدیونم • می توانستم خیلی بهتر از آنچه بودم برای تو و دیگر عزیزانم باشم، و اکنون با قلبی سرشار از عشق به تو در آغاز سال نو آرزوی بهاری را دارم که تو دستم را در دستهای کوچکت بگیری و فریاد بزنی که بابا دوستت دارم و بعد همه با هم به همه همبازیهای خوبت آمدن بهار و سال نو را تبریک بگوئیم، و اما حالا تو از طرف من به همه سال جدید را تبریک بگو •  
می یوسمت پدرت رضا عصمتی

میهن عزیزم سلام

امیدوارم خوب و خوش باشی • مثل همیشه چشم به راه نامه توستم • روزها و لحظات زندگی مان هیچگاه مرا تنهایی نمیگذارد • گاهی لحظاتی از زندگی مان را به خاطر می آورم که به قشنگی و دوست داشتنی بودن آن با همه کمبودها و کوتاهیهای افتخار می کنم • پسرمان سعید هر روز بزرگتر می شود و با سختیها و مشکلات زندگی بیشتر درگیر می شود باید یاد بگیرد که زندگی فقط سختیها و ناملایمات آن نیست • باید چیزهای قشنگ و خوب آن را بتواند ببیند • مطمئناً به او یاد می دهی که چگونه آدمها را دوست بدارد و چطور به آدمها و اطرافش نگاه کند • بیقین دارم که او در کنار تو بدون اینکه ضعیفای پدرش را داشته باشد وجودش سرشار از خوبیهای تو می گردد • نمی دانی چقدر برای او آرزو دارم • میهن، خیلی چیزها من و تو را به هم ربط می دهد و سعید یکی از قشنگترین این چیزهاست • یادگاری از روزهای شیرین زندگی مان • برای ما نامه بنویس • خیلی انتظار می کشم • برای مادر از طرف من سلام برسان • خیلی او را دوست دارم • به همه عزیزان سلام مرا برسان • هیچگاه یاد تو از دل من بیرون نمی رود •

رضا عصمتی

همسر عزیزم سلام • نامه سعید چند روز پیش به دستم رسید • پسر کوچکی دیگر مردی شده است • ماه پیش برایتان نامه ای نوشتم که بیشتر گله و شکایت بود • برایت نوشتم که انتظار من از نامه تو خیلی بیشتر از ارائه آمار و ارقام قد و وزن سعید است • عزیزم، به شرایط زندگی تو و پسرمان خیلی فکر می کنم • رنجها و مشکلات شما را شاید خیلی بیشتر از آنچه که هست هر روز پیش خود مجسم می کنم • دلم می خواهد از نحوه زندگی و کارت برایم بنویسی • برای ماما تاکنون دوبار نامه نوشته ام، گویا از من

خیلی دلخور است. چه می‌شود کرد؟ از لباسهایی که برایم فرستاده بودی خیلی خوشحال شدم. شاید حتی سعید، وقتی برایش لباس نومی‌خری، اینقدر شاد نشود. •  
 آنهارا همچون دیگر یادگارهای تو حفظ خواهم کرد. مدتی است که عکس سعید را برایم فرستاد. • راستی جقدر پسرمان شبیه به تو است. یادت می‌آید آنروزها همه می‌گفتند که من و تو جقدر مثل هم هستیم! اما این درست نبود. در قبال همه، قشنگیهای تو من خیلی حقیر بودم. سعید باید حتماً مثل تو باشد. مثل خوبیها، زیبا شیها و بر دباریهای تو. • برایم هر ماه بنویس. به همه، عزیزانمان سلام برسان!

رضا عصمتی

پسر عزیزم سعید سلام.

امیدوارم که خوب و خوش باشی. چند روز دیگر وارد ششمین سال زندگی می‌شوی. • روز تولدت را تبریک می‌گویم. پسر من پنج سال گذشت. پنج سالی را که من با خاطرات چند روزهای آنکه از تو داشتم و تو همراه با سختیها و ناملایمات و مادرت با فداکاری توام با رنج سپری کردیم. پسر من روزهای سختی بر همه، ما گذشت. روزهایی که فقط امید در کنارم بودن آن را شیرین می‌کرد. نامه، تو و مادر به دستم رسید. خوشحال شدم. پسر من تو دیگر بزرگ شده‌ای و باید خواندن و نوشتن را خوب یادگیری. بدون اینکه ما مان را اذیت کنی مثل یک شاگرد خوب کنارش می‌نشینی و یاد می‌گیری تا اینکه سال دیگر خودت برای بابانامه بنویسی و بگویی که چه چیزها یاد گرفته‌ای و بنویسی که ما مان را جقدر دوست می‌داری. • پسر من برای بابا مرتب نامه بنویس و تا زمانی که خودت یاد نگرفته‌ای از ما مان بخواه تا حرفهایی را که برای باباداری بنویسد. بهار و گلریز و فواد را سلام برسان. • فراموشتان نمی‌کنم و همیشه دوستتان دارم.

پدرت رضا عصمتی

سعید پسر عزیزم سلام.

نامه، قشنگ و پرمهرت و عکس تو و فواد به دستم رسید. خیلی خوشحال شدم. • خوشحال شدم از اینکه پسر خوب و کوچولوی من دیگر مردی شده و به مدرسه می‌رود و می‌تواند مدتی دیگر برای بابا با خط خودش نامه بنویسد. سعید جان راستش را بخواهی منم وقتی به سن تو بودم از مدرسه رفتن و مشق نوشتن چندان دل خوشی نداشتم اما هرچی هم بهانه می‌گرفتم فایده‌ای نداشت. تو هم با بهانه گیری و بی حوصلگی‌ات فقط ما مان مهربان‌تر را اذیت می‌کنی. با یاد بدانی که هرچه زودتر خواندن و نوشتن یادگیری و برای بابا مرتب نامه بنویسی آنوقت دیگر دل من خیلی تنگ نمی‌شود. من شمارا خیلی دوست دارم و به یاد شما هستم و فکر می‌کنم روزی که دوباره پهلوی هم باشیم خیلی به ما خوش خواهد گذشت. به همه سلام برسان.

می‌بوسمت. • پدرت رضا

## عروسی برای مردگان

نسیم خاکسار

کابوسی، این تنها واژه‌ای است که پس از اندیشیدن به وقایعی که در ایران می‌گذرد به ذهنم می‌آید. رویدادهای چنان وحشتناک و باورنکردنی اند که تنها می‌توانند در رؤیایی شوم بگذرند. رؤیایی بی‌نظم و پیچیده که در تصویری تکراری - هر چند در ظاهر متفاوت - خود را نشان می‌دهد. رویایی تاریک و روشن و با تصویری گه برجسته که به نظر می‌رسد آنها را از سنگ تراشیده و در دل آن جاداده‌اند، و آنچنان دور از تو که گویایی از نقشهای بجا مانده از گذشته‌های دور تاریخ ایران در دل کوههای فارس آن را خواب می‌بیند. و شاید هم ابوالهول مصریان. ابتدا و با انتهای چنین رویایی را مشکل بتوان پیدا کرد. زیرا به جانوری مانند است که دمش را گاز گرفته و دور خودش می‌پیچد. دو سال پیش مسافری که از ایران آمده بود برایم از یک جشن عروسی حرف زد که تا مدت‌ها ذهنم را به خود مشغول ساخت.

دو خانواده که یکی پسرو دیگری دخترشان را رژیم جمهوری اسلامی به جرم داشتن فعل - لیت‌های سیاسی اعدام کرده بود تصمیم می‌گیرند برای مرده‌هاشان مراسم عروسی برپا کنند. به رسم خانواده‌های سنتی نخست خانواده، پسر به دیدار خانواده، دختر می‌رود و دختر آنها را برای پسرشان خواستگاری می‌کند. وقتی خانواده، دختر می‌پذیرد جشن عروسی برگزار می‌شود. آشنایان دور و نزدیک به مجلس عروسی دعوت می‌شوند، همه، مهمانان پادسته‌های گل و بسته‌های شیرینی به محل جشن می‌روند. عروسی با عروسیهای معمولی هیچ تفاوتی ندارد. همگی آواز می‌خوانند. شادی می‌کنند. و شاید هم می‌رقصند.

در ذهن من این واقعه شکل اجرای نمایشنامه‌ای را پیدا کرده است. نمایشی برای تجسم مرگ یا سکوت بابا زیگرانی که گویی سالهای سال برای اجرای آن تمرین کرده بودند. با یاد آوری دسته‌های گل و بشقابهای شیرینی و پیچیدن صدای ساز یا آوازی غمگین - در گوشم - که ناگهان سکوت را شکسته است. از خودم می‌پرسم آیا نوشتن درباره این کابوس را از همین جا باید شروع کنم؟ مشکل است. رویای شوم فرصت نمی‌دهد. و جانسوری که دور خودش تاب می‌خورد، این بار تصویر دیگری از خود نشانم میدهد.

در تاریخ هفتم ماه اوت ۱۹۸۸ یک مجله ترکی به نام "بسی ۲۰۰۰"; IKBINI DOGRU;

خبری منتشر کرد: دولت ترکیه، پنجاه و هشت پناهنده ایرانی را به پاسداران مرزی رژیم جمهوری اسلامی تحویل میدهد. این عده، بلافاصله بعد از تحویل بارگبار گلوله پاسداران

تیرباران می‌شوند. حکم تحویل از سوی قائم مقام شهر "اوزالب" فرماندهی ژاندارمری مرز ۱۲۰/۲ ماموران امنیت شهر "وان" امضا شده بود. در این گزارش آمده است مادری که پسرش یکی از آن پنجاه وهشت نفر بود، در پشت مرز شاهد تیرباران شدن آنان بود. او پس از اطلاع از دستگیری پناهندگان از ترس آنکه مبادا آنها را به ایران برگردانند، ماشین حامل آنها را تادم مرز تعقیب کرده بود.

کابوس اکنون در ذهن من شکل مادری را یافته است که بر سر تپه‌ای یا پشت آن نشسته و دارد صدای گلوله‌ها را می‌شمارد: يك . دو . سه . . . راستی کدام گلوله پیشانی، و یا قلب فرزندش را سوراخ کرده است؟ اینکه در آن لحظه مادر تنها بوده بیانه، گزارش چیزی نمی‌گوید. شاید بعد از سلطه، خاموشی مطلق در میان دره‌ها و کوه‌ها، مادر بر خاسته - غمگین و شکسته - به ایران نگاه کرده است. آیامثل "آندره مالرو" دروازه‌های کاشیکاری تهران را که مانند دروازه، سن دنی (SAINT-DENIS) در دل شهر گرم شده‌اند، به یاد آورده یا کوچک - هایی که در هر گوشه، آن حجله، مرده دامادی بریاست؟ نمی‌دانم! به خودم می‌گویم شاید بتوان کابوس یا واقعیت را آنطور که در نگاه و یاد در ذهن او نشسته است دنبال کرد و به بی‌ارزشی جان انسان و بی‌بامال شدن ارزشهای او از سوی حکومت‌هایی که خود را نمایندگان خدا بر روی زمین می‌دانند پی برد. جان انسان؟ چه واژه عجیبی. آیامن از حرمت جان انسان سخن گفته‌ام؟ پس آیا انسانها در مرگ شامل این بی‌حرمتی نمی‌شوند؟

رژیم جمهوری اسلامی در تابستان ۱۹۸۱ همزمان با موج کشتاری که از مبارزین به راه انداخت گورستان جدیدی هم برای دفن اجساد اعدام شدگان سیاسی غیر مذهبی افتتاح کرد. محل قبرستان در دامنه تپه‌ای است که به هررگباری سیل آنجا را می‌پوشاند. نخست این گورستان را "لعنت آباد" نام گذاشت. بعد نام آنرا به "کافرستان" تغییر داد. رژیم جمهوری اسلامی حتی اجساد اعدام شدگان پیش از آن تاریخ و با آن زمان را که به اشتباه در قبرستان عمومی دفن شده بودند، از گور بیرون کشید و به آنجا انتقال داد. آنها با این کار می‌خواستند خانواده‌ها را از رفتن به گورستان بازدارند. "کافرستان" در کشوری که بیشتر مردمانش مسلمان هستند جز اعلام جنگ علیه مردگان و خانواده‌های آنان معنای دیگری نداشت. اعلام جنگ اما، خانواده‌ها را نترسانید، و آنها با زسرخاک عزیزانشان رفتند. رژیم جمهوری اسلامی هوادارانش را بسیج کرد. و آنها با چوب و چماق و اسلحه گرم به جان مردم افتادند. در یکی از این یورشها - به نقل از شاهدان عینی - پیرمردی کشته شد و پسر بچه‌ای يك دستش را از دست داد. بعد از آن، جنگ با مرده‌ها گسترش بیشتری یافت. ماموران کفن و دفن حکومت، اجساد اعدام شدگان را در چاله‌هایی نه چندان گودمی انداختند. با مقداری خاک روی آنها - تا اجساد در مجاورت هوا بگندد و بوی آن از يك سومانع رفتن خانواده‌ها به گورستان شود و از سوی دیگر این شایعه خرافی دامن بگیرد که اجساد افراد غیر مذهبی چون نجس هستند بوی گند و تعفن می‌دهند.

با این گزارش انگار ما قرن‌ها به عقب برگشته‌ایم. به چهار صد سال پیش از میلاد مسیح - و شاهد اولین اجرای نمایشی از "سوفوکلس" به نام "آنتیگونه" در محله زندگی هستیم. در

آن نمایش نیز به دستور " کرشون" از دفن شدن جسد برادر انتیگونه جلوگیری شده بود. اگر گاهی به نظر می‌آید تاریخ تکرار فاجعه است. باید گفت هم اکنون در ایران تمام فجایع بشری که در طی قرون از سوی حکومت‌ها بر انسان اعمال شده است، دارد تکرار می‌شود. و تو نمی‌دانی در کجای تاریخ ایستاده‌ای.

در زمان حکومت شاه، در طول چند سالی که در زندان بودم، یکبار اتفاق افتاد که با طلبه‌ای هم‌سلول شدم. سال ۱۹۷۴ بود. در آن سال شکنجه زندانیان سیاسی ابعاد وحشتناکی پیدا کرده بود. در یکی از آن روزها که صدای ضربه‌های شلاق لحظه‌ای در راهروها قطع نمی‌شد، طلبه هم سلولی ام بعد از یک قدم زدن طولانی در سلول با چهره‌ای ترسان و رنگی پریشانه پهلویم نشست و گفت فکری به کله‌اش رسیده است که می‌ترسد آن رابه زبان بیاورد. گفتم چیست؟ گفت در فکرم چه بلایی سرمان می‌آید اگر به ذهن باز جوهای می‌رسید که نجار و آهنگر بیاورند و سلول‌ها را به کشورهای متعدد تقسیم کنند و هر کدام از ما درون یکی از آنها بگذارند. درش را قفل کنند و فقط روزی یکبار برای غذا خوردن و دستشویی رفتن کشورها را بیرون بکشند. در آن شرایط هر دوی ما ذره‌ای تردید نداشتیم که اگر این فکر به کله‌ای باز جوها برسد، آنها بیدارنگ دست به انجام آن خواهند زد. چون هیچ مانع حقوقی در برابرشان نبود. بعد از گفتن این حرف گوشه‌ای رفت و ساکت دوازده روز را در بخل گرفت. من در چهره او ترس از رویای شومی را که در کله‌اش پیچیده بود می‌دیدم. در طول یک ماهی که با هم هم‌سلول بودیم هر چند روزی یکبار یکی از این رویاهای شوم ذهنش را در بر می‌گرفت. روزی در تصورش ما را مثل هاروت و ماروت - همانطور که در قرآن آمده است - در چاهی به گودی چاه بایل یا پلسک آویزان شده می‌دید و روزی دیگر پاهامان را از مچ می‌برید و آزادمان می‌کرد.

بعد از انقلاب من آن طلبه را ندیدم. ولی شنیدم که پست مهمی در یکی از ادارات دولتی گرفت. بعد از مدتی با حادثی که برای مردم ما بخصوص در زندان‌ها رخ داد، به نظر رسیدم که به مبارکی‌های شوم و ترسناکی که به مغز آن طلبه در آن موقع رسیده بود، داشت جامه عمل می‌پوشید. گویی این او بود که داشت رویاهای چند سال پیشش را - بی ترس و دل‌هره - در میان می‌گذاشت.

در سرزمین من اکنون کشورهای بی‌شماری ساخته شده که در درون آنها ده‌ها هزار زندانی سیاسی با بدترین وضع ممکن شکنجه می‌شوند. و تاکنون به هیچ کدام از سازمان‌های بین‌المللی مدافع حقوق بشر اجازه باز دیدن این زندان‌ها داده نشده است. یکی از زندانیان زن به نام 'لروانه علیزاده' در خاطراتش از زندان می‌نویسد که یک روز بعد از بازداشت، او وعده‌ای دیگر را چشم بسته از راهرویی گذراند و بعد که چشم‌بند‌ها را از روی چشم‌هایشان برداشتند، این صحنه را در مقابل خود دیدند: " یک کرجوانی در انتهای طنابی که از درخت بلندی آویخته بود تاب می‌خورد. دستهای جوان تا آنج باند پیچی شده بود. و پاهایش تا زانو از ضربات وحشیانه کابل دریده بود. به زحمت بیست ساله می‌نمود. موهای کوتاه و سیلپهای نازکی داشت. چهره لاغرش از فشار درد کبود شده و سرش آرام به پهلویم خیده بود. در کنار جسد، مردی در لباس پاسداری بالای میزی رفته و چوبی به دست گرفته بود. پاسدار که بیست و پنج



تاسی سال داشت، باقامتی متوسط و اندکی چاق و نگاهی که هیچ چیز در آن خوانده نمی‌شد، نه غرور، نه شرمندگی، نه شیطنیت، نه ترحم، و با چهره‌ای بی‌حالت که انگار چهره آدمی نیست، چنان که لاشه گوسفندی را برای فروش عرضه می‌کند، با چوب خود جسد رامی چرخاند و با صدایی خشک و بی تفاوت تکرار می‌کرد: "خوب نگاه کنی در راستگی است."

روزی در زندان طلبه همسلولی ام ادای پرده‌داری را در آورد. و با اشاره به دیوار خالی سلول شروع به بازی کرد. در یک سوی پرده خیالی او، امامان بودند. با صورتهای نورانی و سوی دیگر، اشقیاء که تا کمردردیگهایی پراز آب جوش فرورفته بودند. تجسم عقوبتی که خداوند برای شان در نظر گرفته بود. اکنون با خواندن این گزارش به نظر می‌آید بین بازی و واقعیت فاصله‌ای وجود ندارد. هر دو یکی‌اند. شاید پرده‌هایی که مادر کودکی پای قه‌بامی نشستیم و به آنها خیره می‌شدیم زندگی خودمان را نشان می‌داد. و شاید اصلاً پرده‌دارها داشتند ما را به ریشخندی گرفتند و ما نمی‌فهمیدیم. شاید همه آنها کابوس‌هایی قدیمی و باستانی بودند که بدان گونه داشتند تجدید حیات می‌کردند.

در رژیم جمهوری اسلامی، مادران را همراه بچه‌های کوچکشان زندانی می‌کنند. البته این هم از توجهات اسلامی به مادران است. راستی کدام واژه و با کدام تصویر توان بازگویی زندگی کودکان و نوزادانی را دارد که در زندانهای "اوین" و "گوهردشت" و بیشمار زندانهای دیگر به سر می‌برند. چگونه می‌توان در رویاهای کودکانی نفوذ کرد که ماه‌ها در سلولهای تنگ و تاریک، گرداگرد خوبتنها آدمهای زخمی و چشم بسته و دیوارهای لکه دار از خون رامی بینند. در ذهن آنان که بجای آموختن الفبا در کودکان و یا از برکردن سرودهای شاد، نفرت می‌آموزند و تصویری زشت از انسان می‌بینند چه می‌گذرد. مادری در زندان نه‌ماه تمام هم منتظر تولد فرزندش بود و هم اعدام خودش. زیرا قرار بود بعد از تولد نوزاد، مادر را تیرباران کنند. بی‌شاید همین چند سطر اکلمه به کلمه با هم بخوانیم. ثانیه‌های نه‌ماه شکفتن و باز شدن استخوانهای مادر برای زاییدن طفل، با صدای شلاق و فریاد و صدای چندی او و ربطیل مرگد همراه است. راستی چنین درون زهدان از تن هر لحظه روبه مرگ مادر چه تغذیه می‌کرد؟ در یادداشت‌های یکی از زندانیان سیاسی آمده است که در سالن بازجویی پسر بچه پنج ساله‌ای را آورده بودند و یکی چشم‌بندهار از روی صورت زندانی‌ها بر می‌داشتند و از او می‌پرسیدند آیا این شخص را می‌شناسد. و در جواب به این پرسش تکراری فقط یک جمله می‌گفت:

"بابا گفته نکو!"

چگونه این جمله در جان کودک نفوذ کرده است؟ جهان با یدبر خیزد و هم‌شانه این کودک در راهروهای اوین قدم بزند تا دریافت او را از این جمله معنای کند. چه کسی می‌تواند زنده‌ای در این میان تردید کند که کودک پنج‌ساله به واقع می‌داند اگر جمله‌ای غیر از این بگوید مردان زندانی به عقوبتی سنگین دچار خواهند شد. و تلخ‌تر از آن، آیا این گفته بیان این واقعیت نیست که او می‌داند شناختن آنها یعنی افشای ارتباط آنها با پدر و مادرش و باز آیین به معنای آن نیست که کودک به تیرباران شدن پدر یا مادرش یا در زیر شکنجه بودن آنها آگاه است؟ در رژیم جمهوری اسلامی ایران، شکنجه زندانیان سیاسی به اجرای یک آئین مذهبی

بدل شده است. ماموری در زندان اوین می‌گفت آنها با کشتن "آشغال"هایی که مخالف هستند راه را برای ظهور امام دوازدهم هموار می‌کنند. آیت الله خمینی خود در یکی از سخنرانی‌هایش با تکیه بر خواندن "آیات قتال" شکنجه را امری واجب شمرده. در زندان اوین حوضچه‌ای خالی است که زندانیان سیاسی محکوم به اعدام را در آن می‌اندازند و از بالا به دست و پای آنها شلیک می‌کنند. بعد ماموران زندان در کنار همان حوضچه می‌نشینند. غذای خورند. و نماز می‌خوانند. اشتباه نکن! این یکی از کابوسهای بورخس نویسنده "رژانتینی نیست؟ دستگاه شکنجه" توصیف شده از سوی کافکا در یکی از کتابهایش، در زمان شاه نام مشخصش را پیدا کرد: آپولو. آپولو تختی بود که زندانیها را روی آن می‌بستند. این تخت يك کلاه گنده فلزی داشت که سر و صورت زندانی را به هنگام شکنجه شدن می‌پوشاند. چند بازوی آهنی هم در بالا و پائین تخت بود که دور دست و پای زندانی قفل می‌شد. زندانیان سیاسی روی آپولو تا سر حد مرگ شلاق می‌خوردند. و با باشوک الکتریکی شکنجه می‌شدند. بعد از انقلاب جمهوری اسلامی، آپولو جدیدی را اختراع کرد: تجاوز به زنان، اعدام در برابر زندانیان سیاسی و استفاده از شلاق به وحشیانه‌ترین شکل. اگر در زمان شاه فقط به کف پای زندانی شلاق می‌زدند، در زندانهای رژیم جمهوری اسلامی تمام بدن زندانی باید در زیر شلاق "تظهير" شود. شلاق وحشیانه‌ترین شکنجه‌ای است که تاکنون توسط رژیمهای ضد بشری اختراع شده است. در زیر شلاق نه تنها جسم پاره پاره می‌شود، بلکه انسان تا مرزی نهایت تحقیر می‌شود. مدهایی که در زیر ضربات شلاق از جنجره آدمی درمی‌آید به صدای هیچ انسانی شبیه نیست. فریادی است حزین. و با احساس عمیق تنهایی. یکنوع تنهایی کهنه هزاران ساله که گویا هیچگاه، هیچگاه و ازهایی چون یاری، همدلی، شفقت در فرهنگ انسانی وجود نداشته است. زمین یکباره سرد می‌شود. و یخبندان قطبی تمام بستر خاک را بایخ می‌پوشاند. انسان با غریبه‌ترین وضع به زهدان مادرش بازمی‌گردد و به پوسته‌های دور و برش می‌چسبد و با چشمانی کور و دهانی بسته و واژه‌هایی نامفهوم تنها مادرش را صدا می‌زند.

یکی از زندانیان سیاسی که برای مدتی در یکی از زندانهای تبریز زندانی بود برایم تعریف کرد که گریه‌های زندان از بس خون خورده بودند، وحشی شده بودند. و در شبهایی که کسی تیرباران نمی‌شد، آنها تا صبح جیغ می‌کشیدند. نه! روی برنگردان! باید هنوز به کابوس خیره شد. شکنجه گران، پیش از اعدام دختران باکره با آنها ازدواج می‌کنند و در فردای روز بعد، ماموری که با دختر خوابیده است به خانه خانواده دختر می‌رود و مهریه دختر را طبق سنت شرع به آنها می‌پردازد و به آنها تبریک می‌گوید که دختر در آخرین روزهای زندگیش پاک شده است چرا که با مسلمانی ازدواج کرده است. بی قانونی و هرج و مرج در زندانها تا بدانجا است که حتی زندانیان سیاسی بعد از مدت محکومیتشان، آزاد نمی‌شوند. در دوره شاه این رسم گذاشته شد. در چند سال پیش تعداد زیادی از زندانیان سیاسی را که ممکن بود مورد عفو قرار بگیرند، لا جوردی رئیس زندان اوین خودسرانه برای تشخیص اینکه خطرناک هستند یا نه با ایجاد یک نمایش کاذب و غیر مترقبه اعدام کرد. یعنی یکباره از تلویزیون مدار بسته زندان اعلام شد که رژیم خمینی سقوط کرده است. رئیس زندان بعد

از اعلام چنین خبری، از طریق ماموران خود و اکنشهای زندانیان را زیر نظر گرفت. شادی - کنگدگان خطرناک تشخیص داده شده و به جوخه اعدام سپرده شدند.

در رژیم جمهوری اسلامی تجاوز به حقوق انسانها تنها در زندان محدود نمی‌شود. اکنون درست مثل همان پرده‌ای که در سلول، آن طلبه برای اشقیاء ترسیم کرده بود، در سراسر ایران برای شکنجه، مردمیگهایی پراز آب جوش روی آتش گذاشته شده است. بی‌قانونی و تجاوز به حقوق انسانها آنچنان زیاد است که گاه ابعاد مضحکی به خود می‌گیرد. با صدور فرمانی تشریح بدن مرده در دانشکده‌های پزشکی ممنوع می‌شود. اما این، یعنی تعطیل شدن دانشکده‌های پزشکی، ناچار اقدام به خریدن مرده از هندوستان می‌کنند. وقتی هزینه حمل و نقل و خرید مرده برایشان گران تمام می‌شود دوباره خمینی فتوا می‌دهد که تشریح بدن مرده اشکال شرعی ندارد اما باید مقدم بر جسد فرد مسلمان از اجساد غیر مسلمان یعنی یهودی، مسیحی، زرتشتی و... استفاده شود. بعد از انقلاب پخش آواز زن از رادیو و تلویزیون ممنوع می‌شود. بعد از مدتی اما چون نمی‌دانند با سرودهای دستجمعی که از سوی زنان هوادار رژیم در ستایش رهبر خوانده شده است چگونه برخورد کنند دوباره دست به دامان خمینی می‌شوند و او هم بلافاصله فتوا می‌دهد چون در آواز دستجمعی تشخیص صدای زن مشکل است ویم و مردانه می‌شود، پخش آواز دستجمعی زنان اشکال ندارد.

زن در جمهوری اسلامی تنها وسیله‌ای بس برای بهجت است. این به مفهومی یعنی باید سخت مواظب زن بود. چون در کوچکترین فرصت می‌تواند مرد را فریب دهد. اکنون در کوچه و خیابان موتورسیکلت سواران رژیم در به در دنبال زنی می‌گردند که گوشه چارقش کنار رفته باشد یا کمی از موهای سرش پیدا باشد تا او را به جرم فحشاء دستگیر کنند. شیوه قرون وسطایی سنگسار کردن زنان و مردانی که اتهام زنا به آنها رفته است اکنون به صورت یک مجازات عمومی در ایران اعمال می‌شود. رژیم جمهوری اسلامی به خشونت پاداش می‌دهد. معلولین جنگ و خانواده شهید بدون امتحان حق ورود به دانشگاه‌ها را دارند. و این یعنی فرهنگ و دانش پژوهی عملاً در خدمت مرگ و مردن درآمده است. هنر و ادبیات در جامعه مادرزیر سلطه مذهب نیمه جان شده و به زور نفس می‌کشد. بیشتر امکانات نشر در اختیار کسانی قرار می‌گیرد که تنها به ترویج ایدئولوژی رژیم حاکم بپردازند. داستانهایی که برای کودکان نوشته می‌شود، پراز خرافات است. در "قم" دانش آموزان مدارس را هر چند هفته‌ای یکبار به گورستان می‌برند و جسد مرده به آنها نشان می‌دهند تا کودکان از مرگ نهراسند!

در جامعه‌ای که حافظ و مولوی - شاعران چند قرن پیش آن - با استفاده از سمبلیایی چون شراب، زن، عشق، به ستایش زندگی پرداخته‌اند، محبوس کردن زندگی در دل گورهای پوسیده، تهی کردن آن جامعه از فرهنگ واقعی آن است. تصویری که صادق هدایت در چند دهه پیش در رمان معروفش "بوف کور" از جامعه آن روز ماداد، سیمای واقعی جامعه، کنونی مانیز هست. زندگی بین دخمه یا اتاقکی تاریک و گورستان در حال حرکت است. در

این میان تنها صدایی که شنیده میشود لق چرخهای گاری شکسته‌ای است که جسدی تکه تکه شده را از دخمه به گورستان منتقل می‌کند. این چنین است که زندگی در جامعه مارنگ باخته و رنگ خاکستری مرگ گرفته است.

با تعقیب چنین وقایعی اکنون می‌توان به کابوس نخستین بازگشت: عروسی برای مردگان.

این تصویری واقعی از زندگی مردم مازیرسلطه، حکومتی مذهبی است. وقتی زندگی مجال شکفتن پیدا نکند، آدم‌ها به اشباح تبدیل می‌شوند، با مردگان سخن می‌گویند. برای آنها جشن می‌گیرند. زیرا بین خود و آنها فرق نمی‌بینند. حال می‌توان فهمید چرا در جوامعی که سلطه بی عدالتی در تاریخ آنها ریشه‌هایی قدیمی دارد بخشی از داستانهای عامیانه مردم به زندگی و حرکات اشباح و مردگان پرداخته است. اگر در این داستانها، اشباح فقط در شب‌های تاریک زندگی آغاز می‌کنند. سروقت یکدیگر می‌روند. ساز و دهل می‌زنند. می‌رقصند. و در ایران اکنون زندگی اشباح، روزها راهم اشغال کرده است. کابوس گذرای عروسی برای مردگان این بار نمی‌تواند از زبرنگاهم بگریزد. حالا می‌توانم صحنه را با تمام جزئیاتش ببینم. مادر عروس برمی‌خیزد. و به سوی صندوقی خالی پیش می‌رود. آیا واقعاً صندوقی خالی است؟ نه، عروس آنجا نشسته است. عروس را می‌بیند. تاج سفید روی سرش را. پیراهن بلندش را. مادر خم می‌شود. شبح را می‌بوسد. شبح هم او را می‌بوسد. پدر داماد خیره به پسرش، نشسته کنار عروس، جوانی خودش را در او می‌بیند. کسی می‌گوید بیانی بدبالاتی سرشان سکه بیفشانیم. همه برمی‌خیزند. آویزه‌های نورانی تکان می‌خورند. سکه‌ها زیر نور می‌درخشند دخترک خردسالی دامن بلند عروس را در دست می‌گیرد و آرام آرام پشت سرش راه می‌افتد. عروس و داماد نرم و خرامان از جلوی مهمانان می‌گذرند. از آنها خادحافظی می‌کنند. مادر می‌گوید: کجایم روید؟

عروس می‌گوید: خسته‌ایم. بسیار خسته، می‌خواهیم برویم بخوابیم.  
مادر می‌گوید: هنوز اول شب است.

آری هنوز اول شب است. در تاریکی عده‌ای دارند سنگ قبرهای لعنت آباد را خرده می‌کنند و مرده‌ها را از گور بیرون می‌کشند. مادری در پشت مرز صای گلوله‌ها را می‌شمارد. گریه‌ها در تاریکی انتظار تیرباران را می‌کشند. خمینی در تاریخ ۱۰ سپتامبر ۱۹۸۸ هم‌زمان با اعتراض سازمان عقوبت‌الملل مبنی بر اعدام بدون محاکمه، تعداد زیادی از زندانیان سیاسی در ایران، خرید و فروش آلات موسیقی و بازی شطرنج را آزاد می‌کند. چه موهبتی؟ آیا این یک دهن کجی به تاریخ و مردم جهان نیست؟ آری هنوز اول شب است. ■

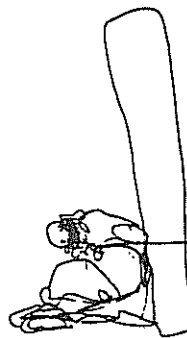
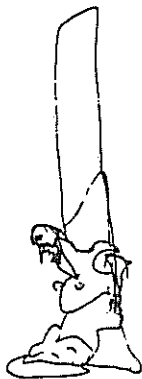
اوترخت. نوامبر ۱۹۸۸

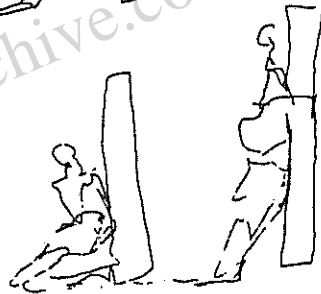
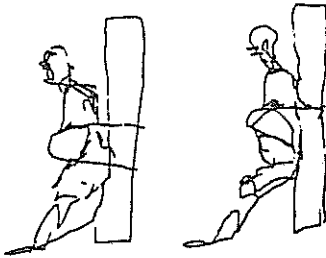
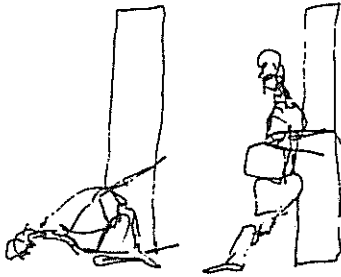
از  
دفتر طرح‌های روزانه

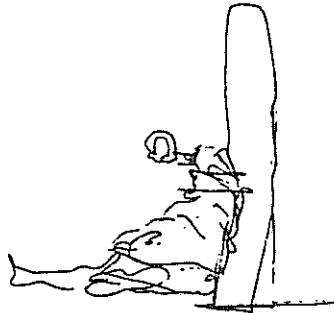
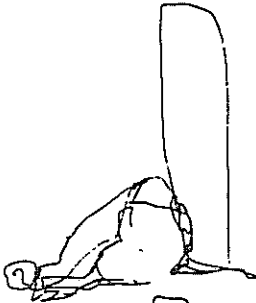
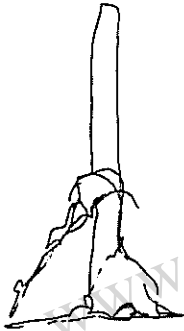
اردشیر محمص

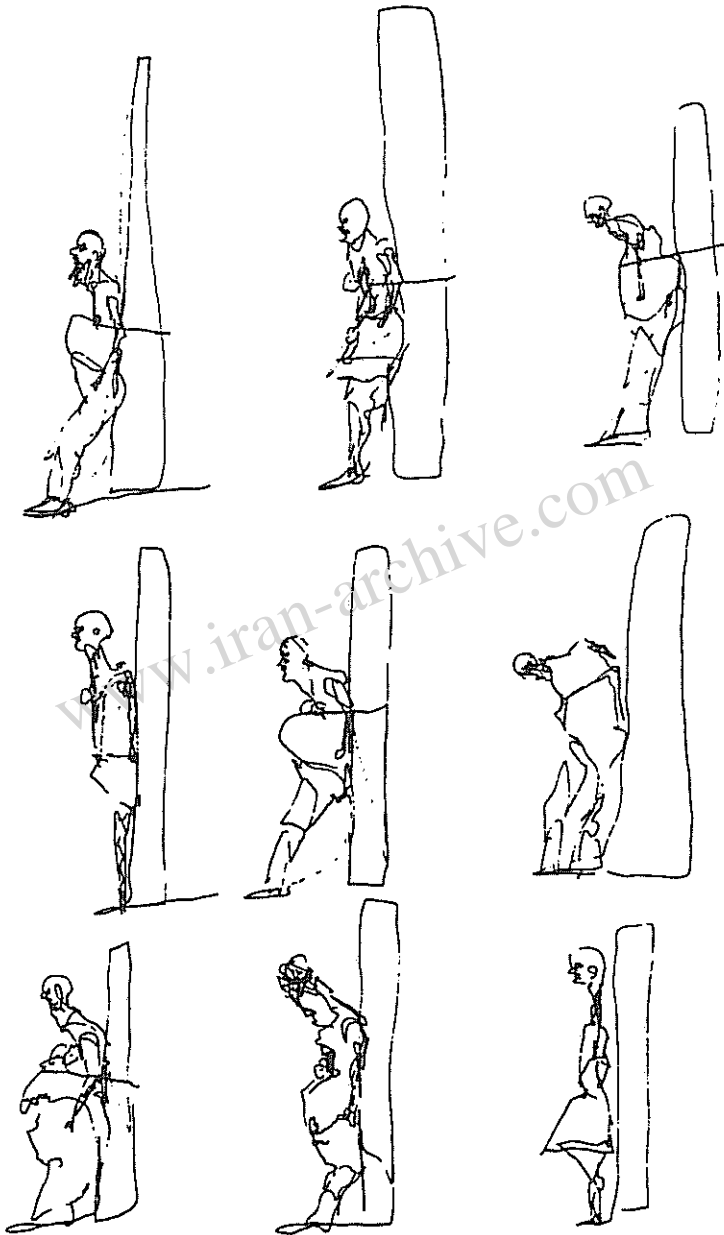


www.iran-archive.com



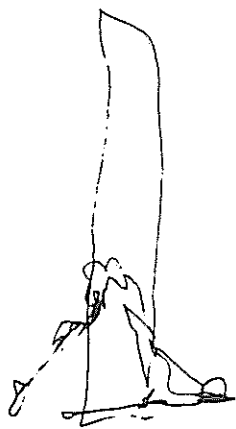
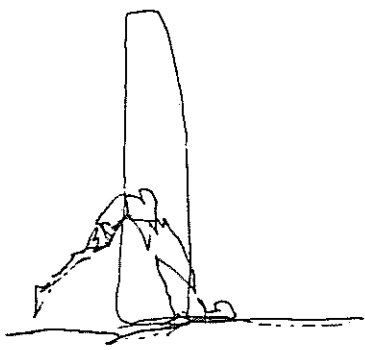
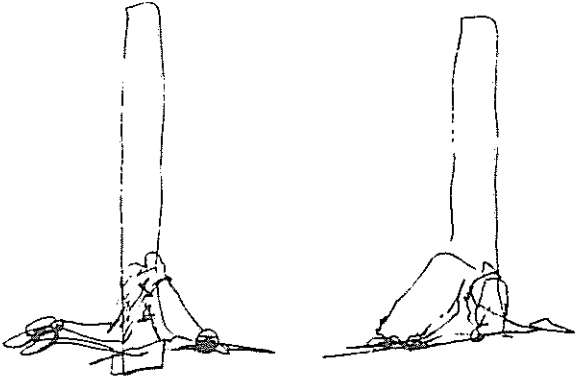












# زن ایرانی

## دهسال پس از انقلاب

شہلا شفیق

"نفرینتان نمی‌کنم که بمیرید

نفرینتان می‌کنم که برای ابد زنده بمانید

نفرینتان می‌کنم که زن باشید و بفهمید."

"نه زیباترین زینتها

نه خوشبوترین گلها

ونه حتی بوسه‌های تو

هیچ

مرا از اندوه زن بودن رها نخواهد کرد"

"وقتی این اندوه گریبانم رامی‌گیرد

احساس می‌کنم

تنها شا هدیک جنایتم

وزبانم رانسل درنسل بریده‌اند."

"هیچ کس به نبیره‌های گوژپشت من نخواهد خندید

که این بار

بیش از شانه‌های من بود."

دراولین شعرا از مجموعه شعر "اندوه زن بودن" نام گرفته است (۱)، خاطره‌حجاری شاعر ایرانی جنسیت خود را اینگونه تلخ و بیزارشکوه می‌کند: مثل نفرینی سیاه و هزارساله مثل با ری آنقدر سنگین و کمرشکن که جز نسلهایی گوژپشت شمره‌ای ندارد. زن بودن برای این شاعر ایرانی دردهای آخرقرن بیستم، چونان مصیبتی ست محتوم، اندوهی ست تیره و عزاوار. این تماویر حزن آلود رنگدویوی حرفهای تاج السلطنه را دارد آنجاکه شصت و هفت سال پیش در خاطراتش با حسرت دردآلود می‌نویسد: "زندگانی زنهای ایرانی از دو چیز ترکیب شده: یکی سیاه و دیگری سفید. در موقع بیرون آمدن و گردش کردن، هیاکل موحش سیاه عزا، و در موقع مرگ کفنهای سفید. و من که یکی از همین زنهای بدبخت هستم آن کفن

سفیدتر جیح به آن هیکل موحن عزاداده و همیشه پوشش آن ملبوس را انکار دارم. زیرا که در مقابل این زندگانی تاریک، روز سفید ماست" (۲). تاج السلطنه، شاهزاده، روشنفکر ایرانی، این حرفها را در آن زمان - خطاب به زنه‌ای "حقوق طلب در اروپا" می‌نویسد که "غرق در سعادت و شرف از حقوق خود دفاع می‌کنند" و از آنها می‌خواهد که به زندگانی ناگوار و غیر انسانی زن ایرانی نظر کنند و ببینند که زنان "قطعه، آسیا" در زیر یک زنجیر اسارت " چگونه زندگی می‌کنند.

امروزیس از گذشت چندین ده سال از تاریخ این یادداشتها - و با توجه به تحولات تعیین کننده‌ای که طی این سالها در زندگی زن غربی صورت پذیرفته، این زن هرگز نمی‌تواند تصویر خود را به عنوان زن نه تنها در این خاطرات بل در شعر " اندوه زن بودن" باز شناسد و در حافظه تاریخی‌اش تنها قربانی خوا هدیافت میان حسها و دریافتهای شاعر امروز ایرانی از جنسیت خویش و فریاد زنانی چون دوش نیوکاسل که در او آخر قرن هفدهم مینوشت: "زنها چون سوسک یا جغد زندگی می‌کنند و مثل کرم می‌میرند" و خود او نیز با تمامی استعداد و نیروهای خلاقه‌اش جز به خلق آثاری متوسط دست نیافت و در نیمه دیوانگی مرد (۳).

چنین دریافتی از زن بودن برای زن غربی امروز بیگانه است. بخشهایی از جنبش زنان در غرب، به تازگی، در ادامه، تفکر پیرامون موقعیت خویش، به نقد نظر معروف و همه گیر سیمون دوبووار پرداخته‌اند. آنجا که میگوید: "زن به دنیای آثیم، زن می‌شویم." آنان با تاکید بر حق " تفاوت داشتن" اعلام می‌کنند: زن هستیم، با مردان متفاوتیم و شایسته همه گونه حقوق. و بدین گونه از دیدگاه و روش و نگرش زنانه در آموزش و پرورش، سیاست و جامعه سخن می‌گویند و از ضرورت مبارزه علیه "انحصار مردانه" در تمامی این حیطه‌ها. پدیداری نظراتی از این دست - که ارزیابی و نقد آن در محدوده این نوشته نیست - خود نشانگر تحولات جدی در موقعیت زنان این جوامع است. اگرچه هنوز پایان مردسالاری و تحقق برابری زن و مرد در این جوامع نیز چشم اندازی دور می‌نماید (۴). اما واقعیتی است که زن غربی امروز حتی از جسم حقارتی که یک صحنه، روزمره، کنترل حجاب و بزک به زن ایرانی تحمیل می‌کند بر خود می‌لرزد. کافی است در کنار حجاب اجباری و انواع توهین و تحقیر، میغ، چند زنی، سنگسار، محدودیت‌های شغلی و... رابه یاد آوریم تا تلخی نفرت زای شعر " اندوه زن بودن" در کاممان جاگیر شود.

در بحثها و گفت و گوها و نوشته‌هایی پیرامون زن ایرانی، گاهی تنها با تکیه بر چنین مشا - هداتی، به سادگی و با اشتاب نتیجه گیری‌هایی می‌شود:

- گفته می‌شود: زن ایرانی چنددهه به عقب بازگشته است. دیگر گونیایی که جامعه ایران در این ده ساله، پرتیش به خود دیده - برای زنان حاصلی جز خفت و خواری و بازگشت به زیر چادر نداشته است. چنین نگرشی، صرف نظر از نیات مشاهده کننده، زنان را مانند موجوداتی منفعل در نظر می‌گیرد که حوادث و رویدادها بر آنان می‌گذرد و در هر مرحله به جایی که فاعلان و حاکمان می‌خواهند می‌کشند و می‌نشانند. چنین دیدگاهی از ارزیابی نقش و تاثیر خود زنان در این رویدادها و نیز تاثیرات و دیگر گونیهایشان غافل است و می‌تواند با یک

چرخش قلم زن "بی حجاب" (۵) دوره، شاه راهم چون عروسکی دست ساخته اصلاحات شاهنشاه -  
هی تصویر نماید وزن چادری معتقد آلت دست خمینی - زن کمونیست یازن مجاهد را دست  
ساخته، رهبری سازمان و قس علیها .

این تصاویر ثابت و ایستا، اما، نه تنها قادر نیستند زندگی و پیچیدگی واقعیتی را که  
می‌خواهند ترسیم نمایند منعکس کنند بلکه با بزرگ‌نمایی یک جزء و یک جنبه از آن و چشم  
بستن بر دیگر جنبه‌ها، به تحریف آن می‌پردازند. نتایج زیانبار چنین روش و نگرشی آنگاه  
خود را بیشتر می‌نمایاند که پایه، برخورد به مسائل زنان قرار گیرد. به این مطلب باز خواهیم  
گشت.

- گفته می‌شود: این سیرت‌قربانی و خاصه حمایت فعال بخش قابل توجهی از زنان ایرانی  
از رژیم خمینی، نشان داد که موقعیت زن ایرانی در اساس تغییرات جدی نکرده بوده است.  
انقلاب ۵۷ زرق و برق‌پار به کناری زد و واقعیت را عریان به نمایش گذاشت. زن ایرانی در  
حقیقت از صحنه، نمایش به جایگاه واقعی خود بازگشت. زن بی حجاب ایرانی بخش متمایزی  
از زنان ایرانی را تشکیل می‌داد که به کل جامعه "مونتاز" شده بود، بی حجابی در ایران  
پدیده‌ای سطحی بود و از این قبیل استدلالها.

حرف و سخنمایی از این دست، به سادگی تمامی تحولات عینی و قابل مشاهده در موقعیت  
زنان ایرانی در دوران معاصر را به توهم و فریب تقلیل می‌دهد. صدها هزار زن بی حجاب، معلم  
و دانشجو و دانش آموز، پزشک و پرستار، کارمند و کارگر و خانه‌دار و ... به عروسکهای نمایشی  
مانند می‌شوند که شاه بر صحنه آورده بود. اگر درست است که اعطای حق رای به زنان، در  
مملکتی که دیکتاتوری عربیان شاهنشاهی نهادهایی مثل مجلس را به خیمه شب بازی مسخره‌ای  
مبدل کرده بود، جنبه، نمایشی به خود می‌گرفت. اگر درست است که "کشف حجاب" به ضرب  
چوب و چماق و در فضای سرکوب جنبشهای اجتماعی نمی‌توانست به اهداف یک اصلاح اجتماعی  
عمیق در این زمینه دست یابد، اما غلط است که حضور صدها هزار زن در عرصه جامعه را که پی-  
آمدت تغییرات اقتصادی و اجتماعی حاصله در این دوران بود، به یک خیمه شب بازی تقلیل  
داده و ثمره، آن را تنها کالایی کردن زنان قلمداد کنیم (چشمه معنای بهره‌کشی از آنان همچون  
همچون نیروی کار از آن وجه به معنای تبدیل زنان به "عروسکهای فرنگی") . چرا که بدین  
گونه تنها بر واقعیت‌هایی چشم می‌بندیم که از بدو به قدرت رسیدن رژیم اسلامی، مسئله،  
حجاب و "بدحجابی" را به عنوان یکی از مسائل درجه اول سیاسی و اجتماعی در ایران امروز  
مطرح کرده است. برآستی این زنان "بدحجاب" کیستند؟ مجله، زن روز در فروردین ۱۳۶۶  
آمار زیر را ارائه می‌کند: طی یک هفته از ۲۹ فروردین تا ۵ اردیبهشت - در تهران ۱۶۵ از آن  
"بدحجاب" به مجازات شلاق و زندان (تا دو سال) محکوم شدند. هشت سال پس از استقرار  
حکومت "خدا"، علیرغم تمامی تهدیدات، فشارها و مجازات‌ها چنین رقمی قابل تعمق نیست؟  
و امروز در دهمین سالگرد استقرار جمهوری اسلامی، خانم مرضیه دباغ نماینده، مجلس  
شورای اسلامی اعلام می‌کند: "پس از گذشت ۱۰ سال از انقلاب در مورد مبارزه با بدحجابی  
چاره‌ای جز اعمال فشار نداریم" (۶) و می‌خوانیم که "در پی تصمیم شورای امنیت کشور مبنی

بر لزوم قاطعیت در برخورد نیروهای اجرایی و انتظامی با پدیده، بدحجابی در جامعه اسلامی، از سوی شورای اجتماعی استان تهران، آئین نامه اجرایی مبارزه با بدحجابی و لباسهای مبتذل مورد تصویب قرار گرفت و از اول اردیبهشت ماه به مورد اجرا گذاشته شد (۷). طبق این آئین نامه مجازات بدحجابی می‌تواند از توبیخ، سرزنش، گرفتن تعهد کتبی، جریمه نقدی، تا ۷۴ ضربه شلاق و اخراج و انفصال از کار (در صورتی که توبیخ شونده از "خواهران" کارمند نباشد) را دربر بگیرد.

گذشته از این مثالها و نشانه‌ها، که کم نیستند و اهمیت بسیار هم دارند، بررسی تحول نظرات خودآیت الله خمینی درباره زنان ایران از سال ۴۱ تاکنون، واقعیت تغییرات با اهمیت رویداده در وضعیت زن ایرانی معاصر نشان میدهد: در سال ۴۱ خمینی "دخالت زنان در انتخابات"، "اعطای حق زنها" و "وارد نمودن نیمی از جمعیت ایران را در جامعه" تعبیرات فریبنده‌ای "قلمداد می‌کرد که" "جذب بدختی و فساد و فحشا چیز دیگری همراه ندارد" (۸) و علناً مردم را دعوت می‌نمود که "از تساوی حقوق اظهار تنفر کنید و اذخالت زنها در اجتماع که مستلزم مفاسد بی شمار است ابراز انزجار و بدین خداری کنید" (۹). او مادر سال ۵۷ خمینی در مصاحبه‌ها و سخنرانیهایش بارها تاکید می‌کند: "زنان در انتخاب فعالیت و سرنوشت و همچنین پوشش خود با رعایت موازین آزادند" (۱۰). "زنها در محفظه بمانند؟ چه کسی چنین چیزی را به شما گفته است که باید اینطور باشد. آنها آزادند مثل مردها" (۱۱). "زنان در جامعه اسلامی آزادند و از رفتن آنها به دانشگاه و ادارات و مجلسین به هیچوجه جلوگیری نمی‌شود. از چیزی که جلوگیری می‌شود فساد اخلاقی است که زن و مرد نسبت به آنها مساوی هستند و برای هر دو حرام است" (۱۲).

پس از به قدرت رسیدن، آیت الله خمینی در پیامی به مناسبت روز زن در سال ۵۹ خطاب به زنان می‌گوید: "در مسایل سیاسی خودتان، در مسائل اجتماعی خودتان دخالت کنید." اگر به شیوه سهل و رایج - این تغییرات جدی در لحن و گفتار خمینی را با یک کلمه "عوام‌فریبی" توضیح ندهیم - این تغییرات دونگته مهم و اساسی را به نشان میدهند: اول آنکه اگر در گذشته خمینی خطاب به مردان - درباره زنان سخن می‌گفت، در آستانه انقلاب بهمین و پس از آن، زنان را مورد خطاب قرار می‌داد و می‌دهد. به این ترتیب زنان از جایگاه موضوع مورد بحث او، به مخاطب او، ارتقاء می‌یابند.

دوم آنکه اگر در گذشته خمینی ورود زنان را در عرصه اجتماع سرچشمه فساد قلمداد می‌کرد، در سال ۵۷ و پس از آن فساد را مانع از حضور فعال و درست زن مسلمان در عرصه جامعه قلمداد می‌کند. این با فسادنه از "اختلاط" زن و مرد در محیط کار و فعالیت اجتماعی بلکه از ورود و تحمیل فرهنگ طاغوتی (شاهی و امپریالیستی) به زن مسلمان ناشی می‌گردد.

خلاصه آنکه خمینی ناگزیر از توجه به واقعیات جامعه و بادرک تغییرات موجود، استر - اثری خویش را در قبال زنان تنظیم می‌کند. او حضور و دخالت زنان را در عرصه اجتماع می‌پذیرد و نمی‌تواند نپذیرد. امامی خواهد می‌کوشد که آن را هدایت کند. تحت نظامات حکومت اسلامی در آورده نفع آن به کارگیرد. از این روست که از سال ۵۷ به بعد، مفهوم

فساد به گونه‌ای کاملاً متفاوت با سال ۴۱ در نظریات خمینی مطرح می‌شود. واضح است که حضور گسترده زنان در انقلاب، به خمینی و خمینی‌گرایان اهمیت به حساب آوردن و سمت دادن به نیروی عظیم زنان را بیش از پیش فهمانید. اما مگر خود همین حضور، بدون در نظر گرفتن تغییرات روی داده در وضعیت زنان ایران در دوره معاصر، قابل فهم و تعریف است؟ زنان ایران در انقلاب ۵۷، فعلاً نه شرکت جستند. صف‌های سپاه هزاران زن چادری رهبری بلامنازع خمینی را در انقلاب به رخ می‌کشید. زنان پذیرفتند که حجاب رابه مظهر انقلاب علیه رژیم شاه بدل سازند. صدها هزار زن بی‌حجاب، بدون اعتراض جدی، این نماد را پذیرفتند. قطعاً این مسئله که افکار عمومی مردانه، مستقیم و غیرمستقیم زن بی‌حجاب را "شاه پرورده" و محمول فرهنگ استعماری قلمداد می‌نمود و به هزارویک شکل آن را نشان می‌داد، در ایجاد احساس گناه در زنان و پذیرش حجاب بی تأثیر نبوده است (۱۳). اما حوادث بعدی نشان داد که بسیاری از این زنان یقین داشته‌اند که این انتخاب کاملاً موقتی است و بنا به تاکید خمینی برای حفظ وحدت در صفوف انقلاب. در آنچه که به زن دست چپ برمی‌گردد، بسیاری از آنان بر اساس تحلیلهای سازمانی و گروهی یا فردی خود حجاب را در صفوف تظاهرات پذیرفتند: برای آنان مبارزه با امپریالیسم و رژیم دست‌نشانده شاه در صدر وظایف انقلابی و مسئله مبارزه برای آزادی و دموکراسی در درجه پائینتری از اهمیت قرار می‌گرفت. به علاوه به گمان آنان مسئله حجاب، امر زن بورژوا و نه زن کارگر بود و نتیجه نمی‌توانست مسئله‌ای جدی به شمار رود. بدین گونه آنان نیز علی‌رغم بنیادهای عقیدتی خود، با حجاب به صف زنان معترض پیوستند؛ همه به یک شکل. می‌توان احساس رضایت زن محرومیست کشیده، فقر دیده و تحقیر شده، متعلق به طبقات فرودست، به حاشیه نشینان، به سلب حق شدگان را، از این "یکسانی" و "برابری" تجسم نمود و درک کرد. می‌توان احساس رضایت زنی را که چادر را به زور از سر مادر بزرگش کشیده و باکتک و تحقیر بی حجابش کرده بودند، از بازگشت حجاب درک کرد و فهمید. توده سیاهپوشی که مضممانه در جلوه‌موقوف تظاهرات قدم برمی‌داشت، از نزدیک چهره‌ای بسیار متفاوت داشت. یکسان و یک شکل نبود و یکسان و یک شکل هم نماند. مهمتر آنکه، هر یک از این چهره‌ها در طول سالهای پرتنش پس از انقلاب دستخوش دگرگونی و تحول بود و هست.

پس از انقلاب و به قدرت رسیدن رژیم خمینی، اعلام حجاب اجباری در حقیقت اولین اقدام رژیم جدید برای اعلام پایان دوران وحدت و "همه با هم" و بیان آشکار این مقصود بود که از این پس همه قدرت باید در انحصار حکومت اسلامی باشد. زنان بی حجاب ایرانی اولین گروه اجتماعی بودند که به تظاهرات علیه رژیم نورسیده برخاستند (۱۴). آنان که با ششم حساس خود عمیق و دامنه خطر را حس کرده بودند به اعتراض برخاستند، اما در مقابل خویش نه فقط مردان حزب الله، بلکه زنان حزب الله را نیز چون خصمی جدی یافتند. خیابانهای تهران از اواسط اسفند ۵۷ تا اوایل فروردین ۵۸، در روزهای متوالی شاهد تظاهرات اعتراضی زنان بی حجاب و ضد تظاهرات زنان حزب الله بود. مقابله‌های زنان معترض در مقابل قوانین ضد

زن حکومت اسلامی، که یکی پس از دیگری در همان اولین ماههای استقرار رژیم خمینی به منصفه، ظهوررسی، از جمله لغو قانون حمایت خانواده، تقلیل سن ازدواج، محرومیت زنان از قضاوت و... سرکوب شد. و زنان حزب الله برای حمایت از رژیم و شرکت فعالانه در این سرکوب، همواره در صحنه حاضر بودند.

هنگامی که از سرکوب سخن می‌گوئیم نباید فراموش کنیم که پدیده «گسترده‌ای چون "پدحجابی" در واقع ترجمان نوعی مقاومت منفی زنان در مقابل رژیم اسلامی است» (۱۵). نکته دیگری که یادآوری آن اهمیت بسیار دارد شرکت گسترده زنان در مبارزات سازمان یافته، سیاسی علیه رژیم اسلامی است. این شرکت وسیع اگرچه نمی‌باید با جنبش زنان در راه برابری اشتباه گردد، اما خودنشانگر دخالت زنان در امور سیاسی است. يك مقایسه ساده دامنه و اهمیت این دخالت را به روشنی نشان می‌دهد: خانم ماریا آنتونیتا ماکویو در کتاب خود پیرامون تحلیل فاشیسم، تعداد مبارزان زن تیرباران شده در حکومت فاشیستی موسولینی را ۶۲۲ نفر ذکر می‌کند (۶). در فهرستی که از سوی سازمان مجاهدین خلق انتشار یافته و نام مشخصات مبارزان اعدام شده توسط رژیم خمینی را طی سالهای ۶۴ - ۶۰ در بر می‌گیرد نام ۱۵۴۴ زن مبارز نقش بسته است. این فهرست طبعاً کامل نیست و جان باختگان در مبارزات مسلحانه، کردستان و سایر شهرها را نیز در بر نمی‌گیرد. با اینهمه این رقم می‌تواند گستردگی شرکت زنان در مبارزات سیاسی را نشان دهد.

حضور زن حزب الله، اما به عنوان یکی از پایه‌های موثر رژیمی که در تحکیم مردسالاری سنگ تمام گذاشته، واقعیتی است غیر قابل انکار. این حضور فعال از جانب برخی به عنوان "بازگشت به اصل خویشتن، و "دستیابی به "هویت" "ربوده شده" تلقی شده و می‌شود (۱۷). از سوی دیگر زن حزب الله، پدیده‌ای صرفاً ایرانی نیست و حضور فعال زنان در جنبشهای بنیادگرای اسلامی مسئله‌ای است قابل توجه و تامل. در عین حال، زن حزب الله ایرانی عرضه کننده نوعی الگو و سرمشق برای زنان دیگر جنبشهای اسلامی در جهان است. خود او، اما، در طول زندگی بر ماجرای دهساله اش تغییر و تحول پذیرفته و مهمتر این که این زندگی بن بستهایی را که آن دسته از زنان مسلمان بنیادگرا - که می‌کوشند در چهارچوب ایدئولوژی اسلامی حقوق خود را مطالبه کنند - در آن گرفتار می‌شوند - به وضوح به نمایش می‌گذارد.

تعجب آور نیست اگر در میان زنان حزب اللهی که به ماموریتهایی چون کنترل حجاب در خیابانها و اماکن عمومی، بازجویی و شکنجه در زندانها و امثال آن می‌پردازند، گهگاهی هم به فواحش سابق برمی‌خوریم. این امر خود می‌تواند بی‌ساز و آبرو این واقعیت باشد که فعالیت حزب اللهی در مواردی جنبه «مزدوری صرف پیدامی‌کند». اما واقعیت آن است که پدیده «حزب الله رانمی‌توان با فقط اینگونه مثالها [و تکیه بر آن] توضیح داد». از سوی دیگر باید اشاره کرد که برخلاف تصور رایج، زن حزب الله لزوماً متعلق به طبقات فرودست و بی‌سواد نیست. زن حزب الله از تمامی اقشار اجتماعی می‌آید و می‌توان او را در ادارات مدارس و دانشگاهانی ملاقات نمود. اما نباید فراموش کرد که توده‌های وسیع زنان حزب الله را زنانی تشکیل می‌دهند که در گذشته به دلایل مختلف اجتماعی و اقتصادی و مذهبی در عرصه



جامعه حضور نداشته‌اند. این زنان اکنون از خانه به درآمده و در فعالیتهایی شرکت می‌جویند که کمابیش با تصویر سنتی زن مسلمان قرابتی ندارد: به نماز جمعه و تظاهرات می‌روند، در فعالیتهایی نظیر جیره بندی که از طریق مساجد محل سازماندهی می‌شود حضور دارند، در فعالیتهای پشت جبهه شرکت می‌جویند و... برای اینان، حجاب در واقع چراغ سبز ورود به این زندگی جدید است. رژیم خمینی خواهان سود بردن از این انرژی عظیم است و تاکنون نیز به بهترین شیوه از آن بهره گرفته است. اما زن حزب الله نیز در جریان زندگی تازه، خود به تدریج خواستها و نیازهای خود را بیشتر می‌شناسد و رفته رفته نیازهای تازه‌ای پیدا می‌کند. او به عنوان همسر، فرزند و مادر شهید در زندگی روز به روز خود فرصت آن را دارد که واقعیت شعارهای رژیم حاکم را لمس کند. او نیز تلخی زهری را که خمینی با قبول قطعنامه ۵۹۸ چشم‌دراکم خود حس می‌کند. پایان ابلهانه، سراب کربلا، پوچی مرکز عزیز از دست رفته را به او می‌نماید. هیچ زن حزب اللهی با طیب خاطر تن به هوو نمی‌دهد و یا حضانت فرزند خویش را به خانواده پدری نمی‌سپارد. دختر دانشجوی حزب اللهی نیز با میل محدودیت در انتخاب رشته، تحصیلی را نمی‌پذیرد (۸) و زن کارمند حزب اللهی بی‌کاری از کار و محدودیت‌های شغلی (۱۹) را با شادی پذیر نمی‌شود. استراتژی حاکمان دولت اسلامی جهت سازمان دادن و بهره جستن از نیروی زنان لزوماً منطبق بر خواسته‌های همه، زنان حزب اللهی نمی‌تواند باشد. فراموش نکنیم که حضور دیگر زنانی که الگوی تحمیلی "زن مسلمان" را نمی‌کنند و عیناً و عملاً این استراتژی را به زیر سوال می‌برند، در امان زدن بیه این تضادهای نامی تواند بی‌تاثیر باشد. ماجرای نظرخواهی در رادیو تهران در مورد الگوی زن مسلمان (بهمن ۶۷) و پاسخ یکی از مخاطبان که حضرت فاطمه را الگوی قدیمی زن مسلمان و او شین قهرمان یک سریال تلویزیونی ژاپنی را الگوی مناسبتری دانسته بود دستور اخراج و تعزیر گردانندگان برنامه از جانب امام، قابل توجه است.

تمامی این واقعیتهایه شکل روشنی در دعوی پایان ناپذیر نمایندگان آگاه زن حزب الله با دیگر حزب اللهیان مسئول بر سر تفهیر دلخواه از قرآن و احکام شرع جلوه‌گر می‌شود. صفحات مجله زن روز پر است از بحث و جدلهایی از این دست: چند زنی حکم قرآن است اما شرایط آن چنین و چنان است و این شرایط امروز فراهم نیست. فلان محدودیت برای زنان با دیدگاه قرآنی از زن در تضاد است و... پیدا است که در مقابل حق طلبانه‌ترین تفسیرهای مدافع زن از احکام شرع دهها تفسیر دیگر نیز موجود است و میسر و مگر نه آنکه زن هرگز نخواهد توانست بر اساس قانون قرآن، به امامت و فقاقت و طبعا به ولایت فقیه برسد؟ بنابراین تفسیر حاکم در رژیم اسلامی همواره از آن آیت الله‌های مردخواه بود.

در نظرخواهی پیرامون دستاوردهای زنان در اولین دهه انقلاب در مجله زن روز (۲۰)، پاسخهای زنان و مردان به سوالات طرح شده بسیا قابل توجه است. اکثریت زنان در پاسخ به سوالاتی نظیر "به نظر شما آیا زنان مسلمان جایگاه واقعی خود را در جامعه انقلابی ایران یافته‌اند؟ چرا" پاسخ منفی داده‌اند و از سردرگمی ارزشها و روشن نبودن جایگاه زنان کله کرده‌اند:

ما اصلاً نمی‌دانیم جایگاه زن کجاست. "باز هم شاهد آن هستیم که برای زنان تصمیم می‌گیرند که کی به میدان بیایند و کی نیایند. در کجا حضور داشته باشند و در کجا حضور نداشته باشند." "امکاناتی که لازم است تا زنان با استفاده از آنها موقعیتهای مختلفی را در اجتماع و یا خانواده به دست بیاورند روز به روز محدودتر میشود." "باید اذعان کرد که از آن سرعت سریع و شتاب انقلابی که [زنان] در او انقلاب داشته‌اند اندکی کاسته شده است." "ضعف اساسی کار، نبودن یک برنامه‌ریزی مشخص برای از میان برداشتن عقب ماندگیهای زنان در مسائل سواد، شناخت اسلام، حقوق و مقام زن در اسلام، وظایف کلی سیاسی، اجتماعی و تربیتی زن مسلمان در اداره، خانواده به بهترین وجه است. هنوز در جمهوری اسلامی جایگاه زن مشخص نیست و به عنوان نیروی ذخیره به آنها نگاه میشود. سفارترین مسئله سوء استفاده، بسیار غم انگیز، زشت و غیر اسلامی است که از تعالیم مقدس اسلامی برای از هم پاشیدن خانواده‌ها شده است. این طلاقهای بیمورد و ازدواجهای متعدد مردان تحت عنوان اینکه مرد حق دارد چند زن بگیرد و کلاً به هم ریختن خانواده‌ها و درگیر کردن بچه‌ها با ناسامانیهایی غم انگیز به نظر من گناه است. از جنبه‌های اسفبار دیگر ازدواج دختران خردسال است." "درست است که زنان از آن صورت نمایشی گذشته در آمده‌اند ولی حالا هم به نحو دیگری با آنها برخورد می‌شود. حالا دیگران برای زنها تصمیم می‌گیرند و به آنها دیکته می‌کنند. زنان نسبت به گذشته چیز خاصی به دست نیاورده‌اند." "زنها را با جنسیتشان می‌شناسند و نه با مغز و قدرت خلاقیتشان." "اگر متون اسلامی را کنار بگذاریم، در قوانین و مقررات و آئین نامه‌های ما چه چیزی آمده که نشان دهد زن جایگاهش باید کجا باشد؟ هر وزارتخانه‌ها دانشگاه با سازمانی برای خودش جداگانه تصمیم می‌گیرد." "آن قدر محدودیت برای زنها وجود دارد که مفری برایشان متصور نیست فقط یک مشت تعارف به او پیش کش می‌کنند. بهشت زیر پایشان است و موجود مقدسی هستند." "قبیل از انقلاب خانم‌ها خیلی از مسائل راه پای اسلام نمی‌گذاشتند ولی الان تاسف از این است که خیلی از محدودیتهایی که پیش می‌آید به اسم اسلام ثبت میشود. خانم‌ها میخواهند پیشرفت کنند، مانند یک سد جلوی آنها گرفتند و نگذاشتند." "آیا توانسته‌ایم به شعارهای اساسی انقلاب تحقق شعوری بدهیم؟ نظام ما متأسفانه به دلیل مشکلاتی که داشته نتوانسته در جهت شعوری کردن شعارها کار کند و لذا تحقق این شعارها در مورد زنان و سایر اقشار انجام نشده است. علت افت زنان در این عرصه‌ها این بوده که ما ارزشهای جاهلی و الهه‌هایی را که باعث ایجاد شرک در جامعه بودند نفی کردیم، اما نتوانستیم ارزشهایی را جایگزین آنها کنیم."

هنگامی که پاسخگوئیهای مردان را بررسی می‌کنیم در اکثریت موارد با پاسخهایی کاملاً

متفاوت با آنچه در مورد زنان مشاهده کردیم روبروی شویم:

" الحمد للهنظامی توانند از نظر تامین حقوق خود در همه جهات، ادعا کنند که واقعا شخصیت مستقلی پیدا کرده اند ۰۰۰ در رابطه با کارهای انقلاب از جنبه سیاسی و نظامی خانمها فعالتر بودند و نقش مهمی در این رابطه ایفا می کردند . مسئله اسفبار هم وجود خانمهایی است که اصرار و پافشاری دارند بر اینکه حجاب را کاملاً رعایت نکنند و به مصالح انقلاب بی تفاوت باشند . " جایگاه زن در انقلاب محفوظ است . اما این خود زن است که باید در جای خود قرار بگیرد . ۰۰۰ در راه روی کسی بسته نشده بلکه درهای جدیدی هم باز شده است . " زن از نظر هویت و شخصیت مستقل شده و به این معنا که بازگشت به خویشتن پیدا کرده و واقعا به خود اسلامی و ملی اش برگشته است . ۰۰۰ در حرم عقول و انسانی زنان در اجتماع حضور دارند و از این نظر جایگاه واقعی شان رایافته اند . " پس از پیروزی انقلاب به رغم تضمین نسبی حقوق زنان در قانون اساسی ، پاره ای حرکات غیر منطقی توسط بخش کوچکی از زنان وابسته به اقلشور و شکسته و فرو ریخته ، سابق و عکس العملهای ذهنی شدید و تندگروهی ناگهانی تحت قوا السب و عناوین گوناگون که بعضاً از پاره ای حمایتهای نامعقول نیز برخوردار بودند که سبب شد روی هم رفته چونا سالمی بر بخش بزرگی از بانوان جامعه حاکم شد که تدریجا به لجاجت و نوعی مقابله انجام میدویم و بیش هنوز هم ادامه دارد " تاکید از ماست ) . " شخصیت مستقل و هویت اسلامی برای زنان تا حدود زیادی تحقق پیدا کرده است " " زنان در جمهوری اسلامی به يك شخصیت مستقل سیاسی دست یافته اند . اصولاً مشارکت فعالانه ، زنان در مقاومت هشت ساله ، ملت ایران در ابعاد مختلف چشمگیر بوده است . " " زنان آنجا که خواسته اند جایگاه خودشان را در جهت سازندگی در جامعه ، انقلابی مآ پیدا کرده اند اما آنجا که نخواسته اند متاسفانه این جایگاه را به دست نیاورده اند . "

بدین ترتیب تفاوتهای تفکر برانگیز میان پاسخهای مردان و زنان و تجربه ، زنان در ده سال حاکمیت رژیم اسلامی ، نشان می دهد که جنبش زن حزب الله ، آنجا که از تحقق حقوق زن تحت حکومت الله سخن می گوید ، به محض آنکه بخواهد برای عملی کردن شعارهای خود برخیزد در گرداب تفسیرهای هزار گونه و هزار گانه می چرخد و فرو می رود . در حقیقت دوره بیشتر در مقابل چنین زنانی وجود ندارد :

راه نخست آنکه از شعارهای حق طلبانه ، خود دست برداشته و همچون زنان " جمعیت زنان حزب جمهوری اسلامی " جایگاه اسلامی خود را بپذیرند : " چه بسیار زنانی که در این انقلاب عظیم با بازگشت به خویشتن تحولی اساسی یافتند و ارزشهای اسلامی را جایگزین ارزشهای استکباری و غیر اسلامی کردند . ۰۰۰ دیر روز او را سوق دادند به سوی فساد و بی بندوباری و لسی امروز به اوج تقوی و عفت می رسد . دیر روز تشویق به رهایی فرزندان می شد و امروز ترغیب به تربیت نسلی صالح و سالم می شود . ۰۰۰ بحمد الله در جامعه ، اسلامی مانع قانونی و شرعی

برسراهِ فعالیت زنان مسلمان وجود ندارد مگر در عدم رعایت ضوابط اسلامی. اگر در بعضی موارد زنان به کار گرفته نمی‌شوند، نه به دلیل زن بودنشان است، بلکه به دلیل کارآیی کمتر آنها در آن کار بخصوص است" (۲۱) (تاکید از ماست).

راه دیگر، در پیش گرفتن مبارزه برای استقرار نظام و قوانینی است که بدون ابهام و به طور مشخص و صریح برابری زنان و مردان را در خانواده و در جامعه اعلام و تضمین نماید. تنها بدین طریق است که می‌توان از گرداب تفسیرها و تعبیرهای مله‌م از انواع و اقسام اسلام نجات یافت. امری که جز با تلقی مذهب به عنوان امر خصوصی و فردی و جداسازی قوانین شرعی و عرفی ممکن نیست.

در جامعه مردسالار، زن مرز میان خصوصی و عمومی است. هم از این روست که مسئله زنان مثل آینه‌ای تمامی پیچیدگی‌های روابط موجود در جامعه را در خود منعکس می‌کند. تجربیات پرافراز و نشیب زنان ایرانی در دوره معاصر، درهم آمیختگی تنگاتنگ مسئله آزادی زنان را با چگونگی استقرار قدرت در جامعه، تحقق جامعه مدنی و امر شهروندی و دمکراسی نشان می‌دهد. اگر مبارزه با مردسالاری نمی‌تواند از پیگیری برای آزادی و دمکراسی جدا باشد، تحقق آزادی نیز بدون مبارزه با حاکمیت مردسالاری ممکن نیست. ■

---

۱- مجله زن روز در شماره ۱۲۰۲ بهمن ماه ۶۷ این کتاب را معرفی کرده است. ۲- تاج السلطنه: خاطرات آریه کوشش منصوره، اتحادیه (نظام مافی) و سیروس سعدوندیان. تهران نشر تاریخ ایران. ۱۳۶۱ [به نقل از نیمه دیگر. سال اول. شماره دوم. پائیز ۱۳۶۳. ص ۱۲۰].  
۳- نقل شده در: Beauvoir (S. de). Deuxième Sex. vol. 1. Paris. Gallimard. 1976. p. 181.

۴- در این زمینه کافی است به برتری چشمگیر مردان در پستهای سیاسی و اجتماعی در این کشورها اشاره کنیم که یکی از موارد مورد اعتراض زنان است. از سوی دیگر فراموش نکنیم که حق سقط جنین که به دنبال مبارزات زنان در دهه هفتاد در اکثریت کشورهای غربی به رسمیت شناخته شد امروزه در آمریکا موضوع مبارزات متعصبین مسیحی مذهب است که قادر به بسیج بخشهایی از زنان و مردان هستند. این مثال به بهترین نحوی ارتباط پیچیده مسئله آزادی زنان را به سنن و مذاهب و منش و خوی رایج در جامعه نشان می‌دهد و نیز یادآوری می‌کند که هیچ حقی به صرف به دست آمدن، ابدی نمی‌شود. ۵- در این مقاله، "زن بی حجاب" را به معنای زنی که کم و بیش از قالبهای رفتاری زن سنتی به درآمده و به نوع دیگری کار و زندگی می‌کرده، به کار برده‌ایم.

۶- زن روز، شماره ۱۲۱۲، ۱۳۶۸/۲/۲. ۷- زن روز، شماره ۱۲۱۲، ۱۳۶۸/۲/۲. ۸- از اعلامیه خمینی در سال ۴۱ نقل شده در کتاب "در جستجوی راه از کلام امام" دفتر سوم: زن تهران. امیرکبیر. ۱۳۶۱. ۹- سخنرانی به مناسبت طرح کاپیتولاسیون ۴/۸/۴۳، به نقل از پیشین. ۱۰- مصاحبه با یک مجله هلندی ۱۸/۸/۵۷، به نقل از پیشین. ۱۱- مصاحبه با نماینده

سازمان عفو بین الملل ۵۷/۸/۱۹، به نقل از پیشین\* ۱۲- مصاحبه باروزنامه آلمانی دنیای سوم\* ۵۷/۸/۲۴، به نقل از پیشین\* ۱۳- آقای فی\* منتقدار در مقاله، خویش پیرامون "ازدواج‌های سیاسی مجاهدین" در نیمه\* دیگر شماره ۳ و ۴ زمستان ۱۳۶۴ به این مسئله اشاره می‌کند، اما آن رابه گونه‌ای مطلق می‌کنده که قابل پذیرش نیست\* ۱۴- چگونگی برخورد نیروهای متفاوت سیاسی واجتماعی به این تظاهرات خود می‌باید موضوع يك بررسی جدی قرار گیرد\* ۱۵- در این باره مراجعه کنید به کرونولوژی مندرج در نیمه\* دیگر، شماره‌های ۱ تا ۶\* ۱۷- نگاه کنید به: Macciocchi (M.A.). Eléments pour une analyse du fascisme. vol.1. Paris. U.G.D., 1978.

۱۸- نگاه کنید به: Nadjmabadi (Ch.), Un regard différent sur l'Iran- d'aujourd'hui. Le Monde diplomatique. Janvier 1987.

۱۹- سرمقاله، مجله زن روز، شماره ۱۱۲۴، در تیرماه ۱۳۶۴ در اعتراض پیرامون محدودیت تحصیل زنان در رشته‌های هنری می‌نویسد: "تحصیل منرا آخرین مسیر رشد نیست که بر زنان ما بسته می‌شود\* ۲۰- مدیرکل دفتر بررسی‌های تشکیلات سازمان اموراداری واستخدامی کشور درنستی با مصاحبه‌گران زن روز (۲۴ دی ماه ۱۳۶۷)، پیرامون جایگاه زنان در نظام اموراداری می‌گوید: "متأسفانه قبل از انقلاب دیده می‌شده که بسیاری از مشاغل را که در تشکیلات دولت به زنان واگذار می‌کردند به هیچ نحو با حفظ شئون اجتماعی که در اسلام بر آن تأکید شده سازگار نبود\* بعضاً می‌دیدیم که خانم‌ها به مشاغل منشیگری مدیران گمارده می‌شدند\* پس از انقلاب اسلامی سازمان اموراداری واستخدامی کشور تصمیم گرفت تا با حذف مشاغل منشیگری از تشکیلات اداری و ایجاد شغل "مسئول دفتر" و سپردن آن به برادران سعی در پالایش تشکیلات اداری وآرایش آن به ارزشهای اسلامی بنماید\* در بُعد دیگر این مهم سعی شده که با اختصاص فضای مناسب اداری و جداسازی محیط کار خواهان و برادران در مناسبات و روابط اداری به این ارزشها توجه بشود\* ۲۰۰ از دیگر اقدامات انجام شده در این رابطه، مختص نمودن مشاغل رشته‌های کشاورزی و فنی ومهندسی به مردان و فراهم نمودن شرایط لازم جهت اشتغال بانوان در مشاغل آموزشی، بهداشتی و درمانی بوده است\* در کنار این فعالیتها با ایجاد تسهیلات قانونی از جمله اصلاحیه تبصره ماده ۷۴ قانون استخدام کشوری امکانات لازم جهت خروج از خدمت آن دسته از بانوانی که مایل به اشتغال در بخش دولتی نمی‌باشند فراهم گردید\* ۲۱- این نظر خواهی طی چند شماره زن روز در بهمن ماه ۶۷ به چاپ رسید\* ۲۲- زن روز، شماره ۱۱۹۸، دی ماه ۱۳۶۷\* ۲۱- این نظر خواهی طی چند شماره زن

## « یول هندی » و عتبات

خوان . ار . ای . کوله

### امور عام المنفعه در عراق

با جلوس محمد علیشا هدر لکنهوه ، که علاقه خاصی به امور عام المنفعه مذهبیه از خود نشان می داد ، خزانه آؤد با ردیگر پولهای زیادی را به سوی مجتهدان نجف و کربلا سرا زیر کرد .

ملایان آؤد طی نامه ای به تاریخ ۱۲۵۵ هـ ( ۱۸۳۹ م ) به علمای عراق خیر دادند که شاه جدید آؤد که به ماکن مقدسه و اهالی مجاور در آن عشق می ورزد مطلع شده است که نهرا آغویه خشک شده و ما بیل است آنرا مرمت کند . وی دستور داد بواسطه ما مور مقیم انگلیس در لکنهوه و از طریق ما مورسیاسی انگلیس در عربستان / عثمانی به هریک از دوشهر کربلا و نجف ۱۵۰ هزار روپیه ارسال دارند . در نامه از علما خواسته شده بود رسیدن پول را اعلام و بر مصرف آن در مورد مقرر نظارت کنند ( ۳۱ ) .

با یگانیهای بریتانیا حاکمی است که در ژوئن ۱۸۳۹ حاکم آؤد به منظور مرمت نهرو ۳۰ هزار روپیه به عراق فرستاد و تا بستان بعد نیز ۲۵۰ هزار روپیه دیگر برای تکمیل کار ارسال داشت . در نوامبر ۱۸۴۱ شاه آؤد ۲۶ هزار روپیه دیگر برای امور مذهبی به کربلا فرستاد و بدین ترتیب کل مبلغ ارسال برای دو قلم خرج از ۳۰۰ هزار روپیه گذشت ( ۳۲ ) . علمای آن چنان به استفا ده از بیک دیپلما تیک انگلیس عسادت کردند که کم کم نامه ها و رسالات مذهبی را نیز از طریق پست انگلیس می فرستادند . قدرت کمپانی هند شرقی در هند و یک سو و قدرت روز افزون ما مورسیاسی انگلیس در عراق در دهه های ۱۸۴۰ - ۱۸۳۰ از سوی دیگر ، این جریان را تسهیل کرد ( ۳۳ ) .

در تابستان ۱۸۴۱ سید ابراهیم قزوینی مجتهد اعظم صولی کربلا در نامه ای به محمد علیشا هوصول ۱۵۰ هزار روپیه از طریق نماینده انگلیس در بغداد را اعلام و ذیل آنرا با عنوان " وکیل سلطان عادل " امضا کرد . عبارت سلطان عادل در کتب فقهی شیعه لقبی است اما علمای شیعه غالباً در خطاب سیاسی آنرا به سلاطین عرفی نیز اطلاق می کنند . قزوینی ضمن تأیید شروع کار مرمت نهر به بی آبی شدید و خشک شدن باغات و مزارعی که زوار در آنها جا در می زنند نیز اشاره کرد . او با جسارت طرحهای دیگری به حاکم آؤد پیشنهاد کرد و نوشت که برای طلاکاری مراقد امام حسین و حضرت عباس ۵۰ هزار روپیه لازم دارد ( ۳۴ ) .

طرح کج کردن آب بیشتر به سمت شهرهای مقدس شیعه در دولت عثمانی مخالفانی نیز داشت . در ۱۸۲۱ عثمانيها حکومت مستقیم خود بر عراق را ابرام کردند و علیرضا

با شا حاکم جدید که جای مملوکان را گرفت پیش از آن یکبار دولت شهرهای نیمه خود مختار شیعی عراق درگیری پیدا کرده بود. حاکم جدید به اندازه سلف خود توجه نداشت که وجود آب بیشتر برای آبیاری، کشت و رزق و عشا یرشیعۀ مجاور شهرهای مقدس را تقویت می‌کند. اما کسانی در پیرامون او بودند که نگران این امور باشند. علی‌رضا یا شا با فشار دیگری نیز از جانب انگلیسها روبه‌رو بود که می‌خواستند تنها رابط حکومت او در جهان خارج باقی بمانند. در اوایل سال ۱۸۴۲ رابرت تایلور نماینده انگلیس از بغداد چنین گزارش می‌دهد:

"مضافاً لازم است که ما در مورد تکمیل دونه‌به‌شهرهای مقدس کربلا و نجف اخذکنیم. این دونه‌به‌آب فرات را به این اماکن می‌رساند اکنون تحت مرمت و توسعه است. و مخارج آنرا شاه‌آود و امیرنا صرخان سندی تقبل کرده‌اند. این تقاضا را [پا شا] علی‌رغم مخالفت شدید اطرافیان ذینفع خود، قبول کرد" (۳۵).

محمدعلیشاه در ۱۲ مه ۱۸۴۲ فوت می‌کند و پسرش امجدعلی که پیش از وی طرفدار ملایان بود به جای وی می‌نشیند. سید ابراهیم قزوینی با ارسال تسلیتی برای امجدعلی می‌نویسد که برای احداث نهرو طرح‌های دیگری با زحمات حاج به‌پول دار و دیوانه‌توجه به تغییر حکومت نسبت به تاشیادامه تمدی خود بر کارمان نیز استقامت می‌کند. ضمناً می‌نویسد که کاظمین احتیاج به یک سدادار و پنج هزار روپیه نیز برای مقبره سلیمان فارسی در نزدیکی بغداد لازم است. کارنه‌در اطراف کربلا نقد رپیشرفت کرده است که آب کافی هم به زارعین و هم به زواری می‌رسد. به علاوه تعمیر مرقد حضرت عباس و طلاکاری رواق بالای سر ضریح امام حسین در جریان است (۳۶).

مجتهدان لکنه و به تاخت نشستن امجدعلی شاه را به اطلاع شیخ محمد حسن نجفی ملای اعظم مقیم مرقد امام علی می‌رسانند و ضمن دعا برای پایداری سلطنت او توضیح می‌دهند که وی گرم‌پدر را نداند و علمای عراق با ید حساب دخل و خرج پولهای ارسال را بیشتر داشته باشند (۳۷). سید محمد عباس شوشتری مفتی نصیرآبادیها دریک جای از شیخ محمد حسن گله می‌کند که رسید مبلغ صد هزار روپیه‌ای را که توسط "بالیوزکبیر" (نماینده انگلیس) ارسال داشته دریا فتنه کرده است و تنها رسید ۴۶ هزار روپیه به او واصل شده است و گمان می‌کند طرف عراقی احتیاط کرده و در قبول وجه هدائی تامل دارد. مفتی جوان سپس با جرات ادامه می‌دهد: "لیکن از جناب عالی انتظار دارد (المامول منکم) وصول مبلغ کامل را اعلام فرمائید مگر مصمم نیستید به کار ادامه دهید" (۳۸). لحن آمرانه‌ای که در لافاه عباس رات ستایش آمیز پوشیده شده حاکی از احساس برتری مجتهدان لکنه است که خود را صاحب حساب همکاران عالی مقام تر خود در عراق می‌شناسند.

از اکتبر ۱۸۴۲ تا ژانویه ۱۸۴۳ به دستور نجیب‌پاشا حاکم سختگیر جدید، کربلا تحت محاصره قرار می‌گیرد و حاکم مصمم است شهر سرکش را به راه آورد. در ژانویه ۱۸۴۳ نیروهای عثمانی به دنبال حمله‌ای خونین وارد شهر می‌شوند و با آوردن پنج هزار کشته و ایراد خسارات سنگین به ابنیه و مراقد متبرکه شهر را به اشغال در می‌آورند (۳۹).

جوسیا سی جدیداً قدامت عمرانی تحت حمایت اؤد را متوقف می‌سازد. در این میان نجفی در نامه‌ای به لکنه توضیح می‌دهد که در نتیجه حرکات نظامی عثمانیها مرمت نهر به تاخیر افتاده معیناً اینک وی آمده است دوبره‌کارها را از سرگبرده (۴۰).

سیدحسین نصیرآبادی در پاسخ ضمن اظهار همدردی نسبت به قربانیان فاجعه کربلا و شکایت از اینکه رسیده ۱۵۰ هزار روپیه‌ای را که به نجف ارسال داشته هنوز دریا قست نکرده است خواستار گزارش مفصلی از پیشرفت کار نهر آصفیه می‌شود (۴۱).

شیخ محمدحسن پاسخ می‌دهد که تمام پول ترمیم کانال را دریافت کرده و مقدمات کار را هم فرا هم کرده اما عملیات نظامی عثمانیها در اطراف نهر باعث تاخیر کار شده است. (ظاهراً کارگران شیعه مقیم حوالی نهر گریخته بودند) و اضافه می‌کند که در برابر سه فرسخ حفاری مورد نیاز، مبلغ دریافتی تنها برای نیم فرسخ حفاری کفایت می‌کند چرا که عوارض تحمیلی حکام عثمانی هزینه حفاری را صد هزار روپیه در فرسخ بالا برده است. با توجه به حرفهای مجتهدین اؤد مبنی بر اینکه مجدلی شاه از ارسال پول بیشتر خودداری خواهد کرد، شیخ محمدحسن صلاح نمی‌بیند اقدام به عملی کننده اتمام آن غیر ممکن می‌نماید.

وی با خوش بینی پیشنهاد می‌کند که اگر پس از اتمام نهر بولی مانند می‌تواند صرف مساجد و بقاع فراوانی که احتیاج به تعمیر دارند گردد. از قرار معلوم نجفی با ورنکرده که سرچشمه پول خشک شده و با ادعای اینکه مبالغی که قبلاً فرستاده شده برای تامین مخارج کار کافی نیست، سعی می‌کند پول بیشتری تملک کند. او همچنین به نصیرآبادی گوشزد می‌کند که عده کثیری از فقرا و آوارگان از کربلای غارت شده به نجف هجوم آورده اند و دست کمک به سوی علما دراز کرده اند (۴۲).

سیدحسین نصیرآبادی نامه‌ای برای نجفی می‌فرستد و در آن ضمن ابراز خوشحالی از وضعیت طرحهای مختلف اظهار می‌دارد که مجدلی حاضر به پرداخت پنج هزار روپیه دیگر برای تکمیل مرقد مسلم نیست. با این حال وی مبلغ مزبور را برای رفاه حال فقرا و مصیبت دیدگان فاجعه کربلا می‌فرستد (۴۳). شیخ محمدحسن بار دیگر نامه‌ای برای سید محمد و سیدحسین نصیرآبادی می‌فرستد و آنها را با القاب درباری شان سلطان العلماء و سید العلماء مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید با وجود اینکه در مراسم قبلی آنها اظهار داشته بودند که سلطان عادل اینک مایل است مبالغ لازم برای تکمیل نهر را تامین کند و هنوز وجهی دریافت نکرده است. وی از عدم وفای به عهد آنها گلّه می‌کند و در ضمن به آنها اطلاع می‌دهد که شیخ محمدحسین، پسر و جانشینش در اشاعه شرع اسلام را به سرپرستی طرح گماشته است (۴۴).

#### وجوه تاخیریه ارسالیه به عراق و آنها مات نسا د

شط مملو از روپیه هندی که به شهرهای مذهبی عراق سرازیر می‌شد شامل جویبار کوچک اما مدامی بود که مستقیماً از خیرات سیراب می‌گشت. در ۱۸۴۱ محمد علیشاه حواله‌ای به مبلغ سیصد هزار روپیه جدا از بودجه ابنیه محلی صادر کرد که ۱۲ هزار



روپیه بهره سالانه آن از قرار ماها نه پنج هزار روپیه برای هرنفر، وقف کمک به دوست تن شیعه هندی مقیم عراق گردد (۴۵). این پول نیز مانند سایر خیرات به واسطه نماینده سیاسی انگلیس در بغداد تحویل دو مجتهد اعظم کربلا و نجف می‌شد (۴۶) ملایان آرد در نامه‌ای خطاب به سید ابراهیم قزوینی که احتمالاً در اواسط سال ۱۸۴۳ نوشته شده، خاطرنشان می‌کنند که هر چند شاه مبلخی را برای آذوقه فقرا کنار گذاشته، معهدا قزوینی نماینده کل اوست و وی هر طور صلاح می‌داند می‌تواند عمل کند با اینحال توصیه کرده بودند که وجه مزبور به سه قسمت تقسیم شده یک سوم آن به فقرا، یک سوم به مصیبت دیدگان و یک سوم دیگر به علما و طلبه تنگدست عتبات داده شود (۴۷) اگرچه "موقوفه آرد" بعدها به صورت ابزاری سیاسی در دست کارگزاران انگلیس در جهت تحت نفوذ قرار دادن علما درآمد، ظاهراً در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ انگلیسها بیشتر علاقمند بودند تنها به صورت واسطه‌های امینی جلوه‌کنند. اینان در این زمینه گاهی از خود شیعیان نیز دقت و مواظبت بیشتری نشان می‌دادند. میرزا خلیل سفیر ایران در بمبئی که در ۱۸۳۲ ضمن دعوائی به قتل رسید، از دولت انگلیس خواسته بود سالی ده هزار روپیه به علما و فقرا کربلا بدهد. وقتی ورشّه او این پول را برای خود مطالبه کردند، دولت انگلیس به تحویل آن به عتبات طبق وصیت متوفی اصرار ورزید (۴۸).

نقش دولت انگلیس در تحویل خیرات به عتبات در سالهای ۱۸۴۰ در دسرهای نیز برای آنها ایجا کرد. در این زمینه را ولینسون در نامه‌ای به فرماندار کل هند در ۱۸۴۴، نگرانی روزافزون خود را چنین ابراز می‌دارد:

سرا جمعیت شیعه این پاشا لیک مکرراً از من تقاضا کرده اند به اطلاع عالیجناب فرما نفرمای کل هند برسانم تا ایشان از طریق سفیر انگلیس در دربار اعلیحضرت پادشاه آرد به معظم له بلاغ نمایند که هدایای معظم اعلیحضرت به اماکن مقدسه مجا و ری بغداد مورد سوءاستفاده‌های ناهنجار قرار می‌گیرد. ظرف چند سال گذشته اعلیحضرت قریب چهار لک (چهار صد هزار) روپیه از طریق خزانه‌داری هند ا اعطاء کرده اند به نیت اینکه رفاه و امنیت زوار شیعه کربلا، نجف و سامره تامین شود حال آنکه از قرار معلوم و به اعتقاد عموم، به علت بی مراقبتی کامل در تقسیم وجوه، تنها مبلغ ناچیزی از موقوفه صرف امور خیریه می‌گردد.

علیهذا در صورتیکه اعلیحضرت در آتیه ما بیل باشند و وجوه مشای بهی اعطا کنند برای تحقق این نیت تقریباً چاره‌ای جز این نیست که ایشان وکیل مسورد اعتمادی از هند برای نظارت بر پرداخت وجوه به این مملکت بفرستند. در صورت غفلت از این اقدام به عقیده این جانب صلاح نیست مبلغ مزبور از طریق خزانه‌داری انگلیس تحویل شود. سوءاستفاده‌های بزرگ کربلا و نجف از وجوهی که از هند به نام ایشان تحویل می‌شود آن چنان شهره خاص و عام شده است که اینجانب احساس می‌کنم مدخله ما تاکنون در این نقل و انتقالات به اعتبار خود ما لطمه زده است (۴۹).

فرماندا رکل مطابق توصیه را ولینسون عمل می‌کنند و با این کار موجب ناراضی شورای حکومتی (court of directors) می‌شود که از وی خواسته بود از هرگونه گفتگو با حاکم آود در این مسائل خودداری کند. نگرانی ما مورسیاسی در بغداد برطرف نمی‌شود و وی در ۱۸۴۶ به یک حواله هجده هزار روپیه ای با امضای یک ما مورد دولت آود که به جای ما مورسیاسی به نام سید ابراهیم قزوینی ما در شده اعتراض می‌کند و آنرا بر خلاف ضوابط و برای خود ما به در دست احتمالی می‌شمارد (۵۰). ناراضی نسبت به رفتار قزوینی به عنوان نماینده و وجوهات خیریه آود آن چنان بالا می‌گیرد که سرانجام ما به برکناری او می‌شود. در ۷۶-۱۸۶۶ یعنی ده سال پس از ضمیمه کردن آود به مستملکات انگلیسی هتدر ۱۸۵۶، اقبال الدوله تیشا پوری از اعضاء یک خاندان حاکم پیشین آود که ارتباط گسترده ای در لندن داشت می‌کوشد این وجوه را در دست یک مجتهد هندی مقیم عتبات متمرکز کند. اما دولت انگلیس به این عنوان که در متن وصیتنا مه چنین چیزی پیش بینی نشده از این کار سر باز می‌زند (۵۱).

نامهای علمای لکنهوک که از تعلل مشکوک مجتهدان عراق در فرستادن رسیدن صد هزار روپیه دریافتی، افزایش مدد در صد هزین طرف سه سال و اشکالات زوار هندی در استفاده از عطا یای دولت آود، حکایت می‌کند، تا حدودی شکوه های انگلیسها را موجه جلوه می‌دهد. در یک مورد سید محمد نصیر آبادی ضمن ارسال ۴۲۱۱ روپیه برای شیخ محمد حسن نجفی به منظور تقسیم میان مؤمنین وسادات می‌گوید که از منابع متعدد و از جمله میرزا حسن عظیم آبادی شنیده است که سید موسی هندی هیچ اعانه ای دریافت نمی‌کند (۵۲). اینک بعضی اطلاعات راجع به سوء توزیع وجوهات از جانب مجتهدان اصولی عتبات، از ناحیه شیخیه است نقش مناقشات فرقه ای را در کمک به افشای این جریانات نشان می‌دهد.

حتی اگر علمای بزرگ وجوه رسانی از لکنهوک به مصرف کامل درست و مناسبی می‌رسانند، صرف دست به دست کردن چهار صد هزار روپیه در فاصله سالهای ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۴ کافی بود تا موقعیت سیاسی آنها را به شدت تقویت کند. با این پول آنها می‌توانستند گروههای اجتماعی عمده شهری، متولیان اوقاف، تجار، منصفینا و اوباش و گردن کلفتها را پشت سر برنا ماهای عمران شهری که از حدود سرپرستی آنها بسیار فراتر می‌رفت، بسیج کنند. مقرریهای فراوانی به عنوان شهریه تحصیلی در اختیار طلبه قرار دهند و برای خود پیروان بسیاری گرد آورند و به تضعیف پشتوانه رقبا شی ما ننند شیخیه و با بیه کمک کنند (۵۳).

برخورد با قدرت: "چه می‌شود اگر شاه هی نبود!"

با زیگران اصلی سفره پروتق وجوهات خیریه سالهای ۱۸۴۰ یعنی اعیان و علمای آود، انگلیسها، عشمانیها و علمای شیعه عتبات از طریق این معاملات در شبکه ای از مناسبات با یکدیگر پیوند می‌یابند. نامهای آن دوره غالباً تلقی علما از سایر زیگران را با صراحت خیره کننده ای برملا می‌کند. در این زمینه مهمترین

مراسله‌ای که در دست است نامه‌ای از یک آخوند ساده‌اصولی به نام محمدیوسف استرآبادی در کربلا، خطاب به سید محمد و سید حسین نصیرآبادی در لکنهواست (۵۴).  
 استرآبادی از قتل و غارت عثمانیها در کربلا در ژانویه ۱۸۴۳ به زحمت جان بدر می‌برد. او زناحیه سرمجروح می‌شود. فاتحان او را برای حمل غنائم به بیگاری می‌گیرند. پسرانش را از دست می‌دهد و سوختن کتابخانه و شماره عمرش را به چشم می‌بیند. او زمین ویرانه‌های خانه‌های در شهر نجدیده حسین این فریاد دردناک را از جگر بر می‌کشد: "چه می‌شداگرشاهای بالای سر ما و بالای سر ایران نبود." می‌گوید اگر شاه‌ها لازم است با پادشاه متدین با شد که شیعیان را در برابر دشمنان شان حفظ کنند. نامه استرآبادی اگرچه بیش از سیاست در آن شعار به چشم می‌خورد، بی‌انگرس نوعی احساسات جمهوریخواهی شکل نگرفته است. او سلطان عثمانی را که فرمان ترک تازی را صادر کرده و شاه ایران را که به کمک همکیشان شیعه اش نشانی است به طور ضمنی سرزنش می‌کند.

سید حسین نصیرآبادی نامه مشایخی نیز از سید علی نقی طباطبائی پسر بحرالعلوم دریافت می‌کند (۵۵). سید حسین در پاسخ نسبت به وقایع کربلا ابراز تأسف و آرزو می‌کند خداوند دوستی قدیمی بین دو خانواده را پدید آید. او برخلاف انتظار سنیان را مسئول واقعه نمی‌داند اما خاطر نشان می‌کند که "اگر ما و عماید" را به ندرت گوش شنوائی است (۵۶). سید حسین نصیرآبادی هم مثل استرآبادی گناه‌ها جمعیه کربلا را به گردن هیئت حاکمه "فاسد" عم‌زنی و شیعه می‌اندازد (۵۷). چنین بر می‌آید که علما و قتی امرای شیعه را نسبت به خودی توجه می‌دیدند، آنها را با مقامات سنی "بی‌دین" به یک چوب می‌راندند.

از سوی دیگر دیدیم که علما اغلب شاه آود را سلطان عادل می‌خواندند و به طور ضمنی مشروعیت حکومت او را می‌پذیرفتند. هم سید ابراهیم قزوینی و هم سید حسین نصیرآبادی از امجد علی شاه به عنوان "معین العلماء" یاد می‌کردند. البته ملایان آود بیشتر در فکر تملق از شاهان بودند و بی‌پوسته می‌کوشیدند همقطاران خود در عراق را ترغیب کنند به خاطر عطا یا شاه و امرای آود، به فارسی مطمئن به آنها تشکر نامه بنویسند. لیکن مجتهدان عراق ترجیح می‌دادند به عربی نامه مفهوم مابسی پیرایه‌ای نامه بنویسند و ارباب تشریفات هندی را برنجانند (۵۸). سالهای ۱۸۴۰ که در دهه قدرت و ثروت علمای شیعه بود با نشانه‌های ناخوشی از افول حمایت دربار نسبت به آنها پایان گرفت. امجد علی شاه در ۱۸۴۷ درگذشت و پسرش واجد علی اگرچه بسیاری از سیاستهای ملایسندان را ادامه داد، به مراتب سخاوتمندتری از خودشان می‌داد. شوشتری در ۱۸۴۸ شکایت سرب می‌دهد که "کجا رفتند بزرگانی که خیرات می‌کردند و شاهانی که از علما و سادات دستگیری می‌کردند" (۵۹).

#### مجتهدان و مراجع اعلی

رابطه میان علمای بزرگ شمال هند و مجتهدان به صورت رابطه‌ای بغرنج باقی

می‌اند. دو طرف بی‌دریغ یکدیگر را "خیرالمجتهدین"، "مرجع‌اعلی" و "وارث‌پینمبر" می‌نامند به گونه‌ای گسویا حساب شده تا صفت‌های عالی را تنزل دهد و آنها را به حد یک شوخی محض با ثین آورد. حکایتی از زندگی‌نامه سیدحسین نصیرآبادی این رابطه را بخوبی نشان می‌دهد. شوشتری می‌نویسد که سیدحسین ثنابت در قضاوت (الاستنا به فی القضا) را که رأی اقلیت کوچکی از علما و ظاهرا برخلاف اجماع شیعه بود، جایز می‌شمرد. پس از آنکه محمدحسن نجفی در "جواهرالکلام" نیز همین موضع را اتخاذ می‌کند، عده دیگری از علما "آود رأی خود را تغییر می‌دهند و استنابت را جایز می‌دانند. اما سیدحسین هیچگاه نظر خود را در یک مسئله مهم تغییر نمی‌دهد (۶۰). از این داستان بر می‌آید که هر چند مقام نجفی به عنوان مجتهد و مرجع تقلید در میان بسیاری از علمای شمال هند در دهه ۱۸۴۰ از وزن و اعتباری برخوردار بود و مع هذا نصیرآبادی‌ها تا حدودی غرور و استقلال خود را حفظ کرده بودند.

اگرچه تقلید از فقهای دیگر به مجتهد حرام است. تاکید اصولیون بر مقام خاص فقیه علم‌با عث پیدا یث گروه کوچکی از راه‌گشایان شد که فتوای آنها از احترام وسیعی برخوردار بود و اغلب در پیرامون آنها اجماع تازه‌ای پدید می‌آمد.

در اواسط قرن نوزدهم در هر یک از حوزه‌های علمیه عده شیعه‌یکی دو مجتهد اعظم بودند که بواسطه شهرت به علم و اعمال کنترل بر موقوفات و وجوهات، دستگاه مذهبی را تحت سلطه خود داشتند. از آن جمله شیخ محمدحسن در نجف، سیدابراهیم قزوینی در کربلا، سیدمحمدباقر شفتی در اصفهان و سیدمحمد نصیرآبادی در لکنه و گروه نخبای از مراجع تقلید را تشکیل می‌دادند که فتوای آنها نه تنها مورد تقلید جمع کثیری از عوام، بلکه مورد استناد سایر مجتهدان نیز بود.

بنابر سنت حاکم در سالهای ۱۸۴۰، حوزه علمیه نجف سرآمد حوزه‌ها بوده به نحوی که بزرگ مقامات مذهبی این شهر رئیس همه شیعیان شمرده می‌شد. یکی از شاگردان شیخ محمدحسن نجفی در ۱۸۴۶ (۱۲۶۲ هـ) در شرح حال او می‌نویسد: "ریاست همه امامیه از عرب و غیر عرب در زمان ما بر عهده اوست" (۶۱). با این حال قطعه‌ای که از زندگی سیدحسین در بالانقل شدنشان می‌دهد که هر چند بسیاری از علمای هند فتوای نجفی را ولو در مسائل متنازع فیہ متبع می‌شناختند، مجتهدین عالی مقام آود هرگز حکم خود را بر اساس نظر دیگری تغییر نمی‌دادند. رجوع به شیخ محمدحسن به عنوان مرجع‌اعلم بیشتر در میان مجتهدان دست دوم رواج داشت و نه در رأس. گمان نمی‌رود سیدمحمد نصیرآبادی در لکنه و سیدمحمدباقر شفتی در اصفهان نجفی را عالم ترا از خود فتوای او را لازم الاتباع تر دانسته باشند. نصیرآبادی مدعی بود که علم خود را حضوراً از شخص اما مودا زده‌ها خذ کرده است.

شیخ محمدحسن در سال ۱۲۶۶ هـ (۱۸۴۹ یا ۱۸۵۰ م) مجتهدان نجف را در جمعی گردآورد و در آنجا شیخ مرتضی انصاری از شاگردان نزدیکش را به جانشینی خود برگزید. می‌گویند و نا مزدجا نشینی خود را به فقهای دیگر معرفی کرد و گفت "هذا مرجعکم" (این مرجع شماست) (۶۲). انصاری که سالی دو بیست هزار تومان وجوهات در اختیار داشت

به صورت مقبولترین مرجع تقلید فقهی در جهان شیعه درآمد، محمد مهدی کشمیری بعدها در اوایل قرن نوزدهم درباره انصاری نوشت: «اشهره همه آفاق شد و در منابع چنان از او یاد می‌کردند که تاکنون نظیرش دیده نشده بود. او مرجع تقلید همه شیعیان در همه امور دنیوی و اخروی بود» (۶۳). در این مورد نیز اگرچه احساسات مشابهی در او وجود داشت مع هذا گمان نمی‌رود هیچیک از اعضای برجسته خاندان نصیرآبادی کسی را از علم او خودداری نداشتند.

فقهایی اعتبار نیز به نوبه خود مجتهدان هندی را اقلاد در حضور خود آنان، بکسر به عنوان دهاتیهای بی سروپا رد نمی‌کردند. شیخ محمد حسن نجفی پیوسته از مجتهدان لکنهومی خواست نسخه‌هایی از تصنیفات خود را به نجف بفرستند. این تصنیفات در نجف مطالعه و توزیع می‌شد و ورود چاپخانه به آود هم از پیش آثار مصنفین آود را در دسترس خوانندگان آن درخا ورمیا نه قرار داده بود. نجفی پس از مطالعه کتاب «الضریبۃ الحیدریه» در تائید متعه، اشرف محمد نصیرآبادی، آنرا «تاج الشیعه» می‌خواند و در اشاره به پدر مؤلف، سید دلدار علی، او را خاتم المجتهدین لقب می‌دهد (۶۴). در جای دیگر از اصول کتاب مفصل سید دلدار علی در اصول دین به نام «مرآت العقول» یاد می‌کند و با ستایش فراوان از کتاب عظمت تصنیفات خانوادگی نصیرآبادی را به نسب بردن آن از اشتهار نسبت می‌دهد (۶۵).

#### دولت انگلیس و شیعیان

طرف دیگر معاملات وقف دولت انگلیس بود که امکانات آن در نقل و انتقال بی خطر مبلغ معتدنا به پول درخا ورمیا نه مورد توجه علمای قرا داشت. اتحاد میان حکومت انگلیسی هند و اودونقش کارگزار سیاسی مقیم بغداد به عنوان خزانسه دار مجتهدان عراق برخی از شیعیان را به این فکر انداخت که با ید سیاست طرفداری از انگلیس پیشه کنند.

اما مجمع تهران در نامه‌ای به دال‌هوزی (Dalhousie) فرماندار کل هند در ۱۸۴۹ از وی می‌خواهد حمایت خاص حکومت متبوع خود را شامل حال شیعیان هند سازد. «بدیهی است که در آن مملکت کسی را یا رای انجام اعمال خلاف قانون نیست. در عین حال همه ساله در ایام دهه محرم جنگ و جدال و مناقشات میان جوانان و جهال از عوام شیعه و سنی در می‌گیرد. این خادم شرع مقدس خواستار است که دولت فخیمه فرمانروای کل هند مقرر فرماید دستورالعمل لازم برای حمایت از شیعیان در هر کجای که باشند بخصوص اهالی لکنه و بالخصوص جناب مستطاب عالم کل زمان سید محمد صاحب و شیعیان مرشدآباد و کلکته و مدرس وحیدرآباد و بمبئی صادر شود و با علمای این فرقه با احترام و مراعات رفتار شود. و با اینکار نه تنها این خادم شرع مقدس را مورد مرحمت قرار دهند بلکه قاطبه ملت جلیل ایران را شاد فرماید» (۶۶).

به زحمت می‌توان آدم‌خشنی همچون دال‌هوزی را حامی پیروان امام علی دانست و اگر هم انگلیسهای مقیم ایران به عنوان نمایندگان قدرتی جزئی شیعی خواهان

تفا هم با ایران بودند، سیاستهای فرماندارکل ونما یبندۀه مقیم لکنهو، انگلیسها را دردهه ۱۸۵۰ بیش از پیش با مجتهدان آؤد وارد درگیریهای شدید کرد.

### نتیجه گیری

در نبود ارفا مکل وجوهای که از ایران وجاهای دیگر به عتبات سرازیر می شد، نمی توان اهمیت پولی را که از آؤد می رسید دقیقاً ارزیابی کرد. حتی مبالغ دقیق "پول هندی" را نیز به اشکال می توان مشخص کرد، اگرچه با یگانگیهای انگلیس در مورد برخی طرحها از قبیل کارکانال درسالهای ۱۸۴۰ صراحت دارد. با این همه شکی نیست که "پول هندی" واجدهمیت است. مقامات و علمای آؤد با انگشت گذاشتن روی افراد معینی به عنوان گیرنده پول، از قرن هجدهم به بعد به تقویت موضع رهبری علمای اصولی در برابر رقبای شیخی واخباری شان کمک کردند. به علاوه طرحهای شیعی همچون نهر آصفیه تا شیراز جغرافیائی محسوسی در نواحی اطراف شهرهای زیارتی عراق، درجابجائی جمعیت و درکشاورزی برجای نهاد.

اما قطع نظر از این ملاحظات، قضیه "پول هندی" اهمیت کمکهای پولی دولتها و امرای عالی مقام شیعه را به دستگاملایان در خود نشان می دهد. از شواهد ارائه شده در فوق می توان این نتیجه را گرفت که مجتهدان شیعه بسی بیش از آنچه معمولاً گمان می رود، به دولتهای شیعه بستگی و وابستگی داشته اند.

برخلاف علمای سنی در امپراتوری عثمانی، علمای شیعه را در قرن نوزدهم، معمولاً در برابر دولت ایران بسیار مستقل می پندارند. اما پول بانفوذ مترادف است و هر قدر مجتهدان شیعه از دولتها هدیه، مقرری و سایر وجوهای دریافت می کردند به همان اندازه به آنها وابسته می شدند. البته آؤد بسیار دورتر از آن بود که از ملایان نجف و کربلا چیز زیادی در برابر مطالبه کند. اما بررسی حمایت مالی دولت ایران و مقامات عالی رتبه آن از دستگام رهبری شیعه در قرن نوزدهم نیز می تواند نتایج مشابهی به دست دهد.

از آنجا که هندیکی از مناطقی بود که برای نخستین بار سنگینی کامل امپریالیسم صنعتی اروپا را بردوش خود حس کرد، مالیه شیعه نیز اولین بار در آنجا تحت تاثیر سرمایه داری جدید قرار گرفت. در دهه های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ مبالغ هنگفت حاصل از بهره وامهای اعطائی به کمپانی هند شرقی از جانب دولت آؤد توسط کارگزار سیاسی انگلیس در بغداد به مجتهدان عراق پرداخت می شد. اصل این وامها که در ابتدا توسط ما موران مالیات شیعه مذهب دولت آؤد از دهقانان هندواخذ شده بود مخارج توسعه بیشتر امپراتوری کمپانی هند شرقی را در شبه قاره تامین می کرد و بهره آنها جیب طبقه حاکم آؤد و علمای شیعه جیره خوار آنها را در هندو عراق پر می کرد. فقهای شیعه در لکنهو وظا هر آؤد عراق به سرعت فقه امامیه را در جهت تجویز دریافت بهره از مسیحیان از نو تفسیر کردند. مجتهدان مجهز به توجیه عقیدتی درص سرمایه داران نزل و خوار قرار گرفتند.

این نکته مدتهاست مورد قبول واقع شده که رهبری مذهبی درجهان شیعه در طول قرن نوزدهم متمرکزتر شد. حجم "پول هندی" و وجوهات خیریه‌ای که از ایران می‌رسید گویای آنست که توسعه پایگاه اقتصادی نجف دربرخاستن "مرجعیت اعلی" از آن شهر بی تاثیر نبوده است.

نقش انگلیس در کمک به انتقال وجوه و در تاسیس مکه نسیم و امهای با بهره شایان توجه است. جالب اینجاست که حضور فزاینده انگلیس در ابتدا از جانب علمای برجسته با واکنش مساعدی روبرو شد. انگلیسها متحدین پادشاهی شیعه آود بودند و کارگزار آنها در بغداد توزیع سخاوتها و حکام آود میان مجتهدان عالی مقام نجف و کربلا را به عهده داشت. اما جامعه تهران به عنوان وسیله‌ای در جهت پیشبرد منافع شیعیان و منافع علما ظاهراً خواستار تحکیم اتحاد شیعه و انگلیس بود. اما دهه ۱۸۴۰ نقطه اوج این روابط بود. الحاق آود به مستعمره انگلیسی هند در ۱۸۵۶ و شورش ناشی از آن، افزایش حضور انگلیس در جنوب ایران و کوششهای انگلیس در استفاده از "پول هندی" در جهت به خدمت گرفتن علمای عراق در نهایت امر این روابط را از صورت یک اتحاد جنبینی به حالت تیرگی کشاند.

ترجمه، ع. طوسی

مشخصات متن انگلیسی این مقاله که قسمت اول آن در شماره پیشین چاپ شد چنین است:

Juan R. I. Cole: "Indian Money" and the Shi'i Shrine cities of Iraq, 1786-1850. Middle Eastern Studies. vol. 22. oct. 1986. pp. 463-480.

30. Murtaza Mudarrisi Chahardihi, *Shaykhigari va Babigari: az nazar-i falsafah, tarikh, ijtimai'* (Tehran: Kitabfurushi-yi Furughi 1966), p.177; see Denis M. MacEoin, 'From Shaykhism to Babism' (Ph.D. dissertation, Cambridge University, 1979), p.111.
31. Sayyid Muhammad 'Abbas Shushtari, ed., 'az-Zill al-mamdud', Arabic MS in the Library of the Raja of Mahmudabad, Lucknow, pp.274-9 (an important collection of letters between the ulama in Najaf and Karbala and those in Awadh, compiled in 1849). For the policies of the Awadh government in the 1840s see Safi Ahmad, *Two Kings of Awadh: Muhammad Ali Shah and Amjad Ali Shah (1837-47)* (Aligarh: P.C. Dwadash Shreni & Co., 1971).
32. Acting Resident to Secretary to the Government of India, 15 June 1839, For. Dept. Pol. Cons., 26 June 1839, Nos.41-3; Acting Resident to Officiating Political Secretary to the Government of India, 13 August 1841, For. Dept. For. Cons., 24 August 1840, No.65; Resident to Secretary to the Government of India, 30 November 1841, For. Dept. For. Cons., 13 December 1841, No.69, NAI.
33. Political Department, Ft. William, to the Resident, Lucknow, 23 October 1841, For. Dept. For. Cons., 25 October 1841, Nos.25-6. For the British in Iraq see M.G.I. Khan, 'British Policy in Iraq 1828-43', *Journal of the Asiatic Society of Bangladesh* 18 (1973): 173-94.
34. Sayyid Ibrahim al-Musawi al-Ha'iri [Qazvini] to Muhammad 'Ali Shah, Rab'i II 1257/June-July 1841, Persian MS 271, Regional Archives, Allahabad.
35. Political Agent in Turkish Arabia to Secret Committee, 27 January 1842, For. Dept. Secret Cons., 30 March 1842, Nos.34-5.
36. Sayyid Ibrahim al-Musawi al-Ha'iri [Qazvini] to Amjad 'Ali Shah, Persian MS 272, Regional Archives, Allahabad.

37. Muhammad Hasan an-Najafi (d. 1850), the author of *Jawahir al-kalam*, was widely recognized toward the end of his life as the preeminent leader of the Imami community; see Khvansari, *Rawdat al-jannat*, 2: 304-6 and M.M. Kashmiri, *Nujum as-sama': takmilah*, 1: 71-84.
38. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.145-6.
39. J.G. Lorimer, *Gazeteer of the Persian Gulf, 'Oman and Central Arabia*, 2 vols. (Calcutta: Superintendent of Government Printing, India, 1908-1915, reproduced, London, 1970), 1: 1348-58; for further sources on this rebellion and analysis see Juan R.I. Cole and Moojan Momen, 'Mafia, Mob and Shi'ism in Iraq: the Rebellion of Ottoman Karbala, 1824-1843', *Past and Present*, 112 (August 1986): 172-430.
40. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.126-37.
41. *Ibid.*, pp.139-44.
42. *Ibid.*, pp.316-27.
43. *Ibid.*, pp.328-34.
44. *Ibid.*, pp.398-422.
45. Officiating Secretary to Chief Commissioner, Oudh, to Secretary to the Government of India, 27 April 1874, with enclosed note dated 30 August 1861, Board of Revenue, Lucknow File 6 Uttar Pradesh State Archives, Lucknow.
46. Secretary to the Government of India in the Foreign Department to Political Agent in Turkish Arabia, 8 October 1852, For. Dept. For. Cons., 22 December 1852, No.5.
47. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.74-7.
48. Note by Secretary to the Government in the Political Department, 11 April 1839, For. Dept. Pol. Cons., 8 May 1839, Nos.13-14.
49. Political agent in Turkish Arabia to Secretary to the Government of India, 21 March 1844, For. Dept. For. Cons., 8 June 1844, Nos.28-9.
50. India Political Dispatches from the Court of Directors, No.11 of 1845, 19 March, National Archives of India, New Delhi; Political Agent in Turkish Arabia to Officiating Resident, Lucknow, 26 June 1846, For. Dept. For. Cons., 17 April, No.97.
51. Note dated 30.8.61 enclosure with Off. Secretary to Chief Commissioner, Oudh, to Secretary to the Government of India, 27 April 1874; Lorimer, *Gazeteer of the Persian Gulf*, 1: 264-5.
52. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.199-203.
53. For Sayyid Ibrahim Qazvini's very large classrooms, partly a function of the resources at his disposal, see Muhammad Tunikabuni, *Qisas al-'ulama'* (Tehran: Kitabfurushi-yi 'Ilmiyyah-'i Islamiyyah, n.d.), pp.4 ff.
54. The letter is in Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.87-101. For a brief biographical notice of Astarabadi see M.M. Kashmiri, *Nujum as-sama': takmilah*, 1: 395; he later became a student of the great Shi'i leader Murtaza Ansari in Najaf.
55. In Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.105-10; for Sayyid 'Ali Naqi see Sayyid Muhammad Hadi al-Kazimi, *Ahsan al-wadi 'ah fi tarajim mashahir mujtahidi ash-Shi'ah*, 2 vols. (Najaf: al-Matba'ah al-Haydariyyah, 1968), 2: 223-6.
56. In Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.111-14.
57. In *ibid.*, p.487.
58. See *ibid.*, pp.200, 489.
59. *Ibid.*, p.492.
60. Shushtari, 'al-Ma'adin adh-dhahabiyyah', p.14.
61. Khvansari, *Rawdat al-jannat*, 2: 305.
62. Murtaza al-Ansari Al-Shaykh, *Zindigani va shakhsiiyat-i Shaykh Ansari*, (Ahwaz?: n.p., 1380/1960-61), pp.72-4; see Juan R. Cole, 'Imami Jurisprudence and the Role of the Ulama: Murtaza Ansari on Emulating the Supreme Exemplar', in Nikki R. Keddie (ed.), *Religion and Politics in Iran: Shi'ism from Quietism to Revolution* (New Haven: Yale University Press, 1983), pp.33-46; and Hamid Algar *Religion and State in Iran 1785-1906: The Role of the Ulama in the Qajar Period* (Berkeley and Los Angeles: University of California Press, 1969), pp.162-5.
63. M.M. Kashmiri, *Nujum as-sama': takmilah*, 1: 123.
64. In Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', p.408.
65. In *ibid.*, pp.67-8.
66. Imam-Jum'ah of Tehran to Lord Palmerston and to the Governor-General of India, enclosure from F. Farrant, near Tehran, 15 May 1849, For. Dept. Secret Cons., 25 August 1849, Nos.23-4.



گرم درهی میان خون باید رفت  
از پای فتاده سرنگون باید رفت  
تویای به راه درته و هیچ مپرس  
خود راه بگویدت که چون باید رفت

## بازگشت به بورجو - ورتزی

اسماعیل خوئی

باید بگویم - آیا؟ - که در این شعر پیش آمده است تا اشاره‌هایی داشته باشم، نخست، به غزلی از حافظ که چنین آغاز می‌شود:

"حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد؛  
از سر پیمان برفت، با سر پیمانه شد."  
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب:  
باز به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد"  
و سپس به این بیت:

"گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم،  
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن"  
از مولوی؛ و، سپس، با پایانه شعر "عقاب" ناصر خسرو، یعنی به این بیت:

"چون نیک نظر کرد، پر خویش در آن دید -  
گفتا: ز که نالیم، که از ماست بر ماست"  
و سرانجام، به این بیت:

"گواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ،  
دلیل رهرو آن باشد که خشکش یابی از دریا"،

از سنایی.

باید بگویم، اما، که بورجو ورتزی (Borgio-Verezzi) روستایی ساحلی ست در شمال ایتالیا، زادگاه همسر پیشینم فرانکا و زیستگاه کنونی‌ی دخترم آتوسا. من، کم یا بیش، بیست سال پیش، سه ماهی در آن روستا باشیده بودم؛ و بیش از یک سال پیش نیز، باز، پیش آمد

که سه ماهی در همین روستا باشم؛ پس از گریختنم از خونجونیکنده،  
 خمینی به پاکستان و پیش از آمدنم به انگلستان برای پناهنده شدن .  
 و ناگفته نباید بگذارم، همچنین، که واژه، ایتالیایی "come"  
 به معنای "چی؟" و ("چگونه" و "همچون") است و که به ایتالیایی  
 "ma che lingua è questa?" یعنی "اما این چه زبانی است؟"  
 یعنی "این دیگر چه زبانی است؟"

سوم خرداد ۶۳ - لندن

همان دهانه تاریکی ی تونل.

و، بعد، حسی بی واژه؛  
 و نیم لحظه که تابوت می شود قطار .

و، بعد، همسمه مات هر چه رنگ،  
 برسبز آبی گشوده، خاموش؛  
 و ناگهان، مهورهای جنگلی پوش.

و، بعد،  
 غیاب سرد جهانگردان  
 روی ساحل بیکار؛

و آن جزیره، مرجانی  
 برزمینه کم رنگی از ملال؛  
 و آن دو صخره عاشق،  
 نظارگان یکدیگر،

در مکت جاودانه ای  
 از بهت جاودانه، خارا شی؛

و، بعد،  
 واقعیت بیداری مسلم من  
 در خواب بی یقینی از خیال،

که متن سیالش را  
 سطر سطر  
 نقطه گذاری می کند  
 جیغ در گذر مرغهای دریایی .

و، بعد، بوی خوش قهوه، در فضای گریزان روی راه.

و، بعد، گفت:

- "رسیدیم."

بارانی تو کو؟"

وچتر کیسویش باران آفتاب شد

آن شب

برشانه‌ام.

و، بعد، ...

"شاهد عهد شباب..."

حافظ جان!

می‌بینی؟

من نیز

پیرانه سر

باز عاشقم؛

وهمچنان دیوانه‌ام.

و، بعد، پیرزنگ مهربانی‌ی مادربرزگرد را دارد

در نگاه خویش؛

اگر به روی زمین می‌نشست؛

وچادری بر سر می‌داشت؛

و فارسی می‌دانست؛

وعینکش را،

در قواصل قرآن خواندن،

از چشم برمی‌داشت؛

و اشک‌هایش را با گوشه‌های مقنعه‌اش پاک می‌کرد؛

و عم جزو را از برمی‌داشت..."

و گفته بود: "گفتی کجا؟"

و گفته بودم، یعنی می‌گویم، گفتم: "ایران."

و، بعد،

فروغ فرخزاد می‌گوید:

- "گفتم: به قافیه کشک!"

می‌گویم:

«نه! خواهی تلخم، نه!»

فقط به قافیه، ویران باید گفت،

فقط به قافیه، ویران.»

و، بعد، باز مادر بزرگد را می‌ترساندم.

می‌گفتم:

«باز، امام زمان را دیشب به خواب می‌دیدم:

سر نداشت؛

و گردنش

فواره، جهنده، خون بود.

شک ندارم اسبش ذوالجناح بود،

شمشیرش ذوالفقار:

و هیچ کس را، از بی شمار امت خویش،

انگار،

به راستی و درستی

باور نداشت؛

و برقی شمشیرش

پی در پی

آفاق ترس خورده، تاریک را

با انفجارهای بی‌آوا

روشن می‌کرد؛

و،

تا یک تن

از تمام کسانی که از سراسر دنیا به پیشوازش آمده بودند

زنده بود؛

از کشتن دست بر نداشت.»

و، بعد، پای عینک مادر بزرگد باز هم از اشک خیس بود.

و، بعد، پیرزنک در قطار

«انگار مادر بزرگد خودم -

را می‌خواهم باز بترسانم.

می‌گویم:

- " من از قبيله آدمخوارانم . "

می‌گوید :

" come ? "

می‌گویم :

- " آدمخواران از مغاك هاي جنگلِ تاريخِ من

سر برگرده‌اند ؛

و از درونم

خونم را

ویرانتر کرده‌اند ؛

و سرزمینم را

با آتینم ؛

و آرمانم را

با ایمانم ؛

ایمانم را

با انسانم ؛

انسانم را

با جانم ...

آه ، این سموم از بُن ریشه ست ، این بار ،

که سوی برگ می‌آید .

این بار

از دیگران نباید نالید :

کز ژرفه نهان‌نی جان نیز هست

که بوی مرگ می‌آید .

نه !

از این و آن نشاید نالید ،

کاین بار

آن پَر که تیر دشمن را پرواز داد

و تیشه ، توانایش

از ریشه

ساق نودمیده ، پرواز عاشقانه ، مارا شکست ،

خود ،

از بالِ ما برآمد و در بالِ ما نشست ... "

من با خیالِ وحالِ خودم می‌گفتم؛

اما پیرزنك باز می‌گوید:

"come?"

می‌گویم:

- "اما چمدانی فرهنگ نیز با خود آورده‌ام."

می‌گوید:

"Ma che lingua é questa?"

می‌بینم

پیرزنك مادر بزرگد نیست؛

و شعر و رؤیا،

کابوس و شعر،

نمی‌داند چیست.

و، بعد، با خیالِ خودم می‌گویم:

- "اول دریا، بعد هرچه‌های دگر

و هرکه‌های دگر،

به هرکجای دگر.

کتابهایم را نیز کم نخواهم کرد این بار."

و، بعد، ...

آه... همین جا بود

که گیسوانش را بوئیدم؛

و چشمهایش را بوسیدم؛

و بیقراری پستانهایش را بر سینه‌ام

نخستین بار

حس کردم.

و اینك آن لكِ رنگین ابر

که فکرمی کردم چکشی بسازم از نیم‌تاج ماه

و میخکوب کنم

شاهکارك بی نقاش را

با يك ستاره

به دیوار شامگاه.

و، بعد، عشق  
که شکل دیگر خندیدن بود،  
با دهانی از آتشفشانی از شادی،  
به روزگاری کز روح کوهی از اندوه نیز می‌توانستم  
تاریکتر شده باشم؟

و، بعد،  
- گواه می‌گیرم خورشید را -  
از دریا‌های کینه گذشتم،  
بی آن که تر شده باشم.

و، بعد،  
می‌بینم باز گربه‌ء موج آمده‌ست  
با پاهایم می‌مالد خود را؛  
و بوی جاری آغوش خویش را دارد دریا؛  
و دوستم می‌دارد  
همچنان  
سلیطه خانم سرتا پستان و ران!

و، بعد،  
به خود نمی‌نگرم،  
نه،  
به خود نمی‌نگرم:  
چرا که می‌دانم،  
در میان این همه بی‌سالکان،  
فقط منم که فقط بیست سال پیرترم.

بیستم اسفند ۶۲ - بورجو-وریزی

## زاینده رود

از تیر دردی که پستان ز اشورا  
 به شیر می نشاند  
 از اعماق کهن  
 از قله های دور تن  
 از رگهای آبی  
 رگهای سرخ  
 رگهای سیاه  
 از رگهای زرد کوه  
 همیشه غران و دامن کشان  
 تا دشتهای تشنه  
 تا بوی خوش شالی  
 تا بوی گس بید  
 تا بوی جوانه چنار  
 تا تبریزیها  
 تا کبوده ها  
 تا درختان گنجانی  
 سبیریها و سیبها  
 تا لاله سرنگون فریدن  
 تا بادام شیرین سا مان  
 تا شالی سبز لتجان  
 تا نگین سرخ آتشگاه  
 تا چشم باز ما ربین  
 با کاکا رگرگر  
 با میراب ریز  
 با بوجار کله  
 با باغدار سیده  
 با چوبدار دُنیه  
 سوار بر بستنی الوار  
 ترادق الباب می کنم  
 ای شهرکهن !  
 تا رگهای خود را  
 در اعماق تن تو بدوانم  
 تا جوزدان  
 تا نیاصرم

انگشت بزن | انگشت بزن !  
 هر آنچه خورده ای پس خواهی داد :  
 هلیم مانده ، ماست ترشیده ،  
 تکه های ریز خیار ، تراشه های چوب ،  
 لنگه های کفش ، لجن سیاه ،  
 دروغها و سرنیزه ها .  
 آه ! چه می گویم من  
 ایستاده بر سردر دالان تاریک  
 پشت به دیوار سنگی پل  
 گاه بیدار و گاه خواب  
 تا چشم کار می کند آب است آب  
 بر فاسد قله های بلند  
 های وهوی بزها  
 مشکهای پرباد  
 کلکل زنها  
 و نقاره و توشمال  
 ضرب چوبدستیها  
 و رقص چو خا .  
 برفی که از پستان زرد کوه دوشیده می شود  
 از نیای مادری  
 از قبیله پدری  
 از قوم باستانی  
 از غمها و شادیهای مشترک  
 از چرخیدن بر کوهها  
 و درآمیختن با دره ها  
 از غم غربت لربچه ای  
 و مانده از کاروان



در چشمه‌ها ربیمرگی	تا سرلت
وترا تکرارکنم	تا رکنی
تا کوهپایه‌های سبز	تا ترواسگان
تا دشتهای روشن	تا زنگ دوچرخه
تا رودهمزاد	تا بوق کارخانه
تا خلیج با ز	تا تاق تاق مس
تا اقیانوس گرم	تا عطر و عفران
تا هوای آزاد	تا بوی گلاب
نه به ریگزار	تا میدان شاه
نه به با تلاق	تا میدان امام
نه به خفقان	تا چوبه‌های دار
نه به ...	تا چشمهای ملتهب
انگشت بزنی ! انگشت بزنی !	تا تنهای آویزان
هر آنچه خورده‌ای پس خواهی داد .	تا کوجهای تنگ
هلیم مانده ، ماست ترشیده ،	تا دیوارهای بلند
تکه‌های ریزخیار ، تراشه‌های چوب ،	تا درهای بسته
لنگه‌های کفش ، لجن سیاه ،	تا چادر
دروغها و سرنیزه‌ها ،	تا زندان
آه ! چه می‌گویم من	تا تابوت
آیا با این بطری خالی	تا پولاد
به مرداب کاخوانی	تا رخوت
خواهم ریخت	تا رسوب آب
یا از اینجا	تا خمیازه رود
به بیشه‌های ما ربین	در دشت دشتی
به شالیزار لینجان	در ریگزار دردشت
به باغهای سامان	در با تلاق کاخوانی
به دشتهای داران	به عرض شش هزار
به کوه‌رنگ	و به طول پنج هزار متر
به زردکوه	و به عمق دو هزار و پانصدسال
یا زخوا هم‌گشت	هزار و چارصدسال .
تا به دریا های آزاد	چرا ترا زاینده رود نامیدند؟
بپیوندم؟	مگر به مرداب نمیریزی
	بگذار ترا ز نویزایم
	در قلعه‌های کودکی

## در آخرین تحلیل

محسن یلفانی

يك اطاق بزرگد. دريك گوشه اجاق گاز و ظرفشویی و ديگر وسائل آشپزخانه

يك اطاق بزرگد. دريك گوشه اجاق گاز و ظرفشویی و ديگر وسائل آشپزخانه. و در گوشه ديگر در ورودی و در کنار آن دری که به حمام و توالت بازمی شود. پنجره بزرگ اطاق در دیوار پهلوی با پرده، کلفتی پوشیده شده است. يك میز وسط اطاق و چند صندلی این طرف و آن طرف.

غلام کنار اجاق گاز مشغول درست کردن چای است و هر مژه که کنار پنجره ایستاده، ظاهراً از سرببی کاری، سعی می کند با کمترین حرکت پرده را اندکی کنار بزند و بیرون را تماشا کند.

غلام از اون پنجره که نمی شه خیابون دید. پس چرا بی خود با پردهش بازی می کنی؟

هر مژه می گردد و می رود پشت میز می نشیند.

غلام بهتره که هیچکس نفهمه که چه ساعتی اینجا آمدورفتی شده. ( فنجانهای چای را برمی دارد و می برد روی میز می گذارد.) هر چند. بعد ها ممکنه بفهمن. یا اون وسائلی که دارن! می تونن حتی ساعت و دقیقه شوهم تعیین کنن.

هر مژه (یکی از فنجانها را برمی دارد) خوب، پس دیگه نگران چی هستی؟

غلام (لحظه ای به چشمهای او نگاه می کند بعد سرش را پایین می اندازد) می خوام یه کم کنیاک بریزم توش؟ تو گنجه یه بطری هس.

هر مژه تو خودت زدی؟

غلام یه ته استکان.

هر مژه یه ته استکان؟

غلام بعضیها می ریزن تو چای. یا قهوه.

هر مژه تو حالت خوبه؟ (غلام سرب می دارد و در انتظار توضیح بیشتر او نگاه می کند.) سر حالی؟

- غلام من همیشه سرحالم\*  
هرمز یه کم زیر چشمهات پی کرده س\*  
غلام دیشب بی خوابی به سرم زد\* یکی دو تا قرص خوردم\*  
هرمز بدنت چی؟  
غلام بدنم؟  
هرمز دست و پات، بازوها، کمرت، عضلات؟  
غلام من همیشه خودموتو فرم نگه می دارم\*  
هرمز نفست چی؟  
غلام از وقتی که سیگار و کنار گذاشتم دیگه مسئله ای ندارم\*  
هرمز روزی چقدر می دوی؟  
غلام جیره م یه ساعته - البته، هر روز که نه\*  
هرمز یه نفس؟  
غلام یه نفس که نه\* نمی خوام زیاد به خودم فشار بیاورم - وگرنه یه ساعت بیشتر شوهم می-تونم\*  
هرمز یه نفس؟  
غلام (مدتی اورا نگاه می کنند)\* تو مسئله ت چیه؟ چرا اینقدر سوال می کنی؟  
هرمز شکمت بدجوری افتاده\*  
غلام چی؟ شکم من؟  
هرمز بعید می دونم بشه باهمچه شکمی به ساعت دوید!  
غلام خوب، من هی کلم - ساخت بدنم این جوره\* توبه شکم خودت نگاه نکن\*  
هرمز حواست خیلی باید جمع باشه، می دونی؟  
غلام تواز چی می خوای منو بترسونی؟  
هرمز یه ضربه، ناغافل... نفست می بره\*  
غلام چی؟ نفس منو؟  
هرمز ساکت می ماند\*  
غلام نگاه کن... آستینش را بالا می زند و ساعدش را جلوی صورت هرزم می گیرد\* می-بینی؟ چدن! دست بزن... دست بزن دیگه\*  
هرمز (خود را عقب می کشد)\* خیلی خوب، می دونم\*  
غلام پس دیگه واسه چی هی مته به خشخاش می ذاری؟  
هرمز من شکمتو گفتم\*  
غلام (پس از یک لحظه گیجی و سکوت) شکم من، هان؟ خیلی خوب، بیایکی تو توشکم من بزن، یکی هم من می زنم توشکم تو، قبول؟  
هرمز پس تو خیالت تخته، هان؟  
غلام تو خودت چی؟ چرا از خودت چیزی نمی گی؟

- هرمز من از تو دارم می پرسم \*
- غلام (به طرف گنجه، با لای اجاق گاز می رود) خوب گوش کن ببین چی می گم: یه ته استکان برات بیشتر نمی ریزم، اعصاب تو آروم می کنه \*
- هرمز تو مطمئنی که هیچ اشکالی پیش نمی آد؟
- غلام (با بطری کنیاک و یک فنجان خالی به سوی میز برمی گردد) بیا، توی این بزات می - ریزم \* بعضیها با چای یا قهوه دوست ندارن \* یه قُلُوبِ بیشتر نیس \*
- هرمز می دونی؟ تو دیگه مثل اون وقتها فرزند نیستی \*
- غلام هیچکس نیس، توهستی؟
- هرمز می دونی؟ اون ممکنه مقاومت کنه \*
- غلام مقاومت کنه؟
- هرمز خوب، همه جور شوباید پیش بینی کرد \*
- غلام مگه تو فکر می کردی که ممکنه مقاومت نکنه؟
- هرمز می گن آدم این جور وقتها بیشتر احتمال داره که شوکه بشه و خود شوبازه \*
- غلام خوب، احتمال که داره \* ولی ما نباید روی احتمالات حساب کنیم \* ما باید فرض بگیریم که مقاومت می کنه \*
- هرمز می دونی؟ من این او آخر زیاده رو برآه نبودم ...
- غلام خوب؟
- هرمز تو نباید زیاده روی من حساب کنی \* من اصلا نفس ندارم \*
- غلام یعنی چی نفس نداری؟
- هرمز ندارم دیگه \* همین \* چند هفته پیش، صبح باشدم گفتم برم بیه امتحانی بکنم \* پنج دقیقه هم نتونستم بدوئم \*
- غلام (فنجان کنیاک را با یک حرکت با لا می اندازد و مدتی درسکوت اورانگاه می کند) چرا از اولش نگفتی؟
- هرمز ولی تواز عهده برمی آیی \* نمی آیی؟
- غلام موضوع سراین نیس که من از عهده برمی آم یا نمی آم \* موضوع سراین نیس \*
- هرمز خوب، پس موضوع سرچییه؟
- غلام (بسته سیگارش را از جیب درمی آورد و یکی آتش می زند) تو باید از اولش می گفتی \*
- هرمز خوب، چه فرقی می کنه؟ در هر حال، تو که تو این کار نمی مونی \* می مونی؟
- غلام بذاریه چیزی روسراس بهات بگم که خیالت راحت بشه: الان دیگه وقت دبه در آوردن نیس، می فهمی؟ الان دیگه خیلی دیره \*
- هرمز من مطمئنم که هرچی هم پیش بیاد، تو توش نمی مونی \* تو نفست خوبه \* روزی چار پنج تا سیگار که چیزی نیس \*
- غلام از اولش قرار شد که این کار دوفری انجام بشه \* حالا تومی خوی از زیرش در ری؟
- هرمز کی همچه حرفی زده؟ مگه من همچه چیزی گفتم؟

غلام موضوع سراین نیس که من از عهده برمی آم یانه • موضوع اینه که قرار شد دونغری باشه •  
هرمز خیلی خوب، دونغری • من که چیزی نگفتم • من فقط دو تا سوال از تو کردم •  
غلام سوال نمی خوام • من نمی خوام تواز من سوال کنی • می فهمی؟ من می خوام یاد ت باشه  
که تو هم یه پای قضیه ای • حرف هم نداره •  
هرمز ببین، اصلا نشنیده بگیر • خیلی خوب؟  
غلام دونغری • تموم شد و رفت • الان هم وقت سوال و این حرفه انیس • مادونفرمون قبول  
کرده ایم • تا آ خرش هم باید بریم •  
هرمز می دونم • قبول کرده ایم • من هم حرفی ندارم • من که چیزی نگفتم • اصلا فراموش  
کن • نشنیده بگیر •

سکوت •

هرمز (بطری مشروب را برمی دارد) چیه این؟ ویسکی یه؟ (بومی کند) بوی ویسکی نمی ده •  
(سقداری توی فنجان جلوی غلام می ریزد) کنیاکه • از رنگش معلومه • (غلام فنجان را  
برمی دارد) کنیاک قویتره یا ویسکی؟

• غلام فنجان را در دست می چرخاند و به او نگاه می کند •  
هرمز من عادت ندارم • بخصوص قوی شو • فوری حاله بیه هم می زنه •  
غلام مشروب ته فنجان را بایک حرکت با لا می اندازد  
و پک محکمی به سیگارش می زند •

هرمز ولی تو معده • خوبی داری • انگار اثر چندانی بهات نداره • یه کم دیگه برات بریزم ؟  
(چند قطره، دیگر توی فنجانش می ریزد) • من از آدمهایی که جنبه مشروب خوردن دارن  
خوشم می آ د •

غلام یه چکه بزنی • خیلی خوشمزه س •

هرمز خوشمزه؟ من حتی بوشو هم نمی تونم تحمل کنم •

غلام آ بجو هم هس • می خوای یکی برات بیارم؟

هرمز آ بجو؟ حرفشو هم که می زنی حال منقلب می شه •

غلام چائیتو هم که نخوردی •

هرمز میلم نمی کشه •

غلام چیه؟ دل آشوبه داری؟

هرمز نمی دونم • مهم نیس •

غلام می خوای برود راز بکش • من یه دستمال آ ب خنک می زنم می دارم رو پیشونیت •

هرمز هوم! ولش کن • چیزی نیس •

سکوت •

غلام فنجان کنیاکش را بالا می اندازد، پکی به سیگار ش

می زند و آن را در جاسیگاری خاموش می کند •

غلام این جور چیزها پیش می آ د • دست خود آدم نیس • تونگران نباش • به نظر من خیلی

- طبیعی یه • یعنی یه چیزی نیس که بشه گفت غیر عادی یه ••• منتها بچه ها عادت دارن. که روهر چیزی مته به خشخاش بذارن وازش حرف وحدیث بسازن • ولی توخاطرت جمع باشه • چون به نظرم خیلی طبیعی یه •
- هرمز تو فکر می کنی که طبیعی یه ؟
- غلام به نظرم اصلا مسئله ای نیس • فقط نباید به گوش بچه ها برسه • چون اونها فوری کاهی رو کوهی می کنن و هزار جور تعبیر و تفسیر ازش در می آرن •
- هرمز چی نباید به گوش بچه ها برسه ؟
- غلام هیچی • چون اصلا چیز غیر عادی ای نیس • همه چیز به نظرم خیلی طبیعی یه •
- هرمز خوب، پس چی ؟
- غلام من نمی دونم • منتها، خودت که بهتر از من واردی، اونها خیلی سوال می کنن • و همیشه ته وتوی همه چیزو در می آرن •
- غلام همهش به خودت مربوطه • شاید تو دولت بخواد همه چیزو به اشون بگی • میل خودت • ولی من ••• من چیز بخصوصی نمی بینم که بگم •
- هرمز اگه ازت بپرسن چی ؟
- غلام اگه ازم بپرسن ؟ خوب، معلومه که می پرسن •
- هرمز خوب، توجی به اشون می کنی ؟
- غلام همین که گفتم • من چیز بخصوصی ندارم که به اشون بگم • چون همه چیز عادی و طبیعی بوده •
- هرمز ولی اونها مو رو از ماست می کشن •
- غلام خوب، معلومه که با یدمو رو از ماست بکشن •
- هرمز وتو هیچی به اشون نمی کنی ؟
- غلام آخه چیزی نیس که به اشون بگم • تو خودت بگو • چیزی هس ؟ گیرم که تویه کم دلت به هم خورد هس • این که یه چیز طبیعی یه • یانهایتش شکم روش داری • دیگه بالاتر از این که •••

هرمزه سرعت از جابرمی خیزد و با گامهای بلند خود را به حمام می رساند و در آن ناپدید می شود •

غلام بعد از آنکه حرکت ناگهانی هرمز را با سر تعقیب می کند، مدتی طولانی بی حرکت برجای می ماند •

بعد دست می برد، بطری کنیاک را برمی دارد و کمی برای خودش می ریزد و شروع می کند به جرعه جرعه نوشیدن •

آنگاه سیگاری آتش می زند، پک غلیظی به مدرونیها می فرستد و دود آن را حلقه حلقه بیرون می دهد •

عاقبت حوصله اش سر می رود • از جا برمی خیزد • به طرف در حمام می رود و گوش می ایستد • اما لحظه ای

بیشتر نمی ماند • از آنجا دور می شود و کنار پنجره می ایستد، سعی می کند بی آنکه پرده را تکسان دهد ، بیرون را ببیند • و بهمین علت گردنش را هر چه بیشتر و بیشتر به يك سو خم می کند • در حمام باز می شود و هر مز بیرون می آید • غلام را می بیند اما چیزی نمی گوید به طرف میز می دود و کتتش را از روی پشتی یکی از صندلیهای میز دارد و می پوشد •

غلام لامسب هیچی دیده نمی شه • اگه این ساختمان دست چپی اینقدر بلند نبود ، می شد خیابونودید • ( يك قدم به طرف هر زمی آید ) چطوری تو ؟ ( هر مز نگاه می به اومی اندازد و چیزی نمی گوید ) • بایه چای داغ شیرین چطوری ؟ دلت به کمی حال می آید •

هر مز من کتعمرووی اون یکی صندلی نذاشته بودم ؟

غلام کتتو ؟

هر مز انگار روی اون یکی گذاشته بودمش •

غلام نمی دونم • چطور مگه ؟

هر مز ( به واریسی جیبهایش پایان می دهد ) • تو چرا اینقدر دور می گردی ؟ چرا نمی گیری بشینی ؟

غلام چیه ؟ هنوز سرت گیج می ره ؟

هر مز نه ، می خوام به چیزی بهات بگم •

غلام بگیر اول اینوتا داغه بز ( بایک فنجان چای که از آن بخار بلند می شود پیش می آید و آن را جلو هر زمی گذارد ) • پنج شش تاحبه قندتوش بنداز و بخور • حالتو جامی آره •

هر مز بادستهای لرزان چندتای فنجان می -

اندازد و مشغول بهم زدن آن می شود •

غلام در برابرش می نشیند و منتظر می ماند •

هر مز ( جرعه ای از چای می نوشد ) • اگه نبات داشتیم خوب بود •

غلام هوم ! این یکی رودیگه ببخشین •

هر مز ( جرعه دیگر می نوشد و فنجان را در نعلبکی اش می گذارد و پس می زند ) • یسه بوی

مخصوصی می ده • انگار نعنائی ، چیزی قاطی ش کرده •

غلام خوب ، حالا حرفتو بز • انگار می خواستی به چیزی به من بگی •

هر مز هیچ فکر شو کرده ای که اون ممکنه نیاد ؟

غلام ممکنه نیاد ؟

هر مز او هوم •

غلام خوب ، منظور ؟

هر مز همین ، طرف ممکنه نیاد •

غلام آخه یعنی چی ممکنه نیاد ؟

- هرمز خوب، به وقت دیدی نیومد • اونوقت چی؟
- غلام دستهایش را به میز تکیه می‌دهد و صورتش را به او نزدیک می‌کند. و او را همچون موجودی مرموز و مشکوک و اراسی می‌کند.
- هرمز این به چیز غیر عادی نیس • ممکنه پیش بیاد • تقصیر کسی هم نیس •
- غلام تو منظورت چیه؟
- هرمز منظورم...؟
- غلام برای چی می‌گی ممکنه نیاد؟
- هرمز مگه قرار نبود بین پنج و شیش بیاد؟ خوب، الان نزدیک شیشه •
- غلام نزدیک شیشه؟ ( ساعت مچی‌اش را مقابل بینی او می‌گیرد ) هنوز پنج ونیم هم نشده • اونوقت تومی‌گی نزدیک شیشه؟
- هرمز خیلی خوب، پنج ونیم • تا پنج ونیم نیومده، به وقت دیدی تاشیش هم نیومد •
- غلام تو چرا منظور تو سراسر است نمی‌گی و چون تو خلاص نمی‌کنی؟
- هرمز من می‌گم به وقت ممکنه نیاد • ممکنه به اتفاقی براش بیفته •
- غلام چه اتفاقی؟
- هرمز من چه می‌دونم چه اتفاقی؟ هزار جور اتفاق ممکنه پیش بیاد •
- غلام بذار خیالتو راحت کنم، داداش • هیچ اتفاقی پیش نمی‌آد • سر موقع هم سر و کله‌اش اینجای پیدامی‌شه •
- هرمز ببین، من بهتر از تومی‌دونم که اون به موقع سر و کله‌اش اینجای پیدامی‌شه • ولی اگه نشد چی؟ فرض کنیم که نیومد • فرض محال که محال نیس •
- غلام محاله که اون نیاد •
- هرمز ساکت می‌ماند و مدتی در جستجوی یافتن راه دیگری برای رخنه او را تماشایی می‌کند.
- هرمز اگه بوبرده باشه چی؟
- این بار غلام ساکت می‌ماند و بر روی صندلی‌اش وامی‌رود.
- هرمز اگه بوبرده باشه، باز هم فکرمی‌کنی که می‌آد؟
- غلام باز هم ساکت می‌ماند، اما تلاش می‌کند که از زیر نگاه مصرانه و جستجوگر او فرار نکند.
- هرمز می‌دونی چیه؟ به نظر من اگه بوبرده باشه که حتما می‌آد • منتها نه اونجسور که ما فکرشومی‌کنیم • به جوری پیداش می‌شه که ما املا انتظارشون داریم •
- غلام با دستی لرزان بطری کنیاک را برمی‌دارد و فنجان - نش را تانیمه پر می‌کند و آن را برمی‌دارد و به دهان می‌برد • اما زیر نگاه پیگیر هر مز تر دیدمی‌کند و نمی‌نوشد و بعد دیگر نمی‌داند با فنجانش چه بکند •



هرمز به کمی هم برای من بریزد \* ( غلام برای او مشروب می‌ریزد \* ) من نمی‌دونم توتا چه حد می‌شناسیش، ولی اون چور که من می‌شناسمش ده تا مثل من و تورو می‌بره لب چشمه و تشنه برمی‌گردونه \* آدمی مثل اونو نباید دست کم گرفت \*

غلام چند جرعه از مشروبش را می‌نوشد و فنجانش را روی میز می‌گذارد \*

هرمز خوب، چپی می‌گی؟

غلام ( سیکاری آتش می‌زند و بیاک غلیظی که به درون ریه‌های فرستد باز هم به خود فرصت می‌دهد \* ) تو خودت چی می‌گی؟

هرمز من می‌گم اگه ماهمین الان دمونو لای پامون بذاریم و یواشکی راهمون بگیریم و ببریم به هیچ جای دنیا بر نمی‌خوره \*

غلام پس تو می‌گی دمونو بذاریم لای پامونو در ریم، آره؟

هرمز غلام، این کار گندی یه \* گندی که پاک کردنش نیست \* جبران کردنش نیست \* بهتره تا فرصت هس جلو شو بگیریم \* من می‌دونم که ما اگه نذاریم بریم گرفتار در دسر می‌شیم \* هزارویک مسئله بزمامون درست می‌شه \* حتی ممکنه خطراتی پیش بیاد \* ولی با همه اینها، این کار اینقدر گند و نفرت انگیزه که بهتره همه اینارو به جون بخیریم و ازش صرف نظر کنیم \* نگران بعدش هم نباید بود \* با لآخره یه جواری می‌شما لآخره یه راه حلی براش پیدا می‌شه \* تو خودت هم اینومی‌دونی \* فقط یه دقیقه به خودت فرصت بده \* پیش خودت، پیش وجدان خودت، کلاتوقاضی کن و ببین وجدانت چی بهات می‌گه \* حرفشو گوش کن و پاشوتادیر نشده راه بیفت از این خراب شده بریم \*

غلام ( فنجانش را برمی‌دارد و آخرین قطره‌های آن را باتانی و شامل می‌نوشد \* ) می‌دونی، اشکال تو اینه که همه‌ش یادت می‌ره که مادونفریم \* مادونفریم، رفیق \* اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه \* فرستشونداره \* و تازه ماترتیب همه چیز و از قبل داده‌ایم \* همه چیز و تنظیم کرده‌ایم، آماده کرده‌یم \* ماهیج ردی باقی نمی‌ذاریم \* احدی بونمی‌بره \* ولی اون چی؟ گیرم که بخواد یه کاری بکنه، بعدش چی؟ فکر بعدشو کرده؟ موضوع اینجاس \* توبیخ خود خودت ناراحت می‌کنی \* اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه و همه چیز به خیر و خوشی تموم می‌شه \*

هرمز مدتی طولانی به اونگاه می‌کند \* بعد فنجانش را

که به آن لب نرده روی میز می‌گذارد \* از جابری می‌خیزد

و می‌رود کنار پنجره می‌ایستد و فکر می‌کند \*

غلام ببین، بذار یه چیزی بهات بگم که خیالت راحت شه \* مادیکه کاری نمی‌تونیم بکنیم \*

یه تصمیمی گرفته شده و ما قبول کرده‌یم که انجامش بدیم \* و باید هم انجامش بدیم \*

دیگه راه برگشتی نیست \* حالا بد یا خوب، غلط یا درست \* اینهاش می‌مونه برای

بعد \* تو خودت که بهتر از من واردی - بعد افرصت برای همه چیز هس \* تو حتی

می‌تونی نظرتو بنویسی ویدی همه بدونن \* ولی الان وقت این حرفهانیس، می‌فهمی

چی می‌گم؟ بنابراین دیگه اینقدر خودتواذیت نکن • اینقدر باخودت کلنجار نرو •  
بذار حواسمون جمع کارمون باشه • عوضش، من هم انتظار زیادی ازت ندارم • همینقدر  
که هوای منوداشته باشی - می‌فهمی که چی می‌گم؟ - بقیه‌ش به عهده من • حالا  
خوب شد؟ حالا راضی شدی؟

ساکت می‌شود و منتظر پاسخ اومی ماند • اما هر مز هم -

چنان کنار پنجره ایستاده و به اونگه هم نمی‌کند ••

غلام حالا چرانی می‌آی بنشین؟ اینجور سرپاگه اعصابت بیشتر داغون می‌شه •

هر مز به سوی میز می‌آید و روی صندلی روبروی او می -

نشیند •

غلام بابا، بردار یه چکه بزنی • زهر هلاهل که نیسی • توکه اینقدر زاهد و عابد نبودی •

هر مز (فنجانش را برمی‌دارد و شروع می‌کند به بازی کردن با آن •) تو چقدر ریول داری؟

غلام پولد؟ ••• پول برای چی می‌خوای؟

هر مز برای خودم نمی‌خوام • چقدر باخودت آوردی؟

غلام چیز زیادی نیاوردم • به زحمت بشه هزارتا •

هر مز هزارتا؟ همه‌ش هزارتا باخودت آوردی؟

غلام تازه مطمئن نیستم که هزارتا هم بشه •

هر مز خیلی خوب، من خودم هم می‌تونم به سه هزارتایی روش بذارم •

غلام سه هزارتا؟

هر مز آره • فکر می‌کنم کافی باشه •

غلام کافی باشه؟ برای چی کافی باشه؟

هر مز غلام، خوب گوشه‌توواکن ببین چی بهات می‌گم •

غلام گوشم باتوئه • بگو ببینم باز چه فکری به کلمت زده •

هر مز من می‌خوام که تویه کم فکر کنی • یه کم عقلتوبه کار بندازی •

غلام چرا می‌بکسوات می‌کنی و حرفتومی‌جوی؟ بنال ببینم بالاخره چی می‌خوای بگی •

هر مز یه راه ساده وجود داره • میدونی؟ من تموم فکرهاشو کرده‌م • هیچ اشکالی هم پیش نمی -  
آد •

غلام تو چرا هذیان می‌گی؟ چی راهش ساده‌س؟ اگه ساده‌س چرا من اصلا نمی‌فهمم تو

راجع به چی داری حرف می‌زنی؟

هر مز ببین، ماجریا نوصاف و پیوست کنده بزاش شرح می‌دیم • این سه هزاروپانصد تارو هم

می‌ذاریم تو پاکت و می‌دیم دستش • اون به خیر و مابه سلامت • بره و دیگه پشتشوم نگاه

نکنه • و برای اینکه چارمیخه‌ش کنیم، پاسپورت و کارت شناسائی و همه‌ه کاغذهاشو هم

ازش می‌گیریم • می‌فهمی یعنی چی؟ اینجوری اسم و رسم اون از صفحه روزگار پناک

می‌شه • ما هم که بیشتر از این نمی‌خوایم • بعدش اون می‌تونه بره یه کشور دیگه، و پایه

اسم دیگه تقاضای اقامت و پناهندگی کنه • مثلا استرالیا، زلاندنو • نه این طرفها، که

اگه به وقت دومرتبه هوس کرد بتونه راحت آفتابی بشه • بره به جاش که دیگه خبری ازش نباشه ••• نظرت چیه؟

غلام نظر من، هان؟

هرمز برای ماچه فرقی می‌کنه، غلام؟ مامی خوام اون وجود نداشته باشه • خوب، اینجور اون دیگه وجود نداره - برای ما وجود نداره • چون برای ما اسم اون که مهمه - اسمش، شهرتش، سوابقش، روابطش • خوب، همه • اینها از بین می‌ره • اون به یه آدم دیگه تبدیل می‌شه • مثل هزاران آدم دیگه، مثل میلیونها آدم دیگه، که وجود دارن و کاری هم به کارماندارن • خوب، مابا آدمهای دیگه چکار می‌کنیم؟ سربه نیستشون می‌کنیم؟ تویه نظرم دل پیچت که خوب نشده، هیچ، سرگیجه هم گرفته •

غلام

هرمز غلام باور کن، این کار عملی به • تو واردیه کشوری می‌شی و می‌گی اسم اینه وفامیل هم این • اوراق و مدارکمو هم نتونستم بیارم • یا ازم دزدیدن • خوب، اونها قبول می‌کنن • چاره‌ای ندارن • الان هزاران نفر تو کشورهای مختلف همینجور زندگی می‌کنن • با اسم و رسم عوضی • حتی پیش اومده که تو تصادفی، چیزی هم کشته شده و با اسم و رسم عوضی هم خاکشون کرده و آب هم از آب تکون نخورده •

هرمز

غلام خوب، منظور؟ ••• معلومه که آب از آب تکون نمی‌خوره • توانستار دیگه‌ای داشتی؟ نه، من هم برای همین می‌کم پاسپورت و کارت شناسایی شو ازش بگیریم •

غلام

غلام حالا تو چرا چسبیده‌ی به پاسپورت اون؟ ماچه احتیاجی به پاسپورت اون داریم؟ برای محکم کاری • برای اینکه مطمئن بشیم که اون دیگه از اسم خودش استفاده نمی‌کنه • تو چرا صاف و پوست‌کنده حرفتو نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی نقشه‌ت چیه؟

غلام

هرمز تو اسمشو بذار نقشه - یاهرچی دلت می‌خواد • ولی این یه پیشنهاده، یه معامله‌س • مابا اون یه معامله‌ای می‌کنیم • نه از روی ناچاری یا از سرضعف • از موضع قدرت • طوری که اون بفهمه که اختیارش دست ماس • و ما هرکاری بخوایم می‌تونیم باهاش بکنیم • اگه اینو بفهمه بقیه‌ش آسونه • یعنی هر پیشنهادی به‌اش بکنیم قبول می‌کنه • تو خودت اگه جای اون بودی قبول نمی‌کردی؟

هرمز

غلام ببین رفیق • دیگه از این قرار هانداشتیم، ها!

هرمز چرا؟ نمی‌فهمم چرا این حرفو می‌زنی •

غلام چرا، خیلی هم خوب می‌فهمی • بنابراین دیگه بهتره همینجا درزش بگیریم و بیشتتر از این کشش ندی •

هرمز ولی من که چیزی نگفتم • من فقط نظر تو خواستم •

غلام رفیق، ما که دیروزه دنیا نیوریده‌یم • حالا تویه دغه وسط معرکه یاد افتاده نظر ما روی پرس؟

هرمز غلام، ما وقت زیادی نداریم • بذار کارویه جوری فیصله بدیم که نه سیخ بسوزه نه کباب • بذاریه راه حلی پیدا کنیم که گنداین کاریخه مونونگیره • باور کن اینجور بهتره • خیر و صلاح همه هم در همینه • البته اولش، ممکنه ایراد بگیرن و هزار تا کلفت بارمون کنن •

ولی دست آخر همه می‌فهمن و قبول می‌کنن که این جور بهتر بوده.  
غلام رفیق، تو بکلی مارو عوضی گرفته‌ی. اون‌ها که تو این کارها خیره و کار کشته بودن و همه جور وسائل و لوازمی هم داشتن نتونستن دهن مارو باز کنن. حالا تو با این چاقول بازی‌ها می‌خوای از ما حرف بکشی؟

هرمز آخه انصافت کجا رفته مرد؟ یعنی تو همه چیزو فراموش کرده‌ی؟ ماه‌ها پانزده سال، بیست سال با هم زندگی کرده‌یم. تو بدو خوب همدیگه شریک بوده‌یم. تو غم و شادی همدیگه شریک بوده‌یم. یعنی تو همه این چیزهای یادت رفته؟ به خودت بیا، غلام. کله تو به کار بنداز. به وجدانت، به انصافت گوش بده. بذاریه راهی پیدا کنیم که ننگ این کار رو دستمون نمونه. باور کن اون قبول می‌کنه. اون رفیق ماس. اگه ما همه چیزو راست و حسینی به‌اش بگیم قبول می‌کنه. می‌فهمه که ما به خاطر اون که حیثیت خودمون به خطر می‌اندازیم. اینه که هر شرطی بذاریم قبول می‌کنه و راهشومی گیره می‌ره. و چرا قبول نکنه؟ برای اون این یه زندگی دوباره‌س. آدم عمر دوباره رو به هر قیمتی می‌خره. خود تو هم اگه بودی قبول میکردی، مگه نه؟ تو هم اگه وضع اونو داشتی و همچو پیشنهادی به‌ات می‌شد با دل و جان قبول می‌کردی...  
غلام جز این چاره‌ای نمی‌بیند که او را بابت دست‌آی‌گه

به صورتش می‌زند از خود دور کند. اما وقتی می‌بیند که هر مزبیرا اثر ضربه به زمین می‌افتد و بادست دهان خون آلودش را پنهان می‌کند، به جبران این حرکت خود، شتابزده به سوی او می‌رود.  
هرمز او را از خود نمی‌راند و می‌گذارد که کمکش کند تا روی صندلی بنشیند، و دستمالی را هم که به دستش می‌دهد می‌گیرد و دهانش را پاک می‌کند.  
غلام مدتی دور و بر او می‌چرخد اما نمی‌داند چه بگوید یا چه بکند.

هرمز من... معذرت می‌خوام. می‌دونم، دیگه خیلی شورشو در آوردم. تو این موقعیت... باید ببخشی.

غلام خیلی خوب، حالا دیگه گذشته، دیگه فکرشون کن.

هرمز تو خیلی صبر و تحمل داری. اگه کس دیگه‌ای جای تو بود...  
غلام خوب دیگه، من از پیش فکر همه چیز و کرده بودم.

هرمز یعنی تو می‌دونستی؟

غلام حالا دیگه فکرشون کنی بهتره. دیگه بی خیالش.

هرمز یعنی تو فکر می‌کردی که ممکنه من...  
غلام من که به‌ات گفتم. این چیزهای پیش می‌آد. خیلی طبیعی‌یه. بالاخره ما که برای

خواستگاری اینجان نیومده‌یم. بنابراین تواز طرف من یکی خیالت راحت باشه. من

آدمی نیستم که بخوام از این چیزها دفتر دستک درست کنم و داستان بسازم.

هرمز تو خیلی مردی!

غلام خوب، من اینچورم. می‌دونی؟ من بادیگرون کاری ندارم. نمی‌گم کارشون غلطه یا درسته. ولی من خودم از فضولی خوشم نمی‌آد.

هرمز تو خیلی آقایی!

غلام بهر حال از طرف من خیالت جمع باشه. منتها خودت... شاید خودت تشخیص بدی که باید جریا نویگی. می‌دونی که منظورم چیه؟ هر کدوم از ما باید جریا نوآرنجور که اتفاق افتاده گزارش بدیم. خوب، تو که نمی‌تونی چیزهائی رو که مربوط به خودته نگسی. می‌تونی؟ خودت بهتر می‌دونی. اونها باید همه چیز رو بدونن. همه چیز. بخصوص برای بعدها، اینکه که به عهده خودته، می‌فهمی که چی می‌گم؟

هرمز آره می‌فهمم. تو از این بابت نگران نباش.

غلام خیلی خوب، پس پاشویه دستی به سر و روت بکش و خودت تو ماده کن. چند دقیقه بیشتر به شیش نمونه.

هرمز از جابرمی خیزد. سر و وضش را مرتب می‌کند

چرخه در اطاق می‌زند و در رو می‌نشیند.

غلام (روبروی او می‌نشیند.) می‌خوای به دور مرور کنیم؟

هرمز نه. حالشوندارم.

غلام همین سر حالت می‌آره.

هرمز لازم نیست. فقط یه کم از اون کنیاک برام بریز.

غلام برای او و بعد برای خودش مشروب می‌ریزد. هر کدام فنجانشان را بر می‌دارند و پس از آنکه نگاهی به هم می‌اندازند تا آخر می‌نوشند و فنجان خالی را روی میز می‌گذارند.

ظاهرا دیگر حرفی برای گفتن ندارند. سکوت می‌-

کنند و منتظر می‌مانند. چند ضربه به در می‌خورد. هر دو از جامی پرند. می‌ایستند و به هم نگاه می‌کنند. بعد غلام، در حالی که حرکتی به سر و گردن و بازوهای خود می‌دهد، می‌رود و در را باز می‌کند.

کاظم وارد می‌شود. يك لحظه در آستانه، در غلام را و رانداز می‌کند. بعد پیش می‌رود، دست به گردنش می‌اندازد و با او دیده بوسی می‌کند. آنگاه متوجه هرمز می‌شود. با گامهای بلند به طرفش می‌رود و بالا و نیز دیده بوسی می‌کند.

تا اینجا سلام و احوالپرسی هایشان، ظاهراً به علت شدت

احساسات ، حالتی نجوآ میزدارد .  
هرسه به طرف میز میروند و دور آن می‌نشینند .  
غلام لیوانی جلوی کاظم می‌گذارد و بالبخندی گرم و  
دعوت کننده بزایش مشروب می‌ریزد . فنجان هر مزو  
خودش را هم پر می‌کند .

**کاظم** تمام راه دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که نیام، که به اینجان رسم . دلم می‌خواست یه اتفاقی  
بیفته، یه تصادفی، حادثه‌ای، چیزی، که باعث بشه این قرار بهم بخوره . ولی هیچی  
پیش نیومد . بیست و شیش ساعته که تو راهم . شیش تا قطار عرض کردم . همه چیز  
مرتب و منظم . همه قطارها سر ساعت رسیدن و سر ساعت راه افتادن . حتی یکی شون  
هم تاخیر نداشت . شاید هم بی فایده بود . چون اگه با قطار نمی‌شد با هواپیما خودم سو  
می‌رسوندم . خیلی سعی کردم . خیلی نقشه کشیدم . با اینحال، همین جور یه کله می  
اومدم . هیچ کاریش نمی‌شد کرد . باید می‌اومدم . ( سر بر می‌دارد و مستقیماً به چشمهای  
غلام نگاه می‌کند ) جای دیگه‌ای نداشتم که برم . کار دیگه‌ای از دستم بر نمی‌آمد .

**غلام** پس اسباب‌جات کو؟ و سائلت؟

**کاظم** کدام سائل؟

**غلام** قرار بود یه چیزهائی بیماری تحویل بدی .

**کاظم** تو ایستگاه گذاشتم . تو این صندوقهائی که بار و بنه را امانت می‌دارن .

**غلام** کلیدش .

کاظم دست به جیبش می‌برد و بعد تا مل می‌کند و چشم در  
چشم غلام می‌دوزد . پس از چند لحظه دستش را از جیب  
بیرون می‌آورد و کلید را نشان می‌دهد . غلام دستش را  
دراز می‌کند که آن را بگیرد اما کاظم کلید را جلوی هر مز  
می‌گذارد .

**کاظم** کار دیگه‌ای هم هست؟

هرمز به حالت نفی سر تکان می‌دهد .

**کاظم** حرف دیگه‌ای؟

هرمز باز هم به حالت نفی سر تکان می‌دهد .

**کاظم** خوب، پس . . .

لیوانش را بر می‌دارد . غلام و هر مز هم فنجانهایشان  
را بر می‌دارند . ژیرلب "سلامتی" می‌دهند و می‌نوشند .  
مشروب در گلوی هر مز می‌شکند و او را به سرفه‌ای شدید  
و خفه کننده می‌اندازد . چنانکه نمی‌تواند تحمل کند  
از جابرمی‌خیزد و با سرفه‌های دردناک و تشنج آمیز خود  
را به حمام می‌ساند و در آن پنهان می‌شود .

غلام و کاظم سر جای خود می‌مانند و به هم نگاه می‌کنند .

غلام از صبح تا حالا کارش همینه ...

بعد ، پشیمان از حرفی که زده ، از جابر می‌خیزد و ضمن آنکه کاظم را زیر نظر دارد به طرف حمام می‌رود . صدای سرفه‌های هرمز همچنان شنیده می‌شود . کاظم نیز از جابر می‌خیزد و با فاصله ، چند قدم غلام را دنبال می‌کند . غلام لحظه‌ای کنار در حمام می‌ایستد و بعد به درون حمام می‌رود . کاظم نیز به دنبال او وارد حمام می‌شود . مدتی می‌گذرد و سپس کاظم از حمام بیرون می‌آید . سر و وضعش بهم خورده و آشفته حال و رنگ پریده است . خود را به یکی از صندلی‌های مسازند و روی آن می‌نشیند . مدتی طول می‌کشد تا آرامش پیدا کند .

کاظم بیخود خود تو معطل نکن . اون کارها لازم نیست .

منتظر می‌ماند ولی جوابی نمی‌شنود .

کاظم بیابایرون زود تر راه بیفتیم بریم . من نمی‌تونم اینجا بمانم .

ولی از حمام جز سر و صدای خفیف چیز دیگری شنیده نمی‌شود .

کاظم پس تو چکار می‌کنی اون تو ؟ چرا بیرون نمی‌آی ؟

و چون با زهم جوابی نمی‌آید ، از جابر می‌خیزد و به طرف حمام می‌رود اما در نزدیکی در حمام می‌ایستد و از نگاه کردن به درون آن پرهیز می‌کند .

کاظم تو حالت خوبه ؟ چکار داری می‌کنی ؟

هرمز از حمام بیرون می‌آید و در راپشت سر خود می‌بندد . برای چند لحظه با حالتی اندوهناک و متاثر یکدیگر را نگاه می‌کنند .

کاظم بهتره زود تر راه بیفتیم .

هرمز کلیدت یادت نره . روی میز مونده .

کاظم (می‌رود کلیدش را برمی‌دارد .) من امیدوار بودم تویه راهی پیدا کنی .

هرمز هیچ راهی وجود نداشت . اون همه ، راه‌ها رو بسته بود .

کاظم یعنی هیچ معامله‌ای نمی‌شد با هاش کرد ؟

هرمز (که مشغول پوشیدن بارانی‌اش است .) اون اهل معامله نبود .

کاظم هیچ کس نیست که اهل معامله نباشه . فقط باید مبلغش رو بالا برد ، یا موضوعشو

تغییر داد .

هرمز تنها معامله‌ای که حاضر بود توش شرکت کنه همین بود .

کاظم که مشغول پوشیدن بارانی اش است بی حرکت می ماند.  
هرمز این فکر بدجوری توکلهش خونه کرده بود. باهیچ وسیله ای نمی شد این فکر واز کلهش در  
آورد. تنهاراهش همین بود.

به طرف در می رود.

کاظم (به وسایل روی میز اشاره می کند.) اینهارو همینجوری بذاریم؟

هرمز (در ارباز می کند.) بیابیریم. سوالهای بچگانه نکن.

کاظم درو قفل کنیم بهتر نیست؟

هرمز گفتم سوالهای بچگانه نکن. بیابیرون می خوام درو ببندم.

از اطاق خارج می شوند و هر مز در را می بندد و صدایشان

پشت در محومی شود. اطاق در سکوت کامل فرو می رود. ■

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است.

داریوش کارگر

فشنفته

آرام آرام راه افتاد و زیر چشمی جنسهای بقیه، دستفروشها را دید زد. سر هر بساطی دستش  
را به طرف جنسی دراز کرد و قیمت پرسید. شامیو. دوک. تیغ اصلاح. هفتاد و پنج تومن  
قربونت! قرقره، سوئدی، خودکار، رنگ مو. صد و بیس و سه تومن. آگه جعبه ای بخوای  
سه تومنشم می زنم! کرم، قرقره یوگسلاویائی، چسب نواری، انواع واقسام سوزن. اونا  
سیزده تومن. اینا دوازده و پن زار! چسب زخم، آسپیرین، زیب، آدامس، ناخنگیر.  
هنگ کنگیه، یکی صد و ده تومن. نه! آمریکائی نیست. مرگ بر آمریکا! مداد، قاشق.  
چنگال، مداد تراش، نوار پرده، مداد پاک کن. آگه قراضی بخوای قیمتش فرق میکنه. نه!  
تکی نمی فروشیم! باطری، باطری کوچک، بزرگ، متوسط، قلمی، جیبی، خمیر دندان.  
صایون، فیوزکشور، نگاهش را برگرداند روی باطریها.

باطری جعبه ای چنده پدر؟

پیر مرد که ابروهایش هم سفید شده بود، کلاه نخنی روی سرش را جابجا کرد و چیزی گفت.



مسعود دوباره پرسید و پیرمرد این بار صدایش را بلندتر کرد: "این هفتاد و دو تومان. این بود و هشت تومان. این صد و دوازده."

مسعود با بطریهای تری جعبه را شمرد، به سراپای پیرمرد نگاه انداخت و توی ذهنش اعداد را بهم ریخت. پیراهنی بلند و سفید افتاده روی شلوار. "دوازده تا پنج تومن، شصت تومن. تا هفتاد و دو تومن می‌مونه دوازده تومن... مورش سیاه سوخته بود و پرلک و پیس." او نمیشه یکی پن زار، یعنی هردونش پنج و پن زار! "شلوار قهوه‌ای رنگ ورخ رفته. گشادی به پا داشت با چینهایی متعدد، که همیکل پیرمرد در اشتراک آنچه بود می‌نمایاند." "اگه بشه بفروشیش هفت تومن، دونه‌ای پونزده زار می‌مونه. خب بدم نیس، اما کو تا بخرنش..."

دوباره برگشت پیش بقیه.

عمونصرت شما باطری ندارین؟

نه عموجون، چراچی؟

هیچی، می‌خواستم ببینم قیمتش چه جوریه، اگه صرف میکنه و خوب می‌خرن، باطری بذارم. عمونصرت، یک مشت پوست و استخوان و موی خاکستری، قاب گرفته در وسط پالتوئی سیاه و نخ نما، وسط سرش را که از موخالی شده بود خاراند و حافظه‌اش را جستجو کرد:

این مش خلیل داشت ها، از اون بی‌رس!

مش خلیل رو پوش پلاستیکی بساطش را با لا زد و تروفرز جنسهارا پانید.

داشتم، اما حالا تموم شده. چرا، مگه باطری می‌خوای؟

مسعودشانه با لا انداخت. و گفت:

نه نمی‌خوام بخرم، می‌خوام بساط کنم. منتها موندم صرف میکنه یا نه. یه وقت نیارم و

بشه خلیفه، بساطم و به عمر بونه.

مش خلیل رو پوش را دوباره روی بساط کشید:

والله، خوب می‌خرن، اما صرفش خیلی کمه. تازه اگه...

اومددددن... اومددددن...

موتور سواری از ته خیابان گاز میداد و نعره می‌کشید.

دستفروشان گاهی چاره جویانه به یکدیگر انداختند و گاهی به موتور سوار، که حالا با سرعت از جلویشان رد می‌شد. مجال فکر کردن نبود. بعضی‌هایشان با شتاب جنسهای پراکنده را روی هم ریختند و یکدست روی بساط و یکدست به دسته، چهار چرخه پایه فرار گذاشتند و بعضی دیگر با تردید، دست سایبان چشم، انتهای خیابان را به دنبال ماشینهای شهرداری و کمیته با زار کاویدند.

مسعود دستاچه اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و به طرف بساط عمونصرت پرید. عمونصرت آرام و خون سرد دست مسعود را که به طرف کارت‌تنه‌هایش دراز شده بود چسبید و با مهربانی فشرده:

قربون دستت، ولی من چیزی ندارم که بپرن.

مسعود حیرت کرد:

عمونصرت اینا همه چیز می‌برن. کار به کوپنی و غیر کوپنی‌ش ندارن!

عمونصرت پوزخندی زد و گفت:

- حالا که نیومدن • تازه اگر اومدن، ما که تجار تخونه نداریم • همه‌ی بساطمون دود دقیقه جمع می‌کنیم •••

و با دست انتهای خیابان را نشان داد:

- امروز صبح دستفروشی گلوبندک میگفتن ما مورا کلاک برو بچه‌هارو فهمیدن و حالا دیگه خودشون این موتور سوارارو میفرستن که دستفروشارو بترسونن •••

- مکه تونمی‌دونی باطری رو باد فترچه میدن، ها؟

وجود پیر مرد یکپارچه التماس بود • موجی از خواهش، ردیف مژه‌های سفیدش را پس می‌زد و از عمق مردم‌کهای که در میان آب درون چشمخانه‌های لرزید، بیرون می‌افتاد و تلاش می‌کرد آتش خشم کمیته‌چهارا خاموش کند • چند نفر در شان حلقه زده بودند و بیچ پیچ می‌کردند • یکی از کمیته‌چهارها جعبه باطری را توی دستش گرفته بود و آن را سبک سنگین می‌کرد:

- روزی چند دفه باهاش بهتون بگن؟ بابا جنس کوپنی رونمیشه گذاشت رو بساط!

پیر مرد چیزهایی زیر لب زمزمه کرد و آن یکی کمیته چی را برآشت:

- چطور وقتی می‌خواین مردموسر کیسه کنین هوار می‌کشین، اما حالا جونت بالا می‌آد تا دو

کلمه جواب بدی؟

- ببخشین برادر! • حتماً نمیدونسته •••

- برادر این بابا غریبه • تازه اومده اینور! •••

- خدارو خوش نعیاد • ولش کنین!

یکی از کمیته‌چهارها توپید و دنباله صداها را برید:

- زر زیادی نزنین، به شمار بروط نیس!

آب شفاف درون چشمخانه سنگین شد و از گوشه چشمهای پیر مرد پائین غلتید •

- آخه چرا خجالت نمی‌کنی پیری؟ چرا از اون ریشای سفیدت خجالت نمی‌کنی؟ توددیگه

بات لب گوره، نباید مال حروم بخوری • نباید جنس احتکار کنی • حالیه چی میگم؟

پیر مرد دستش را پشت گوش بزرگ و چروکید هاش برد • سر و گردنش را جلو کشاند و با تمام

توان گفت:

- پول داده‌ام به جایش • خریده‌ام!

- زکی، افغانیه!

این رایکی از کمیته‌چهارها گفت و آن یکی بی اعتنا به حرف همکارش گفت:

- آقارو میگه پول دادم • پس می‌خواستی چی بدی؟

و روبه جماعتی که صدای اعتراض التماس آلودشان دوباره می‌رفت که اوج بگیرد کرد و

خندید • آن یکی دوباره جعبه باطری‌ها را پائین و بالا کرد و گفت:

- این کار جریمه بابا، جرم • فهمیدی؟ خب حالا بده ببینیم چند تا از ایناداری؟

پیر مرد دستهایش را گشود و بساطش را نشان داد و دوباره چیزهایی زیر لب گفت • کمیته ...

چیبا کفري شدند :

- این چیه هی مث زنبور وزوز می کنی ؟ یا لا در بیار ببینم، آه ...

- خب حتماً دیگه نداره که داره بساطشو نشون میده !

غلام بود . داغ جمع شدن بساطش که يك هفته شب و روز دلش را آتش زده بود ، حالا دوباره توی دلش تنوره می کشید .

- بارک الله، بارک الله ! تویکی رومیخوای بیادو کیل وصی خودت بشه . حالا زبون واکردی شدی وکیل مردم، آره ؟

لبهای غلام از هم گشوده شد . اما به هوای دستی که به شانهاش خورده بود سر برگرداند وبا اوقات تلخی گفت:

- چی میگه ...

دهانش نیمه باز ماند و حرفهاری زبانش خشکید . حاجی کرمانی بود با پاهای کوتاهی که هیكل درشت اما خپله ، اوراروی خودنگه داشته بود .

- باز چی شده ؟

جماعت عقب کشید . کمیته چیها جان تازه ای گرفتند و یکیشان دهان باز کرد :

- سام علیکم حاج آقا . بازم جنس قاچاق ... این باطریارو خدامیدونه برادر امون با چه مکافاتی تهیه میکنن که امت خدا کارشون لنگ نمونه، اونوقت اینا میارنش اینجا و دولاپهنا به مردم قالبش میکنن ...

يك لحظه ساکت شد و بعد مثل اینکه تازه یادش آمده باشد با تمسخر گفت:

- تازه، افسانای ام هس !

حاجی کرمانی خودش راجلوتر کشید . شکم بزرگ ویرآ مده اش که مانع از بستن دکمه های نیهتنه اش می شد، جلوتر از او وارد معرکه شد . کله ، گند تویی گردنش رارویه پیر مرد چرخاند وبا صدای کلفت و خشناری گفت:

خب چرا خجالت نمی کشی پدر جون ؟ بیرونبال یه کار شرافتمندونه . آخه برادر تو دیگه

عیبه با اون ریشای سفیدت ...

وتوی بساطش سرک کشید :

دل مش خلیل که از پشت بساط خودش گردن کشیده و نگاهشان می کرد و يك خط در میان به حرفهایشان گوش می داد فشرده شد : "ای مادریه خطا ! تو خودت تادیروز دزد سرگردنه بودی ... حروم لقمه ، همین حالشم اگه یکی باهات بیاد حموم، از زخمای چپ و راست چاقو رو شکم و گرده دستات هول میکنه . حالا چی شده رفتی منبر و از شرافت حرف می زنی ؟ راس میکن برف میاد رو گه و کثافتارومی پوشونه ها !"

اشکهای پیر مرد دل مسعود راکه چشم از باطریها بر نمی گرفت آتش زد : "اگه باطری گذاشته

بودم حالا دست کمش هزار تومن دیگه رفته بود رو بد هیام ... بیچاره پیری . اون ... " و یکبار ه

سنگینی نگاه حاجی کرمانی راکه از خلال پلکهای پف کرده اش می بارید روی خود حس کرد .

- توجی می گفتی دم در آورده بودی ؟

ترس وجود مسعود را لای چنگالهای خود فشرد :

- من ؟

- تونه ، اون !

وبه غلام اشاره کرد .

- من ، من گفتم که ...

یکی از کمیته‌چپهاخندید و دندانهای زردش را بیرون انداخت :

- به این پیرمرده میگم اگه بازم با طری داره بده ، این فوفوله میگه شایدنداره که حرف

نمی‌زنه ...

رنگ از صورت غلام پرید ، اما خودش را نباخت . قیافه ، حق به جانبی گرفت و نگاه از حاجی

کرمانی دزدید ، ولی باز همتوانست جلوی پت پتش را بگیرد :

- من ، من گفتم دودفه ازش پرسیدی ، خب ، خب بیچاره حتماً نداره که ...

حاجی کرمانی باکف دست به سینه غلام کوبید :

- تو غلط کردی با اون !

نفس توی سینه ، غلام بند آمد و کله بی‌گردن حاجی کرمانی نیم دوری زد :

- باتوام بابا میگم چرا احتکار می‌کنی ؟ چرا نمیری دنبال به کسب و کار حلال ؟

ریش تویی و سیاه و سفید حاجی کرمانی که هیکل چاقالویش را کوتاه‌تر نشان میداد و بریدگی

کهنه‌ای که از روی گونه ، چپش شروع شده و تا کنار لبش کشیده می‌شد و سرخی بدرنگش خوشونتسی

ترسناک به قیافه ، اومی بخشید ، زبان پیرمرد را بند آورده بود . یا شا ید او هم مثل غلام به هفت

تیری که از بغل نیم تنه ، حاجی بیرون افتاده و توی ذوق می‌زد چشم دوخته بود و همین هم باعث

بند رفتن زبانش شده بود .

- لاله ؟

این را حاجی کرمانی با عصبانیت پرسید :

عمونصرت که بساطش را به یکی سپرده بود ، جماعت را کنار زد و خودش را قاطبی کرد .

عضلات به هم پیچیده ، بازوی حاجی کرمانی را که توی آستین نیم‌تنه ، زیتونی رنگش تنگی می-

کرد چسبید و بالحنی ملتمس گفت :

- چاکریم حاج آقا !

حاجی کرمانی نگاهی به عمونصرت کرد و بی اعتنا به او رو به کمیته‌چپهاغریب :

- پس چرا چیزی نمیکه ؟

یکی از کمیته‌چپها لب جنباند ، اما صدای عمونصرت حرف را توی گلوی او حبس کرد :

- بخشش حاجی جون ، افغانیه ، مه‌ونه . حتماً نمی‌دونسته باطری فروختن جرمه ...

خواهش عمونصرت زبان بقیه را باز کرد :

- حاجی آقا انگار گوشاش سنگینه نمی‌شنفه ...

- به خاطر موهای سفیدش بیخشینش حاجی آقا !

- حاجی آقا شب عیدی بیخشینش ، اونم قول میده که دیگه باطری نذاره ...

- حاجی آقا این دغه روندید بگیریین!  
حاجی کرمانی کینه راکه درنگاهباید سکوت کرد و همین به عمونصرت جرئت داد تا سرش  
را بغل گوش او ببرد و پیچ پیچ کند.  
- من می شناسمش حاجی \* وضعش خیلی خرابه \* گوشاشم سنگینه \* حال و روزشم که  
خودت می بینی \*\*\*

حاجی کرمانی ابرودرهم برد و دمق از حضور عمونصرت، سراور ابادست پس زد:  
- ول کن نصرت، اصلاً تو خودتم به پا عامل گرونی و کمبود جنسی \*\*\*  
دل عمونصرت شکست و سرخی شرم روی گونه هایش دوید: "ای جاکش، حال ادیگه من شد م  
عامل گرونی؟ پیغوز، اگه تو با اون دستمال ابریشمی ات که عینپولحاف کرسپه خایه ای اینا رو  
نمی مالیدی که اون قارقار که رو بهت نمی دادن که ببندی کمرت وبرا ما قمیز در کنی - اگه این  
جوونائی که ترس زبونشون خورده تورونعی شناسن، من که خوب می شناسمت \*\*\*" و باغمی که از  
صدایش می بارید گفت:

- جنسای من هیچکدومشون قاچاق نیس حاجی \* من اگه یه روز بخوام بشم عامل گرونی ،  
خودمومیندازم زیرماشین \* گوریدراون چارتانون خورم کرده \*\*\* من از صبح سحر تا بوق سگه اینجا  
می شینم که مفت نخورده باشم \*\*\*  
حرف آخری کار خودش را کرد و توی صورت حاجی کرمانی خون دواند \* برگشت \* با عمر  
نصرت رخ به رخ شد و توپید:

- امروز چه حرفا می شنغ نصرت \* شبامکتب میری؟ برو بشین سرجات! انگاری گناه -  
کار مننه که آقائی می کنیم و بساط همه تونونمیریزیم توجوب آب، آره؟  
یک دم ساکت شد و بعد با دست پله های مسجد را که روبه بازار گشوده می شدنشان داد و گفت:  
- شما هم تون عامل گرونی و کمبود جنسین! اگه مادست از پا خطا کنیم و جلوی شما در نیایم،  
شما یه روزه کاسبای این بازار رو خاکستر نشین کردین \*\*\*

ترس تن بقیه را بر کرد \* پیچ پچها افتاد و سر هرکس به چیزی گرم شد \*  
دندانهای مش خلیل به هم سائیده شد و توی دلش گذشت: "قرم ساق، این کاسبای بازار تا  
همین یکی دو سال پیش شباز ترس تو خواب نداشتن \* هر شبی که توبه خاطر دعوا می افتادی زندون،  
اون شب عروسی بازار یا بود \* حالا چی شده بر اشون پستون به تنور می چسبونی؟"  
عمونصرت آه سردی کشید، تکیده شد \* قوزش در آمد و سر جایش برگشت \*  
بلند گوی مسجد غریوی کشید و انبوه صداها ی خیا بان رازیر خیمه ی خود گرفت:  
- قد قامة الصلوة!

حاجی کرمانی دستپاچه غلام و مسعود و چند نفر دیگر را که دور ویرش جمع شده بودند پس  
زد \* رو کرد به کمیته چپها و فرمان داد:  
- جنساشونو ببرین کمیته!

و زیر چشمی پیر مرد را پائید \* انگشت اشاره اش را به او گرفت و با صدای بم و خفهاش که رگه -  
ای از شتاب در آن دویده بود گفت:

- توی کميته جنسا تو حراج می کنن، اگه شناسنامه و دفترچه بسیج داشتی که می‌ری پولشون رو می‌گیری، اگر کم نداشتی که ضرر کردی...  
www.iranlib.com

و دستهایش را به اطراف گشود و نعره، خفیفی کشید:

- برین پی کارتون! یالله ببینم، یالله! لانه آقامیاد برانماز...  
www.iranlib.com

سرباز اقامت بود.

- سواکن بایونزده تومن! بدو که سرت کلاه رفت...  
www.iranlib.com

- خودکار بیک، خودکار بیک! جماعت عوضی نگیری، اینا بیکه، نیک نیسها!

- مسعود به توده، خودکار هازل زد. "ابراهیم هفتاد و خرد های از خودکاراش فروخته بود که

کمیته چیه رسیدن. اگه می‌تونست همه شونو بفروشه تونش افتاده بوی توی روغن!"

- مقنعه، کویتی چل تومن شد...  
www.iranlib.com

- دونه‌ای سه تومن و پن زار. دونه‌ای سه تومن و پن زار...  
www.iranlib.com

"اگه این چارپنج روزه بشه هزار تاشم فروخت، تو بگو دوهزار تاش، تازه هزار تومن نون

میکنه. با هزار تومن رو کدوم زخمی میشه مرهم گذاشت؟"

- ماروپله! عیدی بچه‌هایادت نره. ماروپله سی تومن شد...  
www.iranlib.com

"محمود چون تو که نبودی تا ببینی وقتی ماروپله‌های رضا رو گرفته بودن چه جوری ماتنش برده

بود. آخه مگه میشه ماروپله هم قاچاق باشه؟ اما اونرا گوشون به این حرفاید هکار نیس.

یه لگد بر اش انداختن و جنسارو ریختن توی ماشینشون و بردن..."

صدای کلفتی که یک سروگردن از همی صداها دور و برش بلندتر بود، هر چند دقیقه یکبار

خودش را از ته گلوبا لا می‌کشید و توی فضا جست می‌زد:

- ضد بوی برقی چراغ، ساخت کشور خصم عراق!

مسعود خندید: "بیچاره انگاری سرت بدجوری درد می‌کنه..."  
www.iranlib.com

چاله چوله، خیابان از ته ماند ه، باران شب قبل پر بود و با عبور هر ماشینی پشنگه‌های ریز و

درشت گِل و شُل به سروروی عابری می‌پاشید.

- درسته که مفته، اما پیداش نکردم. محض عیدی ارزون میدم. بدو که جاموندی...  
www.iranlib.com

"اگه رنگ موهاران برده بودن، باز می‌شد یه جور سرتو این شب عید سنگ مصب رو هم آورد،

اما... تازه اون به جهنم. اصلاً دیگه خجالت می‌کشم برم تونا صخرسو... اگه یه وقت عزت

منوبینه، خب درنمایا د بگه پسر خوب چرانمایا بد هیتوبیدی؟!"

هنوز سرما نرفته سر و کله، شربت فروش هم پیدا شده بود:

- چیگر توجالیده بایه تومن! تشنه نمونی داداش!

"هفت هزار تومن. یکی نیس بگه پسر تو هفت هزار تابه قرونی اعتبار داشتی که رفتی هفت

هزار تومن قرض گرفتی... بغمض گرفت: "خب پس شکم اون لا کردارارو باچی سیرکنم؟"

- فردانیای سراغش، فقط امروز حراج...  
www.iranlib.com

"عیسی! چشمهایش برقی زد: "خودش گفت اگه دستم موند زیر سنگ برم سراغش. اگه

بتونم یکی دوتومنی ازش قرض بگیرم شاید بتونم امروز فردایه بساطی جور کنم...\*

عطر بهار از لای لای بوی گازوئیلی که شهر را در چنگ خویش می فشرد می گذشت وتوی دماغها  
می پیچید \*  
.. ماهی ماهی ماهی ماهی ماهیه... سفره ت بی ماهی نمونه... ماهی ماهی ماهی ماهی  
ماهی ماهیه...\*

- شب عیدی دس خالی نری خونه! همه جور و همه رنگش پنجاه تومن!  
مسعود سلامی داد و کارتن مقوایی را کنار بساط عزیز زمین گذاشت. عرق از زیر سیلپهای  
کوتاه و موهای شقیقه اش راه می گرفت و روبه پائین می غلتید. نفسی تازه کرد. لبه های کتتش  
را چند بار روبه سینه و شکمش تکان داد و با دی توی پیراهنش دواند. خنکی دلچسپی زیر پوستش  
دوید. دور و برش را بایند \* عمونصرت بانگه پیرشگرش به کارتن اشاره کرد. صادق  
کالسه اش را کنار کشید و مابین بساط خودش و عزیز جای کوچکی باز کرد و گفت:  
- فکر می کنی بسنه؟

مسعود به بساطهای چسبیده به هم نگاهی انداخت و با خوشحالی گفت:  
- چرا بس نیس نوکرتم؟ تجارت خونه که نمی خوام بزمن!  
و لبه های کارتن را که چپ اندر قیچی روی هم سوار شده بود گشود. نگاههای منتظر مادق،  
عزیز، نصرت، مش خلیل، غلام، احمد افغانی، رضا وحتی کاظم که پشت به جوی آب و روبه پیاده  
رو بساط میخ ولو لا گذاشته بود، به دستهای مسعود که توی کارتن خزیده بودند خیره شد.  
مسعود سر که بلند کرد و دید نگاههای زل زده را دید، دستش را بی حرکت توی کارتن نگاه داشت  
و از خلال تبسمی که بر لبانش شکفته بود، با صدائی منجمد گفت:  
- این افعی رومن از هندوستان آوردم زهرش آدمو خاکستر میکنه...  
و لبهای بقیه را به لبخندی خشک رنگ زد.

پنج شش کوزه، گلی پاکوتاه با سینه های گچ گرفته، سه چهار دسته موشک با کلاهکهای  
مخروطی صورتی و زرد و سبز و قرمز، شش دسته موشک بی کلاهک با دمه های ترکه ای کوتاه و سر آخ  
چهل پنجاه دسته فشقه. همه رایک به یک بیرون آورد و روی بساط عزیز گذاشت. کارتن که  
خالی شد سروتهش کرد و جنسها را روی آن چید و فریاد زد:  
- شب عیدی شادی ببر خونه ت!

عمونصرت غمش گرفت و رو بر گرداند. مش خلیل لب گزید. احمد افغانی دست روی دست  
کوبید و زمین و آسمان را توی دل به فحش بست. صادق ابروهایش را با لانداخت. غلام یک  
چشم به بساط مسعود و یک چشم به گندابی که لب پر می زد و از جوی جدول شکسته می گذشت، توی  
ذهنش شروع کرد به حساب رسیدن: "بگو پنجاه دسته فشقه، هر کدام دوتومن نون کنه، این  
صد تومن، شیش تا کوزه داره، اونم یکی پنج تومن، این میشه صدوسی تومن، نه، صد و پنجاه تومن.  
ده تا دسته موشک داره هر کدام ده تا، اینم صد تومن روش، کلش شد دویست و پنجاه تومن، دس  
با لا بگیر سیصد تومن... از حاله روز داریم تا عید، سه تا سیصد تومن نه صد تومن. نه، هزار

تومن ۰۰۰ " غیظش راتوی آب تف کرد: "تف به قبر پدرسگ مصب بیاد! آخه کی میتونه این شب عیدی با هزار تومن جواب زن و بچه شوبده ۰۰۰؟"

- عید توروشن کن با فشغه!

کاظم آب دهانش رافروخور دوخنده ای عصبی کرد:

- پسر مگه جنس قحط بود؟! این لاکردار که نون نداره، یعنی نون که داره، اما ۰۰۰

گردغمه که بر چهره مسعود پاشیده شد، صادق توی حرف کاظم پیرید:

- پسرناز شصت! این روزا هیچی مث فشغه نون نداره. آگه بتونی روزی دوسه دغه

بساط کنی، توی این دوسه روز کلی برات دخل کرده ۰۰۰

غلام جلو آمد. دولاواست شد. سرش راجلو عقب بردوبه تنه ای یکی از کوزه هادست کشید:

- راس میگه! نونش که زیاده، اما، اما چرا اینقده جنس آوردی؟ اقلآ به صد دسته ئی

فشغه می آوردی، یه ده بیس تائی کوزه، یه ۰۰۰

مسعود عصبی شد، اما به روی خودش نیاورد. نفسی راکه توی سینه حبس کرده بود آهسته

بیرون داد و نالید:

- ای داد و بیداد ۰۰۰ آخه تودیکه چرا غلام جون؟ آگه هیشکی ندونه تویکی خوب می دونی

من چقدر زیر بارم ۰۰۰ من با پول اون رنگ موها اون قرقره سوئد بیبائی که اون دغه از دستم در آوردن

درست هفت هزار تومن بد هکارم، هفت هزار تومن! می دونی یعنی چقدر؟

غلام لب جنباند، ولی مسعود دست بلند کرد و نگذاشت چیزی بگوید و با تاسف گفت:

- آره، می دونم چی میخوای بگی. میخوای بگی یعنی هیچی. میخوای بگی آگه با هفت

هزار تومن توی هر کدوم از این مغازه هابری به تف خشک و خالی ام توی دستت نمیندازن. درست

میگی. اما این گردن لاکردار من دیکه یه وری مونداز بیس سر موکج گرفتم و گفتم: فلونی، داری

یه دو بیست تومن دستی به من بدی؟ فلونی، داری تا عصر صد تومن به من بدی؟ خب مگه شوخیه

نو کرت؟ همین هفت هزار تومنی که هیچی ام نیس، وقتی بخوای پیش بدی و نداشته باشی،

میشه هفتاد هزار تومن ۰۰۰ اونوقت تومیگی چرا بیشتر جنس نیاوردم؟

غلام یادید هکار بیهای خودش افتاد و دستی به شانه مسعود زد:

- می دونم چی میگی، اما خب، چیکارش میشه کرد؟ من فقط می خواستم بگم آگه بیشتر

جنس آورده بودی ۰۰۰

صدای مسعود افت پیدا کرد:

- فکر کردی خودم اینونمی دونم؟ چرا، خوب می دونم. اما من برا همین دوسه قلم جنس دو-

باره رفتم زیر دو هزار تومن قرض. الانه حیرون موندم که با این همه قرض دیکه پول اجاره خونه

این ماه موچه ریختی جور کنم ۰۰۰

سکوت کوتاهی کرد و نعره زد:

- شب عیدی فشغه یادت نره!

صادق که بی اختیار گوش خوابانده بود توی فکر هایش غلت زد: "بابا امسال یه دست کت

و شلوار برام می خری؟ می خری بابا؟ خودت یار سال گفتی وضعت خوب نیس سال دیکه می خری



بابا توروخدا بخر، توروخدا... پسر جون چرا حرف حساب حاليت نيس؟ ميگم ندارم، والله به پير، به بيغمبر، به گبر، به ديو، به سگه ندارم ندارم ندارم، دس از سرم وردارين بابا، ندارم... مرد، خب خدا رو خوش نعياد. اقلا برويه دس نيعدار شو براش بخر. درسته كه از من وتو گذشته، اما اين بچس. پيش همكلا سياش خجالت ميكشه. گناه داره... آره بابا - جون، بخر! توروخدا... خفقون بگيرين! توچي ميگي زن؟ من هي ميگم نره، توهي ميگي بدوش؟ آخه مگه از يه بساط باچس مثقال جنس چي درمياد؟ لاگردار من به عالم آدم به هكارم ديگه ازكي قرض كنم لباس بخرم؟ حالا مگه اين انجويك لباس تازه نيوشه چي ميشه، ها؟ كون آسمون به زمين مياد؟! "وبا پشت دست چشمپايش رافشردوكاسه اشك راتركاند و خنديد:

- لامصب عجب سوزي مياد!

- پيرشدي عموصادق، سوزكجا بود؟

اين ركاظم گفت وبه سرطاس صادق اشاره كرد:

غلام ساكت ماند و مسعود، پشيمان از گفري شدنش با مهرباني ادامه داد:

- تو كه غريبه نيسي غلام جون. دخترم گفته برا عيدش يه دونه پيرهن بخرم. خب،

بچس ديگه. اون چي مي فهمه "بابات نداره" يعني چي...

چشمپاي ميشي فرنگيس كه از تمناسرشار شده بود خاطرش را از خود پر كرد. برق چشمپا

دلش راتكان داد. دندانپايش را روي هم فشرد و زير لب مضمغانه گفت:

- اما گه گشته هم موندم براش مي خرم. فقط اگه بزنه و امروز بتونم دوسه دفته جنس بيارم

ديگه كارش تمومه...

زني کنار بساط ايستاد و يك دسته فشفشه برداشت. سروتهشان را وارسى كرد. چشمپايش

روي نوك فشفشه ها بالا و پائين دويد و سرسرى آنها را شمرد. دوباره سروتهشان را نگاه كرد و لبى

ورچيد:

- بسته هاي چنده؟

- پونزده تومن!

زن اخم كرد:

- پونزده تومن؟ چه خبره؟! اين كه همهش يازده تاس...

مسعود فشفشه ها را از دست زن گرفت و با حيرت شمرد:

- اولاً كه يازده تانيس و دوازده تاس مادر من. بعدشم، من خودم بالا هر دسته اش سيزده

تومن وين زاربول دادم.

زن با ترديد دست دراز كرد و دسته ديگري از زوى بساط برداشت. چادرش را به دندان

گرفت و با دقت فشفشه ها را شمرد. رفت توي ترديد غوطه بخورد كه غلام به كمكش آمد:

- مگه سالى چنددفته عيدهميشه خانوم؟

زن جوابى نداد. هنوز مرد ديود. يكي ديگر رسيد و سر ك كشيد:

- موشكا چنده داداش؟

- كلاه داراش پنجاه تومن، ساده هاش چل تومن.

چشمها گرد شد و لبها از دو طرف آویخته :

- پنجاه تومن ؟!

- آره عزیزیزه ده تا موشکه ...

طرف معطل نشد . يك دسته از موشكهاى كلاهدار را برداشت و اسكناسى به طرف مسعود

دراز كرد . غلام دوباره به تردید زن نیشتر زد :

- برنج شده كيلوشى هفتاد تومن خانوم . پرتقال كيلوشى بیس و دو تومن . همین الانه رفتم

شیرینی بخرم قنده میگه نون خشك كيلوشى چل و پنج تومن ، اونم باد فترچه !

زن كيف پولش را گوشه و در حالیکه هنوز دل میگرد اسكناسى بیرون آورد و گفت :

- حالا نمیشه ارزونتر بدی ؟

و اسكناسى را دراز كرد .

- بگیر ده تومن حساب کن !

مسعود پول را گرفت . دست توى جیبش چرخاند و سکه‌هاى بیرون آورد :

- والله دلم میخواست ارزونتر بدم مادر ، اما گفتم که ، خودم گرونتر خریدم ...

زن پول را گرفت . دوباره فشفشه‌ها را شمرد و راه افتاد .

مش خلیل مشتری اش را که راه انداخت سر بر گرداند و زیر چشمی فشفشه‌ها را تماشا کرد :

- یه بسته از اون فشفشه‌ها ت بده ببینم پسر خوب !

و یا خنده اضافه کرد :

- از اون هفتاد رنگاش بده ها !

غلام تنهاش را روى بساط خم کرد تا بتواند عمونصرت را از پشت هیكل مسعود ببیند :

- عمونصرت ، شما بر اشب عیدی فشفشه و موشك نمیخوای ؟

عمونصرت که گوشى حرف خنده‌دارى شنیده ، بادی توى لبپایش انداخت و بعد از چند ثانیه

با صدا و با فشار بیرونش داد :

- اقلأ ترقه می‌آوردی که مردم به صداش عادت داشته باشن !

و افکار درهم و بیرهمش را مرور کرد : " الانه حتما احمد تو تبریز بر اچه‌هاش فشفشه خریده . حسن

و علی‌ام که دیگه موشك راس راسی دستشونه و خدامیدونه الان پشت کدوم گونى یا سنگى سنگر

گرفتن . میمونیم من و ملوک . ماهم دیگه فشفشه می‌خوایم چیکار ؟ ! "

- نه غلام جون ، من دیگه کسی پهلوم نمونده که فشفشه دست بگیره ...

غلام گردن کج کرد و غیغیب گرفت :

- اختیار دارى عمونصرت ، مگه آدم باهاش حتما بچه باشه تا فشفشه دستش بگیره . شما

ماشاء الله هزار ماشاء لله خودتون ...

صدامثل بختك روى سینه‌ها افتاد و غلام را از جنب و جوش انداخت :

- این بساط مال کیه ؟

بند دل مسعود پاره شد . پولی را که از کاظم گرفته بود توى جیب تپاند و برگشت : " بازم ... "

نشان روى سینه ، کمیته‌چى اخگرى شد و چشم مسعود را سوزاند :

- کدوم بساط؟

ترس کلمه هاراکش می آورد • کمیته چی با نك بیوتینش به کارتین زیرفششه ها کوبید :

- اینارو می گمها !

سرما ی گزنده ای پشت مسعود الرزاند و عرقش را خشکاند • زانوهایش را که یکبار ه از رمق افتاده بود تکانی داد و نیم قدمی جلو گذاشت :

- مال منه ، چطور مگه ...؟

صدایش رگ برداشته بود و می لرزید •

- شما کارتون که خلافه سرتونو بخوره ، روتونم عین هوسنگ پاس ...

این را کمیته چی گفت و دولا شد • پنجاهش را با ز کرد در روی موشکها گذاشت • سرش را جلوی برد و نگاه مسعود را به سوی دماغ قوز دار و عقابی خود کشاند :

- خجالت داره !

فرنگیس دور خودش می چرخید و می خندید • دامن پف کرده و آهادر پیراهن بارقص ناشیانه اومد اما به چپ راست می جهید و بالا و پائین می شد • خنده توی اتاق تنگی می کرد • قهقهسه • فرنگیس واشکی که از شوق مایه می گرفت و برگونه های مادرش می دوید ، مسعود از خود بیخود می کرد • هرچی به فاطمی می گفتم امسال بابام به پیرهن صورتی تازه برام میخره ، هی می گفت دروغ میگی ، حالا باهاش بهش نشون بدم که بابای من دروغگو نیس • حالا باهاش ببینسه چه پیرهن خوشگلی دارم ...

پوست صورت مسعود گزرگرفته بود • چینهای زیر چشمش با حالتی عصبی می پرید و ترسش را آشکار می کرد • صدایش به غمناله می رفت :

- مگه چیکار کردم؟

چهره ، فندقی کمیته چی از خشم به هم رفت و لبهایش تکان خورد • نفس سنگین شد و توی گلوی مسعود گیر کرد • هواری بر سرش آوار شد • ولی گوشهایش چیزی نشنید •

فرنگیس در حالیکه دست مسعود را می کشید مدام التماس می کرد و غر می زد : "زود باش بابا در بجنب • مگه صدای آسمون غرنیه رونمی شنغی ؟ الانه بارون میاد !"

کمیته چی دست از روی موشکها برداشت و به سینه مسعود کوبید :

- حواست کجاس یارو ؟ میکم صدای آمبولانس خیابونارو برداشته • کلی زخمی تو بیمار -

ستونا هس • امت داره دم به ساعت شهید میده ، اونوقت تو بازم پررو پررو و ایسادی اینجا و آتیش بازی می فروشی ...؟

مسعود لبش را با دندان گزید • جوابی پیدانمی کرد • سرش منگ شده بود : " نترس بابا جون ، حالا کو تا بارون بیاد ..."

سکوت مسعود لج کمیته چی را در آورد • قدر است کرد و نگاهی کاونده به دوروبرش انداخت چشمش گوشه ای را گرفت و به دنبال آن دوید •

سرها و نگاهها دنبالش را گرفتند و جلوی يك مغازه ، رنگ فروشی ایستادند • لبهای کمیته - چی جنبید • رنگ فروش يك لحظه از پشت پیشخوان غیبش زد و دوباره برگشت • دست کمیته -

چی دراز شد و آبپاشی را که از پشت پیشخوان بیرون آمده بود چسبید . قدمها با شتاب و غیرطراه طی شده را برگشتند . دست کمیته‌چی با آبپاش توی جوی آب فرورفت .

فرنگیس با دست دامن پیراهنش را که از باد پیریشان می‌شد صاف کرد . ترس در نگاهش زندانی بود : "بدو بابا ، بدو بریم یه جایی که بارون نیاد . الانه زیر بارون خیس میشیم ، الانه پیره‌نم خراب میشه . . ."

عمو نصرت شتابزده از جابر خاست . رنگ صورت احمد افغانی لبو شد . غلام جلو رفت . اضطراب دستهای صادق را لرزاند . مش خللیل دندان قروچه کرد . کاظم ماتش برد . مسعود ترس آلوده و دستپاچه دستهایش را به طرفی فشفشه‌ها برد ، اما دیگر دیر شده بود .  
- چیکار می‌کنی !؟

کمیته‌چی با دست خالی‌اش به بازوی غلام زد . لگدی برای مسعود پرت کرد و با خشم گفت :  
- برادر امون دارن با صدام و آمریکا می‌جنگن ، اونوقت توداری آتیش بازی می‌فروشی ؟ !  
بغض فرنگیس و آسمان با هم ترکید . باران شرشر می‌بارید . پیراهن صورتی گل‌دار فرنگیس لک‌لک می‌شد : " دیدی بابا ، دیدی هی گفتم بریم یه جایی که پیرهنم خیس نشه . دیدی؟ همش تقصیر تو بود . . ."

رگهای گردن مسعود متورم شده بود و می‌رفت که بترکد . قلبش تام‌تام به دیواره ، سینه می‌کوبید . نفسش به صدا افتاده بود و خرخر می‌کرد . رنگ طوسی فشفشه‌ها زیر آخرین قطرات آبی که از لوله ، آبپاش فرومی‌ریخت سیاه و سیاه‌تر می‌شد .  
" گریه نکن فرنگیس جون . الان میریم خونه میدم ماما ن پیره‌نم توشوره . این که چیزیش نشده . . . " لکهای سیاهی سرتاسر پیرهن را فرا گرفته و گل‌های سفیدش را به خود آغشته بود .  
کیجگاه مسعود مرتعش می‌شد . مردم مکهایش یکدم روی قیافه ، کمیته‌چی که حالا از خشم تهی شده و رنگ پوستش از فندق‌تی به کهربائی میزد ، و یکدم روی فشفشه‌های دوید و دوباره برمی‌گشت .

" نه ! اینجا شونیگاکن ! دیگه پیره‌نم تمیز نمیشه . . . " هق‌هق گریه ، فرنگیس دل مسعود را ریش می‌کرد . دولا شد و بغلش کرد : " قریونت برم بابا جون . گریه نکن . یکی دیگه برات می‌خرم ، قول میدم ، قول . . . " باران اشک‌های فرنگیس را می‌شست .

باروت وارفته ، فشفشه‌ها و مشک‌ها و کوزه‌ها ، قاطی شده باهم ، توی شیارهای نازک آبی که از بالای کارتن مقوائی راه گرفته بود و پائین می‌خزید ، تن می‌دواند . صدای ضجه ، فرنگیس از همه ، قیل و قال‌های جلوی بازار سر شده بود .

شفشه‌ها چق‌چق و فش‌فش می‌سوختند و صدایشان مغز و گوش را از خود پرمی‌کرد و آتشانشان توی دل‌هاش را می‌افکند .

## رویای شیرین خودکشی

رضاعلامه زاده

فکر خودکشی از سالها پیش بامن و خانواده، کوچکم همراه بوده است. پدرم وقتی خانه نشین شد روزی سه پنج سیری عرق رابا يك كف دست نان آنقدر سرکشید تا کبدش از کار افتاد. مادرم می گفت اقلأ غذا بخورمرد، داری خودکشی می کنی. پدرم اما تصمیمش رابه اینگونه خودکشی گرفته بود. جز برای رفتن به مستراح چوب زیربخلش رابر نمی داشت. همه، روز پهن می شد روی يك تکه گلیم کهنه ونرم نرم عرق می خورد: خود من هنوز ده سالم نشده بود که به طور جدی به خودکشی فکر کردم. پدرم هنوز قبراق بود و روزی پانزده ساعت با تاکسی واکسپالش تو خیابانهای تهران میگشت. از هفت روز هفته فقط جمعه هار تعطیل می کرد و هنوز تو سه راه آذری با دماغ نرفته بود توی شکم يك تریلی و واکسپال وپای چپش را باهم جا نگذاشته بود.

ظهر يك روز جمعه، تابستان بود وپدر و مادرم یکی درایوان و دیگری در اتاق زیرشدهای سوراخ سوراخ سفید دراز کشیده بودند و خرویف می کردند. برادر کوچکترم هم خواب آنها را غنیمت شمرد و زده بود به کوچه. من وسوسه شده بودم بروم زیرزمین. اول خیال نداشتم به چیزی دست بزنم. اصلا یادم نبود مادرم يك پاکت خرما ی رطب خریده بود و آورده بود زیرزمین. ولی بعد وسوسه شده بودم بروم سر صندوق چوبی کهنه ای که زیر پنجره زیرزمین بود و مادرم همیشه خرما و شکر پنبیر و گلاب و شمع و وسایل سفره را در کنار عم جزءها و کتاب دعا های جلد چرمیش در آن می گذاشت. در صندوق را که باز کردم خودم از صدای خشک و رعشه آورش که مثل خفاش از زیر زمین بیرون زد و در راه پلهء باریکی که به حیاط کوچکمان می رسید پیچید و یا رفت، تکان خوردم. از هولم در سنگین رارها کردم. این بار صدامثل صدای آوار بود. مثل صدای افتادن يك طشت بزرگ از بام. صدای جیغ خودم رادر فریادهای کوتاه پدر و مادرم که وحشت زده از خواب بریده بودند شنیدم و قبل از آنکه پدرم دو پله یکی به زیرزمین برسد به دالان کوتاه و سیاه آب انبار دویدم. من هرگز به تنهایی و بدون چراغ فانوسی به آب انبار خانه نرفته بودم. دالان باریک جلو آب انبار روز و شب مثل قیر سیاه بود. صدای چکه های آبی که از شیر نادیده، برنجی آب انبار فرو می چکید به زخمه های ناسازی میمانست که بر تارهای اعمام نواخته میشد. پدرم حالا در زیرزمین ایستاده بود و نمی دانست صداز کجا آمده بود. این بود که من و برادر کوچکترم رابا فریاد صدا می زد. جرات نداشتم پاسخ بدهم. آرام به

دیواره، خزّه بسته و نمدار آب انبار تکیه کردم. رعهه، ناشی از خیس دیواره، آب انبار بریدن ترس زده ام افتاد. سرم را گرداندم. در تاریکی دالان چشمم به بازی نور خفیفی بر سطحی لغزان خورد. چه بود؟ فهمیدم. تلؤلؤ خفیف آب بود بر بدنه، دریچهای کوچک که بر دیواره، آب انبار تعبیه شده بود. دریچه آنقدر گشاد بود که بتوانم از آن بگذرم. وقتی فریاد پدرم را دوباره شنیدم که خشم آلود صدایم زد ناگهان تصمیم گرفتم خودم را با لا بکشم. پایم را روی شیر قطور آب انبار گذاشتم، دستم را به لبه، دریچه گرفتم و خودم را با لا کشیدم. اولین تصمیم به خودکشی را گرفته بودم و اگر پدرم پایم را از پشت نگرفته بود و یائینم نکشیده بود خود را در آب سبز رنگ و پراز خاکشیر آب انبار خانه، کوچکمان در پس کوچهای در جنوب شهر تهران غرق کرده بودم.

همیشه فکر کرده ام که بدترین و سختترین مرگ، غرق شدن در آب است. بویژه در آب دریا. آدم شنابلد نباشد و یا اگر هم بلد باشد در کشاکش موجهای دریا از یا درافتد و بعداً نقدر در آب تقلا کند و آنقدر آب شور و چرب دریا را قورت بدهد تا بمیرد. راستی چقدر طول می کشد؟ یک ساعت؟ یک روز؟ بهر حال مرگی وحشتناکتر از غرق شدن سراغ ندارم. غرق شدن مثل مردن سربازی است که از خونریزی مداوم و آرام در جبهه های که همه آنرا ترک کرده اند و اوتنها مانده است بازخمی در جایی از پشتش که دسترس نیست و ریزش آرام خون توانش را بریده است.

فکر می کردم با لاخره ممکن است روزی به کارم بیاید. مست مست بودم. تنها از قهوه خانه کنار جاده به طرف ده می رفتم. هوا صاف و لطیف بود و مهتابی. وقتی از خاکریز کنار ریل قطار با لا می رفتم به این فکر افتادم که اگر آدم مست باشد و روی ریل دراز بکشد و به خواب برود و صبح بلند شود ببیند سر ندارد هم یکی از آن راهبهای خودکشی آسان است. سرخوش بودم و دلیلی برای خودکشی نداشتم اما فکر خودکشی هرگز ترک نمی کرد. فکر می کردم با لاخره ممکن است روزی به کارم بیاید. آدمم با لای خاکریز و روی الوارهای راه آهن آرام قدم زدم. قطاری در کار نبود. این با لا باد خنکی می آمد که در زیر پوست آدم می دوید. عاشق شده بودم و همسه چیز را زیبا می دیدم. از آنجا که ایستاده بودم در زیر نور خفیف مهتاب، سپیدارزار را می دیدم که همچون یک دسته قلم موی شسته، به بوم کرباسی آسمان تکیه داده بود تا خشک شود. روی یکی از الوارها دراز کشیدم. سرم روی یک ریل گذاشتم و بدنم را کشیدم تا پایم به ریل بعدی برسد. نرسید. مهم نبود. رسیدن یا نرسیدن پاهایم به ریل دوم فرقی در کار آتی خودکشی نداشت. چشمهایم را هم گذاشتم. سینه ام را از هوای صاف و خنک بهاری انباشتم. چرخش آرام و سکر آورد سرم احساس کردم. خنکای هوا مثل لیفی خیس و سرد بر بدنی برهنه به مور مورم انداخت، اما سنگینی عرق پلکهایم را به هم می فشرد. سوت ممتد قطار باری، که شاید فقط برای پراندن خواب لوکوموتیوران به صدا درآمده بود، فرصت این آزمایش را از من گرفت. از جابریدم و گیج و گول برای مسافرانی که وجود نداشتند دست تکان دادم.

بیست سالی داشتم و چند ماهی بود که دردهای در همان حوالی معلم شده بودم. در همان دقایق اول ورودم بود که اورادیدم. زنی بود با یک دیگ بزرگ آب روی سرش. درست مثل نقاشیهایی که از دختردهاتپها می‌کشند. اما دختر نبود. زنی بود سی‌ساله. بفهمی بفهمی زیبا. چهار تا هم بچه داشت. او هم عاشق من شد، نه مثل من بلافاصله، بلکه پس از چند ماه. آنوقت کار بیخ پیدا کرد. داشتم برایش برپری می‌زدم. تمام روز، وقت درس دادن چشمم به پنجره کلاس بود تا کی از آنجا می‌گذرد. گاه و بیگاه فرصتی دست می‌داد و پنهان از چشم کنجکاو هم محلی‌ها به سراغش می‌رفتم. توی رختخوابی که بوی نم و شاش کوچکترین بچه‌اش را می‌داد با اومی خوابیدم و از عطر سشارتنش که بوی بهار نارنج می‌داد سیراب می‌شدم. آنچه در اوج نگرانی از غافلگیر شدن به کمک می‌آمد همان راه نجات همیشگی بود: خودکشی. و آنچه به فکر می‌وای داشتم همان دلمشغولی دائمی‌ام بود، چگونه؟

از آن شب بهاری تا وقتی در آن ده بودم همه امیدم به قطار بود. اگر اتفاقی می‌افتاد روی یکی از الوارها راز می‌کشیدم و سرم را می‌گذاشتم روی ریل. چشمانم را می‌بستم و اگر قطار سوت هم می‌کشید چشمانم را باز نمی‌کردم. تا می‌آمد ترمز کنند اولین چرخ سنیکن قطار که در ریل قلاب شده بود مثل تیغی بر طناب، نرم و آهین، برگردنم می‌نشست و راحت می‌کرد.

تهران اما فرق می‌کند. جز آن‌ها که حول و حوش جوادیه زندگی می‌کنند کس دیگری نمی‌تواند امیدی به قطار ببندد. از میدان ژاله تاراه آهن با اتوبوس هم که بروی یک ساعتی راه است. و همین فاصله کافی است که موقتا هم که شده از فکر خودکشی منصرفت کند. یا لااقل در باره شیوه خودکشی به فکرت بیندازد. مگر اینکه هوش و حواست جانباشد. فکر کردن به خودکشی یعنی خودکشی نکردن. من این را سالیان سال تجربه کرده‌ام. آنها که موفق به خودکشی شده‌اند لابد درست در لحظه‌ای که تصمیم به خودکشی گرفته‌اند بوسیله خودکشی - شان هم دسترسی داشته‌اند. خودکشی با نقشه دیگر خودکشی نیست. خودکشی یعنی فرار از نقشه کشیدن و برنامه ریزی کردن. چطور می‌توانم باور کنم آن جوانی که در حمام زندان موقت شهربانی یک کاسه و اجیبی جلوی چشم خودم سرکشید و دل و درونش را آتش و لاش کرد و مرد برای اینگونه خودکشی کردنش نقشه کشیده بوده باشد. مسلماً او تصمیم به خودکشی را درست در لحظه‌ای که کاسه و اجیبی را به دست گرفته بود و می‌خواست به پشم‌هایش بمالد گرفته بود. اینکه او در طول زندگی چند بار به خودکشی اندیشیده بود مسئله دیگری است. مسلماً او نقشه نکشیده بود که به حمام بیايد و يك کاسه و اجیبی از قدح بردارد و برود زیر دوش کمی آب رویش ببندد تا راحتتر از گلویش پائین برود.

کدام زندانی را سراغ دارید که در ماههای آغاز دستگیری و شکنجه و آزار آرزوی مرگ نکرده باشد؟ محمود وقتی از اتاق بازجویی به سلولش برگردانده می‌شد با چشم بسته خود را از بالای سکوی سنگی با سر به زیر انداخت و با لای ابرویش بیست تا بخیه خورد. محسن یک سوزن ته گرد از اتاق بازجویی با هزار ترس و لرز بلند کرد و آورد به سلولش. نیمه‌های شب با سوزن ته گرد چند

رگ مچ دستش رازدو با همان سنجاق ته گرد با خونش به دیوار سلول نوشت " زنده باد ایران " و سرش را کرد زیر پتوی سربازی خوابید . صبح زود وقتی امید داشت راحت شده باشد از صدای پای ماموری که چای آورده بود بیدار شد . خون روی مچ دستش دلمه شده بود و تنها احساسی که نداشت احساس ضعف بود . مثل آن بابا که آن شب وسط راهروی بند زیر لگدهای مأموران افتاده بود و فریاد می کشید . که بود ؟ چرا اینگونه وحشیانه در آن وقت شب می زدندش ؟ هیچ . زندانی ساده ای بود که وقتی در مستراح نشسته بود از غفلت مأمور بند که روی صندلیش در راهرو چرت می زد استفاده کرده بود و خودش را از سیفون مستراح بالا کشیده بود و لامپ مستراح را باز کرده بود و انگشتش را چپانده بود توی سربیسج . جریان برق تکانش داده بود و قبل از آنکه کمترین آسیبی به او برساند پرتابش کرده بود پائین .

من خودم هر بار که به مستراح رفته بودم به اینگونه خودکشی اندیشیده بودم و عجیب اینکه درست به خاطر وحشت از همین عاقبت بود که دست به این کار نمی زدم . حالتی در دنیا کمتر از حالت کسی که از خودکشی نجات یافته باشد سراغ ندارم . فکرمی کنم باید خیلی کف کننده باشد . حالا اگر کسی متوجه نشود حرف دیگری است . محسن وقتی از خواب بیدار شد و دید انگار نه انگار که رگهای دستش را بریده است مسلماً پیش خودش خیلی کف شد ولی تجسم کنید اگر کس دیگری هم در سلول بود و اوقیل از اقدام به خودکشی با سنجاق ته گرد با حرارت از قصدش به خودکشی حرف زده بود چه پیش می آمد ؟ چطور می توانست آن شعار پرطمطراق را از دیوار سلول پاک کند ؟ فکرمی کنم در چنین حالتی بهترین کار، لودگی است . آدم باید بزند زیر خنده و وانمود کند که میخواست شوشی کند .

او البته خودکشی نکرده بود . برادر کوچکترم رامی گویم . چند روز قبل از حادثه آمده بود تهران . چه حرفها که از جیب هانمی زد . تمام يك هفته ای که برادرم در مرخصی بود مادرم از او جدا نشد . چشمش رامی دوخت به دهان او و ماجراهای ده بار شنیده را باز با دقت گوش می کرد . وقتی برمی گشت مادرم انگار چیزی به او الهام شده باشد خیلی بی تاب می کرد . بارها با گریه از او خواست که به جیبه برنگردد . می گفت از اینهمه سرباز یکی کم باشد چه می شود ؟ آخر چرا دستی دستی خودکشی می کنی ؟ تقاضای غیر منطقی ای بود . برادرم اهل فرار از جیبه نبود . وقتی برمی گشت مادرم تا پای قطار آمد . تا قطار از دیدنا پدید شود یکریز گریه کرد . بدجوری بدخلق شده بود پیرزن . می خودش رامی کشید طرف ریل و می گفت اگر اتفاقی برای پسرم بیفتد خودم رامی اندازم زیر قطار . برای اینکه او را بخندانم و لودگی کرده باشم گفتم آخر خبرا که جلو خط قطار به تونی دهند مادر . از میدان ژاله تاراه آهن اگر با اتوبوس هم بیایسی يك ساعتی راه است .

مادرم اما ، وقتی خبر برادرم را آوردند دیگر حرفی از خودکشی نزد . مثل يك آدمك پارچه ای پای جانمازش وارفت و ذکر گرفت . حتی سرخاکش نیامد . یعنی کسی او را نبرد . اصلاً هوش و حواسش یکجا از سرش پریده بود . انگار نه انگار که در این دنیا بود . روز چهارم محله مان غوغا بود . سرکچه مان حمله برپا کرده بودند و دسته های سینه زن یکریز سینه می زدند



مادرم چادرش را سر کرده بود که برود مسجد • حتی نگاهی به عکس برادرم که در قابسی سیاه وسط حجله نصب شده بود نینداخت • یا انداخت ولی او را شناخت • اصلا در این دنیا نبود • ما رفتیم سرخاک و برگشتیم • مادرم خانه نبود • رفتیم مسجد دنبالش • آنجا هم نبود • اتوبوس گرفته بود و از میدان ژاله رفته بود راه آهن • يك ساعتی راه بود • سرش را گذاشته بود روی يك ریل و پاهایش را کشیده بود تا برسد به ریل بعدی • نرسیده بود • ولی فرقی نمی کرد • قطار آمده بود و اولین چرخ سنگین قطار که در ریل قلاب شده بود همچون تیغی بر طناب، نرم و آهین برگردنش نشسته بود •

او، البته خودکشی نکرده بود • برادر کوچکترم رامی گویم • روز فتح خرمشهر توی جیبسه • شلمچه در يك محوطه، مردابی تنهامانده بود با زخمی در جایی از پشتش که دردسترس نبود • سربازها جیبسه را ترک کرده بودند و خونریزی آرام و مداوم او را از توان انداخته بود • اینگونه مردن به غرق شدن در آب می ماند • بویژه در آب دریا • آدم شنا کردن بلد نباشد و یا اگر بلد باشد در کشاکش موجهای دریا زیادرافتاده باشد • بعداً نقدر در آب تقلا کند و آنقدر آب شور و چرب دریا را قورت بدهد تا بمیرد • راستی چقدر طول می کشد؟ يك ساعت؟ يك روز؟

حالا سالهاست که از این خانواده، كوچك، من مانده ام و رویای شیرین خودکشی • بی آنکه شنا بلد باشم و بی آنکه احساسم در مورد غرق شدن در آب عوض شده باشد بارها و بارها برهنه و سبک خود را در وسط اقیانوس ژرف و پهنای که تنهادر خواب می شناسمش پرتاب کرده ام • اول مثل سنگی سنگین به اعماق فرورفته ام و آن نگاه پف کرده و سبک بالا آمده ام و هماهنگ با موجهای سبز و چرب دریا، بر سطح شناور مانده ام ■

اکتبر ۸۸

بهار بود و توبودی و عشق بود و امید  
بهار رفت و تورفتی و هرچه بود گذشت

ایرج دهقان

## لبخند مرموز خواهر مونا لیزا

در آن لحظه که با اعلام اولین خبر مرگ امام، "توان از کف ربوده شد و ماتم برگستره‌ی جانها نشسته بود" \* خواهر مونا لیزا، با آن لبخند مرموزش، از هوا پیمای پاده شد و قدم در فرودگاه مهرآباد گذاشت.

پوششی کاملاً اسلامی داشت. امانمی توانست آن لبخند مرموز و مشهورش را ببوشاند یا حذف کند. در فرودگاه، از برابر صرف برادران بازرسی، بی‌واهمه گذشت. برادران در حال عزاداری بودند و می‌گفتند: "آن لحظه‌ایکه عمری بر ما رفت چه کسی گواهی خواهد داد." خواهر مونا لیزا، با آن لبخند مرموزش، از برابر صرف برادران پاسدار، بادلهره گذشت. اما "سینه‌های سوخته را دیگر صبوری نبود." خواهر مونا لیزا، از برابر صرف خواهران زینب، بی‌اعتنا گذشت: "آنها خاك عزابرس کردند که امام، از میان برفت."

از برابر انبوه بزرگان رژیم اسلامی نیز، بی‌خطر گذشت: "محشری بریا بود و تمامیت ارض، صف در صف، به ماتم نشسته بود." خواهر مونا لیزا، از برابر امت شهید پرور هم، بسرعت گذشت: "در چشمان بهت زده، ماتم موج می‌زد. پدر پیر محبوب، در بارگاه الهی بار یافته است. بدون او چگونه توان سر کرد؟ در تصور نمی‌گنجد."

از برابر توده برادران قاری، بانوک پاک گذشت: "ای آسمان! آیا گواهی خواهی داد که بر ما چه گذشت؟"

از برابر برادران گورکن، هرچه بود گذشت. آنان کلنگ‌ها را بر سر خود می‌زدند: "جان که پر کشید و بر آسمان عرش جلوس کرد. صبوری دیگر چیست؟"

هیچکس خواهر مونا لیزا را با آن لبخند مرموز و مشهورش ندید. تنها امام که بر هلیکوپتر مخصوص آرمیده بود "و بر بال اشک، پیکر پاک مطهرش سواره می‌آمد" لبخند "او" را دید و ابرودرهم کشید.

سیولیشه

جولای ۱۹۸۹ - نیویورک

\* باتشکر از برادران نویسنده در کیهان هوایی.

## «ارتحال جانگداز»

بهر روز امدادی اصل

مُرد، مُرد، بالآخره مُرد. اصلاً راستش را بخواهی خیلی پیش از اینها مُرده بود. سر قطعنامه، همان وقتی که جام زهر را سر کشید، وقتی که از عرش، از کنار امام زمان به زمین آمد، بقول تذکره نویسه‌های قدیم "به مرض دق درگذشت". سیزده خرداد در واقع چیزی جز تاریخ رسمی این "ارتحال جانگداز" نیست. برای اینکه حال و هوای ولایت در این روزهای "داغ" خوب دستت بیاد بدنیست کمی از آنچه خمینی در این احتضار چندماهه گفت و نوشت و کرد برایت قلمی کنم تا هم تصویری را که از او داری کامل کند و هم کمکی باشد به درک و فهم آنچه در ایران بعد از خمینی می‌گذرد.

در این چندماهه آخر به نظرمی آمد که امام محض میان دودنیا سخت حیران و سرگردان مانده است: از یک طرف، دنیای ناسوتی امت اسلام و مسائل و مقتضیاتش که رتق و فتق آن‌ها پابندی بی چون و چرا به "مکتب" همیشه سازگار نیست و خواهی نخواهی آدمیزاد را به "دستهای آلوده" باقی می‌گذارد و از طرف دیگر، دنیای لاهوتی "اسلام ناب محمدی". دنیایی که در آن برای پاسداری از بیضه اسلام، ملاحظه هیچ چیز و هیچ کس را نباید کرد و می‌توان همچون مسیحا پاک و مصفا و طیب و طاهر باقی ماند. در این ماههای احتضار خمینی بر سر دوراهی بود و درست به همین خاطر تو در این برهه دو گفتار موازی از او می‌بینی: از یک طرف گفتاری که وجه مشخصه اش این بود که همواره خود را مافوق جناح‌ها قرار می‌داد و هر یک از گروه‌های سیاسی در آن، از ظن خود، "تبشیر" و "تذییر" می‌دید. کلام ولی امری بود که ملوک الکلام هم بود. اما از طرف دیگر، در همین دوره چندماهه تو با گفتار پیرمردی (البته نورانی) روبرویی که بی‌پروا از ملاحظات این جهانی فقط در غم حفظ حرمت ساحت مقدس اسلام عزیز و اجرای طایبق النعل بالنعل "فقه جواهری" است. و اگر در این راه در تاملین آب و نان امت مسلمان (به علت تحریم اقتصادی و...) خللی هم پیدا شود، باکی نیست. أَلَا إِسْلَامٌ يَنْتَلُوو لَأَيُّعَلِّي عَلَيْهِ. به روشنی می‌بینیم که در این کلام، از آنهمه "واقع‌بینی" یا به قول توده‌ها از آنهمه "نرمش اصولی" که بارها و بارها در نا مه‌هایم به آن اشاره کرده بودم، خبری نیست. که قانع نشده‌ای؟ صبر کن تا بیشتر حرفم را بشکافم. ببین در گذشته، آنچه در گفتار و کردار خمینی برجسته بود این بود که او، برخلاف بسیاری از آخوندهای "مرتجع" (بقول خودش)، زندانی وعظ و خطابه خودش نبود. آنجا که پای منافع نظام ولایت فقیه در میان بود و آنجا که واقعیت این جهانی راه‌گیزی نمی‌گذاشت او با استادی و جسارتی شایان تحسین، از قوطی مارگیری فقه جواهری ترفندی بیرون می‌کشید تا به مقتضیات زمان پاسخی مناسب بگوید و در این کارها حاضر بود از واجبتین و اجبات هم بگذرد. به این معنی، خمینی يك "رافضی"

مسلم بود. داستان تشبیت به احکام ثانویه و بعد از آن مجمع تشخیص مصلحت نظام، ووو... همه وهمه نشان دهنده تلاشهای جسورانه و "نامتعارف" خمینی بود برای اینکه نظام، قابلیت دوام و بقا، پیدا کنند و بتواند خودش را باز تولید کند و مهمتر از همه گرهی از مشکل اساسی، یعنی تعدد مراکز قدرت بگشاید. هر بار که تضادها شدت و وحدت و پیران کننده‌ای پیدا می‌کرد، خمینی راه حل را در ایجاد نهاد یا لایه‌تری می‌دید که خود این نهاد هم به مرور زمان به یکی از مراکز قدرت تبدیل می‌شود. بی‌اعتباری چنین راه حلی بر خود دولت مردان رژیم پوشیده نبود اما سلطه بی چون چرای خمینی باعث می‌شد که در هر دور آبی بر آتش این مبارزه، احتراز ناپذیر ریخته شود. شاید بتوان آنچه خمینی در ماههای بعد از قطعنامه بدنال‌خلع منتظری برای تغییر قانون اساسی کرد را مهمترین و در دنا کترین و آخرین تلاش خمینی در حل و فصل مسائل نظام آخوندی به حساب آورد: مهمترین، چرا که برای اولین بار به جای آشتی دادن، فکر حذف سایر مراکز قدرت و از میان بردن ته مانده، تصمیمگیری شورایی و نهادی کردن آن در قانون اساسی، به چید، مطرح می‌شد. شعار "همه با هم" فقط با بودن خمینی و با سرسپردگی و انقیاد بی‌قید و شرط "همه" به ولی فقیه، ممکن بود. دزدنا کترین، چرا که خمینی با این توصیه به شورای بازنگری قانون اساسی که "در مورد رهبری، ما که نمی‌توانیم نظام اسلامیمان را بدون سرپرست رها کنیم باید فردی را انتخاب کنیم که از حیثیت اسلامیمان در جهان سیاست و نیرنگ [کذافی الاصل] دفاع کند... شرط مرجعیت لازم نیست" در واقع با دست خود، حاصل زندگی سیاسییش را در گور گذاشت. نمی‌خواهم در این فرصت کوتاه، به داستان رابطه خمینی و منتظری بپردازم. نوشته بودی که نامه سرگشاده احمد خمینی را به منتظری خوانده‌ای. این نامه در اینجا، برخلاف آنچه منتظر کنندگان انتظار داشته‌اند آبرویی برای منتظری دست و پا کردن نشان داد که این آدم، خیلی هم بیرنگ نبوده است. اما در آنچه همین الان دارم برایت می‌نویسم شخصیت منتظری و وجوه اشتراک و افتراقش با خمینی، مطرح نیست. می‌خواهم این حرف را بگویم که معنای زندگی سیاسی خمینی در واقع احقاق حقی بود که حدود هزار و چهارصد سال توسط "سلاطین" غصب شده بود. برپایی جمهوری اسلامی، در چشم خمینی، یک احقاق حق تاریخی بود. حکومت کردن، که حق ولی فقیه است، به حقدار می‌رسید. و حالا تو، امام محترز رومی‌بینی که "با قلبی مجروح" حاصل زندگیش "را کنار می‌گذارد. وقتی منتظری، فقیه مسلم، به اتهام بی‌عرفتگی سیاسی کنار گذاشته می‌شود، روشن است که شرط تعیین کننده برای رهبر، دیگر نه فقاهت، که "بینش سیاسی و اجتماعی و مدیریت و تدبیر" اوست. از اینجا، تا حذف شرط دیگر یعنی "صلاحیت علمی لازم برای افتاء در ابواب مختلف فقه" راه زیادی نیست. این برای خمینی بایستی خیلی دردناک باشد. حرف خمینی را در عزل منتظری اینطور هم می‌شود فهمید. این نه عزل یک ولایت عهد، که مقدمه رها کردن تاج و تخت بود. به این ترتیب خمینی، در آخرین تلاشهای این جهانیش، پرچمدار "تجدیدنظر طلبی" و "رفض" در آن چیزی شده خود بنیاد گذاشته بود.

اما، درست در کنار این خمینی متوجه، مواظب، عملگرا و در عین حال، بالانشین و دست

نیافتنی، در این دوران احتضار تو با خمینی دیگری هم روبرویی. خمینی فارغ از این جهان، پیرمردی نگران بهشت و دوزخ. این چهره، خمینی را در داستان دخالت او برای مجازات زنی که به جای فاطمه، "اوشین" (قهرمان زن يك سريال تلویزیونی ژاپنی) ارا به عنوان الگوی زن برگزیده بود، در نامه به حوزه، علمیه، قم در تاکید و اهمیت فقه سنتی و در هر گونه تجدید نظر طلبی، در داستان معروف فتوای قتل سلمان رشدی، به خوبی می‌توانی ببینی. این آخری را خیلی‌ها خواستند با ملاحظات صرفاً این جهانی توجیه کنند: ایجاد بحران تازه برای رژیم که فقط با بحران زنده است، تقویت روحیه، سپاه، نجات تتمه، آبرو در مقابل نیروهای حزب الله لبنان، تاکید رهبری خمینی در جهان اسلام و وو ۰۰۰ نمی‌دانم چرا این توجیها ت به دل من نمی‌چسبد. ممکن است این قضیه، این نتایج را هم داشته باشد، امانی توانم بپذیرم که خمینی، با توجه به این محاسبات و برای رسیدن به این نتایج، چنین تصمیمی گرفته باشد. خمینی در اینجادرادز دینش دفاع می‌کند، بی هیچ ملاحظه‌ای! این "فتوا" آنهم درست در موقعیکه همه، دولتمردان جمهوری اسلامی در صدد بودند خود را "معتدل" و صلح طلب نشان دهند، خیلی ناپهنگام بود. خیلی مخالف "روح زمانه" بود. هم‌مرشته‌های حضرات رادر "عادی کردن روابط با کشورهای دیگر و خروج از انزوای سیاسی" وو ۰۰۰ یکباره پنبه‌کرت این ماههای آخر پیرمرد خیلی متوجه پل صراط بود و اینکه از موباریکتر و از شمشیر تیزتر است. داشت حساب آخرتش را جور می‌کرد. "سازش ناپذیریش" اینبار بیشتر نشانه دست شستن از دنیا بود تا سرتقی همیشگیش. اصراری ندارم حرفم را بپذیری. بهرحال، ترجمان این وضعیت در سطح سیاسی، نقش و اهمیت روز افزون احمد گریان را در امور و قرب و اعتبار گروه باصلاح رادیکال (موسوی و خاصه وزیر داخله‌اش محتشمی) بود. حتی رفسنجانی، در این حال و هوای تازه، در یک خطبه، غلاظ و شداد به فلسطینیها موعظه کرد که دست به خشونت بزنند و به ازای هر فلسطینی، فلان تعداد فرنگی رابه صلابه بکشند. بحث و جدلهای مربوط به بازسازی، استقرار از خارج و راههای مقابله با مشکلات اقتصادی. فروکش کرد. خمینی باگفتن اینکه اگر راه حل این یا آن مسئله، اقتصادی یا نفی یکی از احکام شرع آنور ملازمه داشته باشد، حفظ اسلام عزیز و اجبر است، روی دست همه کسانی که بعد از جنگ خواب اصلاحات فوری و دامنه‌داری را می‌دیدند، آب پاکی ریخت. در یک کلام، هم‌دولتیان (جمععی از روی اعتقاد و عده‌ای هم برای سوار شدن بر موج) به دنبال اجرای "فتوای تاریخی امام" در مورد سلمان رشدی بودند که ۰۰.

خمینی مرد. خمینی اطرافیانش را در بدترین شرایط قال گذاشت. "روح خدا"، بعد از گرم کردن ناپهنگام کوره، رادیکالها و پیش از آنکه اصلاحات قانون اساسی به سرانجامی رسیده باشد، "به خدا پیوست". اعلام مرگ خمینی فضایی از ترس و نگرانی به وجود آورد. ترس دولتیان از بروز حادثه یا وضعیتی بود که برایشان قابل کنترل نباشد. یک هفته تعطیل و چهل روز عزای عمومی اعلام شد. چیزی که خواه و ناخواه تجمع مردم رادر کوچه و خیابان به دنبال داشت و ممکن بود زمینه ساز فتنه‌ای بشود. اما طولی نکشید که راه حلش را پدید ا

کردند: رادیو اعلام کرد که امت بتیم به مساجد و تکابا بروند و هر چه می خواهند به سر و سینه خود بکوبند. ترس شدید، خیلی زود سردمداران رژیم رادور هم جمع کرد. اولین اطلاعیه رسمی، امضای روسای سه قوه و نخست وزیر را داشت. البته بیانیه احمد هم بود. که از همان ابتدا، ضمن تسلیمت "غروب خروشید مستضعفان جهان" از "ادامه جنگ میان مستضعف و مستکبر" و نقش تعیین کننده بسیج صحبت می کرد. احمد، با ناشیگری، از همان ابتدا شمشیر را از رو بسته بود. در جمع دولتیان آن کسی که واقعا بتیم شده بود از سر در بر مرگ پدر می گریست موسوی نخست وزیر بود. نحسی سیزده بیشتر از همه دامن او را گرفت که سرشپ، به پشت گرمی امامش، به تن سر و به سرتاج داشت و فردا به یک گردش چرخ نیلوفری بطرز بی رحمانه ای از بازی کنار گذاشته شده بود. آنچه در روزهای بعد و پشت درهای بسته، در مجلس خبرگان و حتی در "بیت امام" گذشت چیزی جز اعلام رسمی باخت او و همبالتکلیفش نبود. درست است که دولت به رتق و فتق امور روزمره می پردازد و نخست وزیر، بغض کرده و صم و بکم، اینجا و آنجا حضور دارد، اما همه می دانند که اینها بازی را باخته اند. تازه حالا، مدتی بعد از ضربه اولیه، طرفداران خوشبینشان شروع کرده اند از زور محتشمی صحبت کردن. من که گمان نمی کنم این امامزاده معجزی داشته باشد. طرف مقابل، خاصه رفسنجانی از همان اول خیلی دقیق و قاطع عمل کرد. اصلاً از همان ساعات اول، حالت برنده را به خود نگرفتند. با کمال پرمرویی و برخلاف نص صریح قانون اساسی خودشان و به اعتبار چیزی که در آینده ممکن است صورت قانونی بخود بگیرد، "رهبر" انتخاب کردند. در واقع، نوعی آینده در گذشته! نمی دانی این قبا چقدر به تن خامنه ای گشاد است. خمینی، هر چه بود و هر چه کرد، چند سر و گردن از میراث خوارانش بلندتر بود. اصلاً هیچکس از این باصطلاح "شاگردانش" به بلندای قامت او نیست. رفسنجانی تمام هوش و ذکاوت خودش را به کار برد تا این تصمیم مجلس خبرگان و وضعیت تازه را توجیه کند اما آنچه می یافت بطرز غم انگیزی لا یتَّجَسَّبُكَ بود. البته برای کسانی که عقل سلیم دارند "درستی" این تصمیم، نه به خاطر قوت استدلالات که از روی زور چپانندگانش، مثل روز روشن بود. داستان تشییع جنازه و کفن و دفن را هم که در تلویزیون آنجا دیده ای. گلپایگانی را برای ادای نماز میت آورده بودند. کار ظریف و خطرناکی بود: به دنبال عزل منتظری، که طبعاً بایستی صاحب عزامی بود، چاره ای جز مراجعه به یک "مرجع مسلم" نداشتند اما این تثبیت نوعی دعوت ضمنی از مقلدین امام مرحوم به پذیرش "مرجعیت" گلپایگانی هم بود. چیزی که اینها اصلاً نمی خواستند. به همین خاطر هم چند روز بعد اراکی را از جعبه، مارگیری بیرون کشیدند. اراکی که برای توده مقلدین ناشناخته بود در حوزه علمیه قم، چهره آشنایی است. دلمشغولی میراث خواران، آخرت امت مسلمان نبود رساله های علمیه همه مراجع، لا اقل در مسائل فردی، سر و ته یک کریاس است. نگرانی دولت مردان سوار موج، سیل پولی بود که تا بحال به دفتر امام سرازیر می شد. همان روز اول احمد، طی نامه ای که امانت و احتیاط یا مسلمان دوا تشه از آن می ریخت، تقاضا کرد که حساب امام مسدود شود و ملت مسلمان دیگر با بت سهم امام چیزی به این حساب نریزند. این پول، سرنوشت ساز بود و خیلی طبیعی است که دار و دسته جدیدنخوا-

سته باشد چنین سرچشمه، قدرتی دردست رقیب گردن کلفتی مثل گلپایگانی باشد. اراکی، که "بقا، برمیت" را جایز می‌داند به دفا ترامام اجازه داد و جوهاتی را که مقلدین او بابت سهم امام می‌پردازند جمع آوری کنند تا "تحت نظارت عالییه، ایشان" به مصرف شرعی برسد. البته جانداختن اراکی به این سادگیهانیست. هر روز روزنامهها شرح مبسوطی از زندگی این "مرجع جدیدالظهور" منتشر می‌کنند. چوپان تازه‌ای که قرار است از کله، مسلمانان مواظبت کند، پیرمردی نود و چند ساله است. کراماتی که از او در روزنامهها نقل می‌کنند کلی باعث بشاشت خاطر ما می‌شود. می‌بینی، زندگی ما هم خیلی بدون تفریح نیست. یکبار، در یکی از این مصاحبهها اراکی از "رابطه، نزدیک" وحتى گفتگوی پدرش (یا عمویش، درست یادم نیست) با یک پلنگ و اینکه چگونه این پلنگ همیشه پدرش را در بیرون ده همراهی می‌کرد، و با صراحت پدرش وارد ده نمی‌شده است (۱) صحبت کرده بود. ملتفت شدی؟ فکرمی - کنم برای تو که همیشه از عصر و شنگری و این جور چیزها صحبت می‌کنی مدتی تلمذ در خدمت ایشان خیلی می‌تواند مفید باشد.

اگر روزنامه‌های ولایت به دستت رسید، خواندن مصاحبه‌های ساکنین "بیت امام" هم خالی از لطف نیست. "حضرت امام" نه تنها برای تمشیت امور مملکت که برای ایجاد کردن محل اشیا، گمشده، هم خدمت ولی عصر عجل‌الله تعالی فرجه شرفیاب می‌شده‌اند (لا بد طرفهای عصر!) برگردیم سر حرفمان. در تلویزیون مصلای تهران، "فریزری" که جسد مطهر را تویش گذاشته بودند و خامه دریای جمعیت را که دیدی. شنیده‌ام طرفهای شما بعضیها اظهار لحنیه کرده‌اند که، خیر، این "مردم" نبودند، این یا سادارها و ارتشیها بودند در لباس مبدل. مگر این حضرات یادشان رفته است که چه جمعیتی برای شنیدن سخنرانی هیئت لجمع می‌شد؟ این شمار زیاد چه چیزی را ثابت می‌کند؟ آخوند اگر هر کاری را بلد نباشد، تعزیه گردان خوبی است. اصلا هزار و چهار صد سال است که اینکاره است. فکرمی کنی این فرصت تاریخی را از دست می‌داد؟ آنهم با چنین نعش عزیزی؟ درست است که امکانات و وسایل فراهم کردند، ولی رعم دستورات صریح و مؤکدی که در دفن هر چه سریعتر میت هست برای هر چه با شکوه‌تر برگزار کردن مراسم، تا نتوانستند لغتش دادند. برای تشییع کنندگان شهرستانی اتوبوس و قطار وحتى هواپیمای مجانی، آماده کردند. از میوه و غذا و یخ گرفته تا پمپهای عظیم گلاب پاشی روی جمعیت مشایخ که دست کمی، لا اقل از نظر تعداد، با مستقبیلن ده سال پیش نداشت، از پیش تدارک دیده شده بود. غیظ فروخورده، مخالفین از دیدن این جمعیت انبوه در این جناس لفظی خالی می‌شد که "بابلیزر آمد، با فریزر رفت." حدود یک میلیون و نیم نفر بودند. رادیوی دولتی می‌گفت ۱۰ میلیون. رژیم می‌خواهد شمار بسیار شرکت کنندگان در تشییع جنازه، خمینی را با تائید و پشتیبانی از حکومت آخوندی یکی بگیرد و آنرا دلیل بر حقانیت مردمی بودن خود بداند. آنهایی که این جمعیت را ارتشی و پاسدار می‌دانند در واقع، جوهر این "استدلال" را می‌پذیرند. کافی بود کمی با کسانی که از مصلای تابش زهرای خمینی را مشایعت کردند، صحبت کنی. فوری فساد این گفتار برایت روشن می‌شد. منظورم انبوه عظیم تماشاچی بیگانه نیست. وقتی به حرفهای "عزاداران دلسوخته" هم گوش می -

سپردی می‌دیدید که خلیپها ازگرانی، ازبیکاری، از تبعیض و بیعدالتی، از دست اندازی به زندگی خصوصی دلشان خون است. برای اینها خمینی ورژیمش یکی نیست. ذهن ساده اندیش می‌خواهد که رونق مجلس ختم را دلیل مشروعیت میراث بداند.

راستش را اگر بخواهی، گمان می‌کنم آدمهایی مثل رفسنجانی از مرگ خمینی غمگین که نشدند هیچ، ته دلشان هم شاد شد. این ماههای آخر، پیرمرد بدجوری اذیتشان می‌کرد. تمام آنچه را اینان با زحمت زیاد می‌رشتند با یک پیام یا یک نامه، پنبه می‌کرد. کاریش هم نمی‌شد کرد. خمینی، مثل در مسجد شده بود. نه می‌شد آنرا کندونه سوزاند. در چشم رفسنجانی، نجات از چنین بلیه‌ای فقط از دست فرشته، رحمتی به نام عزرائیل برمی‌آمد. حیف که کمی عجله کرد. دلم می‌خواست قیافه خندان رفسنجانی را در مصاحبه مطبوعاتی "عجولانه‌اش" می‌دید. انگار نه انگار که امام عزیزی هم بوده است. با خانم خبرنگار آمریکایی چنان خوش و بشی می‌کرد که نگو! آخر این خبرنگار چادر بزرگی سرش کرده بود که فقط "قرص صورت و کفینش" پیدا بود. رفسنجانی به طنز گفت چرا چادر؟ یک روسی هم کفایت می‌کرد. فردای آن روز با مصطلاح "خانواده شهید" جلوی وزارت کشور جمع شدند که ما برای چادر زنها بود که خون دادیم، شهید دادیم (به نظر تو اگر وزیر کشور محتشمی نبود باز هم جلوی وزارت کشور جمع می‌شدند؟) حساسیت وضعیت را می‌بینی؟ یک کلمه حساب نشده، پدر درمی‌آورد. خاصه وقتی جناح مقابلت چیز زیادی نداشته باشد که از دست بدهد. هر پلیشوی می‌تواند بازی باخته را به تساوی (بُرد خیلی اغراق است) بکشد. عجولانه بودن مصاحبه مطبوعاتی به خاطر پیشگیری از احتمال نامزدی احمد گریبان برای ریاست جمهوری بود. چیزی که در این شرایط پیچیدگی نامطبوعی در وضعیت به وجود می‌آورد. برای همین هم رفسنجانی خیلی سریع جنبید. بعدش صحبت سر این بود که احمد رئیس مجلس بشود. پوست خربزه خطرناکی است. همان متولی حرم بودن کلی آب و نان و قرب و احترام دارد. شایع بود چون خیلی دلش می‌خواهد رئیس جمهور بشود، حتی ترک اعتیاد هم کرده است. واللّه اعلم. اگر این روزها احمد نشئه است و نمی‌فهمد لا اقل اطرافیانش و خاصه محتشمی می‌دانند که از "یادگار گرامی امام" همین روزها و تا تنور عزا داری گرم است ممکن است کاری ساخته باشد. مدتی که بگذرد، به نظرم خیلی هم زود، خود به خود "امام عزیز" یک خاطره دور دست می‌شود، چه رسد به "آیت الله زاده". همه مایل و راغب به این فراموشی هستند. کابوس وحشتناکی که آدم دوست دارد هر چه زود تریادش برود. حاکمان تازه، خاصه رفسنجانی، ضمن حلوا حلوا کردن و صیای امام برای کسب و جاهت، هر یک به نوعی به "خمینی زدائی" مشغولند. گفتار کلی و به نعل و به میخ زندهای خامنه‌ای را چندان جدی نگیر، اقتضای نقش تازه، اوست. دارد ادای "خمینی جوان" را در می‌آورد و تاریخ دوبار تکرار می‌شود یکبار به صورت تراژدی و یکبار کمدی. چکمه‌هایی که پوشیده، آنقدر برایش گشاد است که بی اختیار همراه خنده می‌اندازد. ناطق بدی نیست و "سوابق مبارزاتی" (به قول دولتیا) هم دارد (در رژیم گذشته دست داشته است!) اما ذره‌ای جذب و گیرائی خمینی در او نیست. مثل اینکه بیشتر از حاکمان تازه حرف زدم تا از آدمهای دوروبر خودم. مرگ خمینی، تا



آنجا که من شاهدش بودم قبل از همه و بیش از هر چیز باعث دلوایسی و اضطراب مردم شد • همدارهای دم بدمم رادیو در مورد "توطئه‌های احتمالی" این نگرانی و اضطراب را بیشتر می‌کرد • بلافاصله بعد از شنیدن خبر، راهی وسط شهر شدم • آنچه بیشتر از همه توی چشم می‌زد، تفاوتی بود که با حال و هوای مرگ طالبانی می‌دیدم • دوجیز کاملاً متفاوت • اینجا، احساس مسلط نه اندوه که نگرانی بود و ترجمان آن هم مفه‌ای طولی بود که برای نان و بنزین درست شده بود • اینجا و آنجا فریادی و اشکی می‌دیدید اما، در آن ساعات اول چشم‌پاتری نبود بلکه با نگرانی در چشم‌خانه می‌چرخید مثل اینکه هیچکس، به فردای خود ایمن نبود • هنوز ظهر نشده، جنوب شهر پراز پیراهن سیاه شد • چیزی که روزهای بعد به شمال و خاصه به ادارات کشیده شد • عده‌ای از روی اعتقاد و عده، بیشتری (لا اقل در سوراخی ما) از ترس انجمن سلا می، در اداره در عزای امام، سینه زدند • رفقای توده‌ای هم بر تاپا سیاه پوش، با شرکت فعال خود بیکبار دیگر "نرمش اصولی" نشان دادند • چند روزی که از مرگ خمینی گذشت و با فروکش کردن نگرانیها (آر هیج حادثه‌ای اتفاق نیفتاد) تازه مردم شروع کردند دوره • بعد از خمینی را مزه مزه کردن، حزب‌اللهی‌ها، این روزها پاروی دم کسی نمی‌گذارند، بیشتر بیمناکند • در عوض، لبخندهای فروخورده و شادیه‌ای به دقت پنهان شده، بسیار می‌بینی • برای مردمی که یک دهه تمرین زندگی دوگانه کرده‌اند، پوشاندن احساس واقعی، کار مشکلی نیست • برای خلیسا "رحلت امام" نه یک مرگ، که یک گشایش بود • همه مشتاقند بدانند آنظرها، در فرنگ و خاصه در آمریکا، چه می‌گویند، همه رادیو گوش می‌کنند، خاصه بی بی سی و صدای آمریکا • تقریباً همه، اظهار نظرهارا گوش کردم • در این و آن مصاحبه یا اعلامیه می‌شنیدی که می‌گفتند "امروز روز مرگ استبداد است" • بعد از این همه بلایا، هنوز نغمه‌میده‌اند که این دل خوش کردن به فلان روز و فلان سالگرد ما را به جایی نمی‌رساند • امروز فقط شرایط عوض شده است • اما حتی در همین شرایط، تغییر یافته "مرگ استبداد" رادر سینی نقره تقدیم نمی‌کنند • کار خودمان است • البته ته رنگی از امید، در مردم کوچه و بازار هم ببینی، امید به "اکبر شاه" امید به اینکه "وضع خوب می‌شود" مثل زمان شاه می‌شود • غم انگیز است • نه؟ از آنهمه آرمان و آرزو، از آنهمه شور و نشاط برای شکافتن سقف فلک و در انداختن طرحی نو، حسرت تلخی به جامانده است • حسرت گذشته‌ای که ده سال حکومت آخوندی رویش راسفید کرده است • نتیجه، مقایسه‌ای که هر ساعت و هر لحظه در ذهن مردم میان وضعیت سگی فعلی و زمان "آن خدایبامرز" صورت می‌گیرد از پیش معلوم است • هیچکس جز خودمان را سرزنش نکنیم • نه، خیال نکنی مردم "سلطنت طلب" شده‌اند • مردم الگوی "تمدن بزرگ" رابا الگوی "ایران اسلامی" مقایسه می‌کنند • ماروشنفکرها (چه آنهایی که در ولایت مانده‌اند چه آنهایی مثل تو که از بد حادثه آنجا پناه گرفته‌اید)، اول کار، در هنگامه مجالمان چه الگوشی به مردم ارائه کردیم که حالا دو قورت و نیممان هم باقی است؟

بگذریم • سر این جور حرف‌ها راباز نکنم • وضعیت را گزارش کنم • حالا که مانع اصلی بر داشته شده، همه به نوعی در جستجوی بهشت گمشده‌اند: زندگی بدون کوپن، جامعه‌ای که در آن به زندگی خصوصی توکاری نداشته باشند، به زور لچک سرت نکنند، اگر خواستی کار

و کاسبی راه بیندازی شرط اولیه اش این نباشد که<sup>۳</sup> جباراً بایک رزمنده شریک بشوی، جای بچعات رادردان نگاه خیل عظیم فرزندان شهدا غصب نکرده باشند، گرانی کمر شکن نباشد و ۰۰۰ می بینی که انتظارات خیلی بالا می نیست و بهشتی که جویهای شیر و عسل در آن روان باشد و در هر گوشه اش حور و غلمان بپلکد و یا جامعه، بی طبقه (توحیدی و غیر توحیدی) نیست. خیلی فروتنانه تر از اینهاست، در ولایت به کسانی که دنبال این جور چیزها هستند می گویند "لیبرال". عده شان (لا اقل در میان طبقه متوسط) زیاد است. دارند زیادتر هم می شوند. و برآوردن انتظارات اینها از عهده آدمی مثل رفسنجانی تا حد و زیادی بر می آید. البته چیزهایی که در همین مدت رفسنجانی از برنامه های اقتصادی (سروته بریده)، گفته است در تضاد مستقیم با خواست و وضعیت فعلی نیروهای است که دست کم در اول کار به حمایت سیاسی شان احتیاج دارد: یعنی بسیج، سپاه و خلاصه آنچه به تازگی "جانبازان" نامیده می شود. کسانی که به عنوان ستون و پایه های رژیم از امتیازات مرئی و نامرئی زیادی برخوردارند. رفسنجانی اگر چه بنده باز قهاری است امانی دانم با این مشکل چه جوری تامی کند. بعد از قطعنامه، حتی وقتی خمینی زنده بود، خیلیها از ناراضی بی بسیج و سپاه وحشت داشتند. اولش اینها چیزی نبودند: یک مشت تفنگچی که بایک "خفه شید" خمینی، زرد می کردند. اما بیک نهاد، وقتی به وجود آمد، رشد می کند. گمان نمی کنم حالا دیگر، کسی بتواند این دیوار به شیشه برگرداند. باید یک جوری با او کنار آمد. لا اقل موقتاً.

خیلی هم پرحرفی کردم. خودم، شخصاً، بوی تغییر می شنوم. تغییر نزدیک و قابل لمس. در جهت و سیری که سعی کردم توصیفش کنم. وضعیت را اینجوری برای خودم خلاصه می کنم: نظام آخوندی نه چربی و ذخیره گذشته را دارد و نه خمینی را. اولی تداوم رژیم را از نظر مادی امکان پذیر می کرد و دومی چتر حفاظتی آن بود در مقابل ضربات سخت. حتی وجود این دومی باعث می شد که ضربه سختی وارد نیاید چرا که از پیش بیفایده بودن آن، صریح یا ضمنی، پذیرفته شده بود. رژیمی که در گذشته هم در باز تولید خود همواره با مشکل دست به گریبان بوده است، بانداشتن این دو عامل بایک وضعیت بحرانی روبروست و در غیاب یک پو-زیسیون و بدیل نیرومند تنها چشم انداز متصور تغییر و تحول درونی و یادقیقتر، "استحاله" است. حالا این استحاله مسالمت آمیز است یا غیر مسالمت آمیز؟ "اکبر شاه" غلطی می تواند بکند یا نه؟ میراث خواران به جان هم خواهند افتاد یا نه؟ نمی دانم. به قول حافظ:

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی

گرفلکشان بگذار دکه قراری گیرند

تهران - نوزدهم تیرماه شصت و هشت

## کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات " چشم انداز " کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در " کتابهای تازه " معرفی شود دعوت می‌کنیم که نسخه‌ای از اثر خود را برای ما ارسال کنند.

احمدی (فریدون) • ارباب طلائی من • آلمان • فرند • ۱۳۶۷ • ۶۳ صفحه  
شش داستان کوتاه از سالهای ۶۷ - ۶۵ در فضای جمهوری اسلامی ایران • بانثری بخته و سبکی دلنشین.

حسام (محسن) • پرنده‌های کوچک بال طلائی من زیر چادر مادر بزرگ • انتشارات خاوران • پاریس ۱۳۶۷ • ۱۵۰ صفحه.

کتاب تازهء محسن حسام یک داستان کوتاه، یک نمایشنامه کوتاه و چند نوشتهء دیگر را در بردارد. بخش اعظم کتاب را داستان پرنده‌های کوچک ... تشکیل می‌دهد. توصیفی از دنیای کودکانی که در زندان به جهان آمده‌اند و چیزی جز زندان رانمی‌شناسند و از دنیای بیرون تصویری ندارند.

دولت آبادی (حسین) • آدم سنگی • پاریس • نشر ایران فردا • ۱۳۶۸ • ۱۲۰ صفحه • نمایشنامه، برزمینه خراب کردن خانه‌های خارج از محدوده در سال ۵۷، تدوین شده است. آدمهای نمایش، کارگرانی هستند بعضاً با سوابق سیاسی و مبارزاتی.

دولت آبادی (حسین) • قلمستان • پاریس • نشر ایران فردا • ۱۳۶۷ • ۸۷ صفحه • نمایشنامه‌ای است که بعد از انقلاب در یک روستا می‌گذرد و تغییرات و دگرگونیهای آدمها را به نمایش می‌گذارد.

رحیمی (حمیدرضا) • یلدا • آلمان • ناشر؟ ۱۳۶۷ • ۱۵۵ صفحه • گزیده آثار همکارگرمای ما حمیدرضا رحیمی از شعر و خطاطی و طراحی • اشعار کتاب توسط مصطفی ارکی به زبان آلمانی ترجمه شده است.

شاملو (احمد) • مجموعه اشعار (۱۳۴۳ - ۱۳۶۷) • مجلد اول • گیسن (آلمان غربی) • کانون انتشاراتی و فرهنگی بامداد • ۱۳۶۷ / ۱۹۸۸ • ۶۰۹ صفحه • چاپ تازه‌ای است از آثار شاعر بزرگ ایران امروز • این مجلد، شش مجموعه "آهنها و

احساس"، "۲۳"، "قطعه‌نامه"، "هوای تازه"، "باغ آئینه"، "لحظه‌ها و همیشه‌ها" را شامل می‌شود. در پایان کتاب (صفحات ۶۰۹ - ۵۹۱) یادداشت‌ها و توضیحات شاملسو دربارهٔ این و آن شعرویا این و آن مجموعه به چاپ رسیده‌است. طبع کتاب زیبا و نفیس است. هدیه‌ای گرانبها برای دوستداران فراوان شعر شاملو.

شوکت (حمید). نگاهی از درون به جنبش چپ ایران. گفتگو با مهدی خانبا با تهرانی. ساربروکن. بازتاب. ۱۹۸۹. دو جلد. ۶۷۲ صفحه.

این کتاب صورت پرداخته و ویراسته، گفت و شنوده‌سای حمید شوکت است با مهدی خانبا با تهرانی که به شرح و بازگویی و تحلیل از زندگی سیاسی خود از سالهای ملی شدن نفت تا به امروز می‌پردازد. این بازنگری از حد خاطرهنویسی درمی‌گذرد تا اینجا و آنجا و به یاری اطلاعاتی تاکنون ناگفته، به اندیشیدنی دربارهٔ فرازونشیبهای جنبش چپ و ترقیخواه ایران معاصرینجامد. در میان یادها و گفته‌ها، همراه با تلخی شکست‌ها و شادی پیروزگامیها چهره‌ای از این و آن همگام و هم بیمان از این و آن دوست و دشمن نیز رسم میشود. خانبا با تهرانی در پایان خاطرات خود مینویسد: "من هنوز خود را به آرمان سوسیالیسم و فادارمی‌دانم و معتقدم سوسیالیسم چیزی نیست که یکبار و در یکجا اتفاق افتاده و در یک‌الگو خلاصه شده باشد" (ص ۶۲۳).

فرزانه (م. ف.). آشنایی با صادق هدایت. دو جلد. پاریس. مولف. ۱۹۸۸. ۴۲۰ + ۳۰۲ صفحه.

کتاب تازه، م. ف. فرزانه کتابی است مهم. و ازین پس همه کسانی که می‌خواهند از صادق هدایت چیزی بدانند و یادربارهٔ او چیزی بنویسند می‌بایست نوشتهٔ فرزانه را بخوانند. کتاب از دو قسمت تشکیل شده. در قسمت اول، که با عنوان "آنچه صادق هدایت به من گفت" چاپ رسیده، م. ف. فرزانه به شرح آشنایی و دوستی خود با هدایت می‌پردازد. وی در سالهای پایان تحصیلات دبیرستانی خود، با هدایت آشنامی‌شود و این آشنایی و دوستی در دو سه سال آخر زندگی هدایت ادامه می‌یابد. قسمت اول کتاب اطلاعات ارزنده‌ای را دربارهٔ روحیات و حالات و افکار هدایت در ماههای پیش از خودکشی به‌مدست می‌دهد. قسمت دوم با عنوان "صادق هدایت چه می‌گفت؟" و به همراه پرونده، چند یادبود (۳۰۲ ص) انتشار یافته شامل شرحی است که نویسنده در معرفی افکار و آراء هدایت نوشته‌است. بحث از این کتاب خواندنی و بحث انگیز فرصت بیشتری می‌خواهد.

فرسایبی (فهیمة). یک عکس جمعی. کلن (آلمان غربی). انتشارات یاسمین. ۱۹۸۹. ۱۷۲ صفحه.

خانم فهیمة فرسایبی که در سال ۱۹۸۸ برندهٔ بورس ادبی هاینریش بل گردید، اکنون مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه خود را منتشر می‌کند. این مجموعه از "داستانهای میهنی" و

"داستانهای مهاجرت" ، درمجموع از ۱۵ داستان کوتاه، تشکیل شده است.

فلکی (محمود) . انسان ، آرزوی برنیامده . آلمان . سرو . ۱۳۶۶ . ۱۲۸ صفحه .  
فلکی در این مجموعه، سروده‌های سالهای ۶۵ - ۶۱ خود را گردآورده است و در آخر کتاب ،  
قطعات بسیار کوچک خود را به نام ۱۲ چکه شعر و بیست رباعی چاپ کرده است .

فلکی (محمود) . پرواز در چاه . آلمان . نوید . ۱۳۶۶ . ۹۹ صفحه .  
مجموعه، شش داستان کوتاه . " پرواز در چاه تاریخ " عنوان بلندترین داستان این مجموعه -  
عاست که در زمستان ۱۳۶۴ نوشته شده است .

ناطق (هما) . ایران در راه یابی فرهنگی . ۱۸۴۸ - ۱۸۳۴ . لندن . نشر پیام . ۱۹۸۸ .  
۳۳۲ صفحه .

کتاب حاضر جلد نخستین از پژوهشی است که جلد دوم آن به "سراغاز ناسیونالیسم اسلامی"  
و جلد سوم آن به "اسلام، لیبرالیسم و سوسیالیسم" اختصاص می‌یابد . این مجلد به بررسی  
دوره محمدشاهی (۴۸ - ۱۸۳۴) اختصاص دارد که "چرخه ایست ناشناخته و از یادرفته . . ."  
دوره ایست که به وصله ناجوری می‌ماند زیرا که دولت درویشان است و برآمد دگر اندیشان  
. . . دوره . . . بحران مذهبی - فرهنگی . . . شکست در جنگهای ایران و روس . . . در تردید  
به " آنچه خود داشت " تجلی کرد و اندیشه‌های نوین آفرید . همچنین به درگیری با پیشوایان  
دین به عنوان عاملان و اماندگی انجامید . مهتر از همه عصر شکیبایی و برخورد اندیشه‌ها -  
ست . . . " (ص ۶) .

کتاب که از نخستین پژوهشهای تاریخی درباره، این دوره از تاریخ قرن نوزدهم ایران است  
با استفاده از مدارک و اسناد منتشر نشده و از جمله اسناد بایگانی وزارت خارجه فرانسه تالیف  
شده است .

نقره کار (مسعود) . مُسَلِم . آلمان . کاوه . [۱۹۸۹] . ۷۴ صفحه .  
" ماجراهایی که در محلات فقرزده، درمانگاهها و بیمارستانهای تهران، و جنوب ایران  
و بیابانهای بعد از انقلاب و دوران جنگ می‌گذرد . " این داستانها در سالهای ۶۳ - ۵۳  
نوشته شده است .

نوری علاء (پرتو) . از چشم باد . لس آنجلس . کانون اندیشه . ۱۳۶۶ . ۱۱۲ صفحه .  
مجموعه‌ای است شامل ۳۶ شعر از سروده‌های سالهای ۵۵ تا ۶۳ . اشعاری نفوذ و ظریف و  
دلنشین از خانم پرتونوری علاء .

## در سوگ یاران و دوستان

در ماههایی که گذشت " چشم انداز " چندتن از یاران و دوستان خود را از دست داد .  
عبدالرحمن قاسملو دبیرکل حزب دمکرات کردستان ایران و عبدالله قادری نماینده ،  
حزب دمکرات کردستان ایران در اروپا در روز ۲۲ تیر در وین (اتریش) به دست آدمکشان جمهوری اسلامی کشته شدند .

قاسملو از جمله درخشانترین چهره‌های جنبش مخالف در ایران امروزی بود و از دست رفتن او ، نه تنها برای دوستانش در حزب دمکرات کردستان ایران که برای همه مبارزان راه استقلال و آزادی ایران ، ضایعه‌ای جبران ناپذیر است .  
مبارزی خستگی ناپذیر که هیچگاه سرنوشت کردستان را از سرنوشت ایران جدا نمی - دانست " خود مختاری برای کردستان و دموکراسی برای ایران " نظر چنین مبارزی را بیان می‌کرد که خود را از " هر کردی کرد تر و از هر ایرانی ایرانی تر " می‌دانست . سالیان دراز ، چشمان براق و چهره ، پر خنده ، قاسملو دریادها خواهد بود .

غلام کشاورز ( بهمن جوادی ) و صدیق کمانگر ، دوتن از رهبران حزب کمونیست ایران - کومله نیز در هفته‌های اخیر ترور شدند . این بار هم قرائن چنین حکم می‌کنند که جمهوری اسلامی برنامه ریز اصلی این جنایات است .

غلام کشاورز ( بهمن جوادی ) در روز ۴ شهریور در شهر لارناکا در قبرس ، در برابر چشم مادر ترور شد . کشاورزان زندانیان سیاسی دوران آریامهری بود و از جمله کسانی بود که از همان آغاز با حکومت اسلامی به مخالفت برخاستند .

صدیق کمانگر نیز از جمله ، چنین کسانی بود . وکیل دادگستری و عضو جمعیت حقوقدانان ایران . کمانگر از چهره‌های درخشان کردستان ایران بود .

بنیانگذار آهنگر از میان مارت رفت . منوچهر محجوبی شاعر و روزنامه‌نگار ، عضو کانون نویسندگان ایران و از بنیانگذاران کانون نویسندگان ایران در تبعید ، به دنبال یک بیماری طولانی در لندن درگذشت .

محجوبی مقام ممتازی در تاریخ مطبوعات و در مسیر طنز پردازی و طنز نویسی ایران معاصر دارد . محجوبی همیشه خندان بود و هیچگاه از تلاش و کوشش نمی‌نشست . با مرگ او ، طنز اجتماعی یکی از نمایندگان بزرگ خود را از دست داد .  
یادشان گرامی .

# چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به‌کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ما خد ممنوع است.  
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود.

قیمت تکفرونی معادل ۳۰ فرانک فرانسه

قیمت پیش‌فروش چهار شماره معادل ۱۰۰ فرانک فرانسه

N. PAKDAMAN  
B.P. 61  
75662 PARIS CEDEX 14  
FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI  
Cpte. no. 04901901  
B.N.P.  
PARIS ALESIA  
90 AV. DU G. LECLERC  
75014 PARIS FRANCE

حساب‌بانکی:

Češmandāz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

[www.iran-archive.com](http://www.iran-archive.com)

**Češmandâz**

**no 6 Eté 1989**

**ISSN 0986-7856**

**30 Fr F**